اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۵۹
چهارشنبه ۱ آبان ۱۳۹۸
بها ۵۰۰۰ تومان



علی علیپور: قول جبران می‌دهم

خاتمه یک زندگی ناموفق

این اتفاق خیلی عجیب بود



پرویز فلاحی‌پور: هیچ کس ماهواره را دوست ندارد


مانی کارت ملت
Mellat Credit Card
بانک ملت
bank mellat

بسم الله الرحمن الرحیم



رحلت تابسوز نبی مکرّم اسلام (ص) و نیز شهادت دو امام همام، حضرت امام حسن مجتبی (ع) و امام رئوف، علی ابن موسی الرضا (ع) تسلیت باد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خطر نوسانات ارزی

یکی از مشکلات اقتصادی کشور که بسیار جامعه را تحت تاثیر قرار داده و باعث اذیت و آزار آنان شده، نوسانات شدید ارزی است. یعنی ما معمولاً هر چند سال یک بار یک جهش قیمت قابل توجه در قیمت ارز داریم که همه چیز را به هم می ریزد؛ اینکه ارز افزایش قیمت نداشته باشد در حالیکه در کشور تورم داریم دارای منطق اقتصادی نیست. صرفا حرکتی سیاسی است و در طول این چندین سال شاهد بوده ایم که هر وقت خواسته ایم اقتصاد را بر اساس اولویتهای سیاسی و مصحلت سنجی های حکومتی اداره کنیم سیلی های سخت خورده ایم. وقتی با فشار و به صورت غیر علمی چند سال نرخ ارز را ثابت نگه می داریم و این فنر را با زور تحت فشار قرار می دهیم قاعدتاً زمانی تحمل ما در نگه داشتن این فنر به سر می رسد و با جهش از دست ما خارج می شود. همین اتفاق سال ۹۱ افتاد. سال ۹۶ تکرار شد و پیش از آن هم در سال ۸۶ شاهدش بوده ایم. هفته گذشته رئیس کل بانک مرکزی طی مصاحبه‌ای اعلام کرد که ما توانستیم ارز را به ثبات برسانیم و جلوی افزایش بهای آن را بگیریم البته این سخن سخن درستی است منتهی یک ترس بسیار نگران کننده وجود دارد و آن اینکه باز هم مصلحت سنجی های سیاسی در کار اقتصاد دخالت کرده باشد و از جمله در کار بانک مرکزی. پایین آمدن بهای ارز از سال گذشته تا به حال به میزان ۳۰ درصد در شرایطی که ما تورم بالای ۴۰ درصد داشته‌ایم با کدام ساز و کار اقتصادی به‌دست آمده است، البته در توضیحات آقای همتی نبود اما باید در نظر بگیریم که معمولاً پس از تخلیه انرژی ناشی از تثبیت نرخ ارز و تخلیه روانی آثار آن اندکی کاهش قیمت اتفاق خواهد افتاد و این طبیعی است. مشکل آنجا آغاز می‌شود که ما بخواهیم مجدداً با ابزارهای سیاسی و با دخالت در بازار ارز و بدتر از همه تزریق ارز به بازار آزاد و همچنین ادامه سیاست ارز چند نرخی و بدون درس گرفتن از تاریخ و گذشته بسترهای خطرناک یک جهش ارزی دیگر را در یکی دو سال آینده فراهم آوریم و همان اشتباه چند بار تکرار شده را دوباره تکرار کنیم.

اینکه رئیس کل بانک مرکزی می گوید ما هیچ دخالتی در تعیین نرخ ارز نداریم خدا کند که چنین باشد و این حرف نیز پس زمینه سیاسی و مصلحتی نداشته باشد و بانک مرکزی به شکل دستوری قیمت ارز را تعیین نکند که همان بلایی بر سر اقتصاد بیاید که تا به حال آمده و خیلی ها را یک شبه به عرش رساند و چندین برابر این خیلی‌ها را به فرش کشاند. عده قلیلی را به ثروتهای کلان و باد آورده و عده کثیری را به فقر و فاقه رساند.

نکته دیگر اینکه دولت اگر می خواهد واقعاً تحولی در اقتصاد کشور به وجود بیاید و تکانه های مخرّب ارزی بلای جان دولت و ملت نشود باید به اندازه درآمد و جیبش خرج کند. کسری بودجه بزرگترین بدبختی ملت و دولت و تقریباً در همه دولتها بوده است. هنوز که هنوز است دولت یاد نگرفته به اندازه جیبش خرج کند و قرض بالا نیاورد مشکل دیگری که حتماً باید به آن توجه داشت جلوگیری از توزیع رانت است همین که شما چند نرخ برای ارز داشته باشید حتی به بهانه واردات کالاهای اساسی یعنی کلاهبردار و دزد پرورش می‌دهید. همه که پسر پیغمبر نیستند. وقتی پای صد در صد سود در میان است همه به هوس می‌افتند که ارز ارزان بگیرند و گران بفروشند به اسم حمایت از فقرا و محرومان. هرچه هم که مأمور و پلیس بگذارید فایده‌ای ندارد. این سیستم توزیع پول و خرید و فروش تبعیض آمیز، دزدپرور است. همه می‌دانیم که در چه شرایط سخت اقتصادی به سر می بریم ولذا دولت هم باید همه همت خود را به کار گیرد تا از سرمایه های ملی و از خزانه و بویژه در آمدهای ارزی خود به بهترین شکل حفاظت و حراست کند و جلوی هر گونه بی تدبیری و سواستفاده و رانت را بگیرد. در غیر این صورت آش همان خواهد بود و کاسه همان کاسه.

فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست ● پیامبر اکرم (ص)

هفته آینده مجله نداریم با توجه به تعطیلی روزهای یکشنبه و سه‌شنبه؛ پنجم و هفتم آبانماه و مشکلاتی که در جهت چاپ و توزیع مجله وجود دارد، هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود. شماره بعدی مجله چهارشنبه ۱۵ آبان ۱۳۹۸ تقدیم شما عزیزان خواننده خواهد شد.

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

داستان قل و قُل

خاطرات دوره کودکی بسیار جالب و ماندنی هستند و کلمات و عبارات گوناگون در خاطره ثبت و ضبط می گردند و فراموش نمی‌شوند بخصوص خاطرات تحصیلی و تنبیه آقا معلم در صحیح تلفظ کردن کلمات و لغت و معنی درست آنها ماندنی می‌شدند مضافاً اینکه بعضی کلمات بـه عنوان ضرب المثل مشـهور و ماندنی شـد، مثل همیـن دو کلمه قل و فل که در موارد دسـتبرد و سـپس وانمود کردن و انکار قضیه نمودن اسـتفاده می‌شود. علیهذا مطالعه کتابهای مرجـع و کاربرد ضرب المثلها مردم را در جریـان حقیقی قرار می‌دادند وگرنـه تا آنجا که به خاطر داریم همیشه به نورچشمی‌ها کمکهای اساسی می‌شد و فقرا و پارتی ندارها، سرشان کلاه می رفت. همچنیـن جریانهای اجتماعی که نمی‌شـد به زبان حقیقت، خوش خدمتهای اصحاب منفعت را صریحاً بـر زبان آورنـد، به زبان ضرب المثـل و همین قل و فل سـبب اطلاع رسـانی به مردم حاشـیه نشین فراهم می‌شـد و البته در مـواردی که خطر مرگ و اعدام و دیگر شـکنجه و محرومیتها مطرح بود، این اصطلاحات و ضرب المثلها مفید واقع می شدند چون:

بهتر آن باشد که جرم این و آن
گفته آید در حدیث دیگران

دکتر جوادی آملی

نوع جدید نژادپرستی

معمولـاً تعبیری کـه از این کلمه داریـم به دوران برده‌داری برمی گردد که مثلاً نژاد سـفید نژاد سیاه را قبول نداشـت و آنها را بشر نوع دوم می‌دانست و همیشـه گمان می کنیم که نژادپرستی یعنی برتری سـفید بر سـیاه اما این واژه به همین تعریف خلاصه نمی‌شـود. بسیاری هسـتند که متأسـفانه به عقاید یکدیگر احترام نمی گذارند و نوعی نژادپرستی جدید را رواج داده‌اند. از جمله آنها که مشکی پوشیدن افراد معتقد را در ایـام محرم مورد انتقاد قرار می‌دهند یا عزاداری برای اهل بیت را زیر سوال می‌برند و طوری برخورد می کنند که انگار آنها ایرانی نیستند در حالی کـه ما هرچه داریم از اهل بیت داریم و از همین امام حسـین(ع) و باید به این گروه گفت اگر دین ندارید لااقل آزاده باشید و به عقاید دیگران احترام بگذارید گرچه خوشـبختانه تعداد این افـراد در جامعه امام حسـینی ما زیاد نیست. اما کمش هم زیاد است چه خوب اسـت که ما دست از تمسخر و تحقیر دیگران برداریم و به عقاید هم احترام بگذاریم.

عباس سالم

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداو ناصراو دلیلاو عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

خطاب به سازمان صدا و سیما

نامـه من خطاب به یکـی از خبرنـگاران محترم سیمای جمهوری اسلامی ایران است، آقای کامران نجف‌زاده، من هر روز و هر شب که به اخبار سیما نگاه می کنم شما را می‌بینم که میکروفن در دست مشـکلات مردم آمریکا را با هیجان و آب و تاب تعریف می کنید.

ای کاش ایـن سـازمان عریـض و طویـل یکبار هـم خبرنگاری را به کشـور خودمـان اعزام کند و بـه مناطق زلزله‌زده و سـیل‌زده سـری بزنند و از نزدیـک با مردم مصیبت دیـده آن نواحی هم مصاحبه کنند و ببینند مشـکلات آنها حل شده یا نه! و آیا مسئولین مربوطه به وعده‌ها و قولهایشان جهت بازسازی و مساعدت وفا کرده‌اند یا نه! و آن وقـت مجموعه این مصاحبه‌ها را با هیجان و آب و تاب برای مردم کشور خودمان تعریف کنید. مطمئناً با این کار مدیران سـیما هم رضایت خدا را جلب کرده‌اند و هـم رضایت مردم هموطن را. به امید آن روز!

غلامعلی چریکی ـ گچساران

یک خاطره

من مجید بهاری متولد ۱۳۲۸ هسـتم و از سـال ۱۳۴۷ که جوان بودم در یک شـب مهتابی با چند نفر از دوستانم برای گردش شبانه و چیدن آلوچه در باغهای اطراف روسـتایمان وارد باغی شدیم و پـس از چیدن آلوچه و چغاله بادام روی دیوار باغ نشستیم و من چون صدای خوبی داشتم شروع به آواز خوانی کردم. دیوار باغ مشرف به قلعه اربابی روسـتا بود و گویا راننده ارباب که با زن و بچه‌اش در طبقه اول قلعه سـکونت داشت و خواهرش نیز مهمانـش بود فکر می کند که مـا به خاطر خواهر جوانـش آوازمی خوانیم لذا اسـلحه شـکاری را برمی‌دارد و به طرف ما می آید. وقتی ما ایشـان را باتفنگ شـکاری در دست دیدیم ترسیدیم و فرار کردیـم. وقتی از دیوار باغ می‌خواسـتیم به داخل باغ بپریم ناگهان سوزشـی در انگشت دست خود احساس کردم که فهمیدم عقرب جرّاری مرا نیش زده. بـه هر حال به طرف خانه ما فرار کردیم و در خانه مادرم کمی از خون انگشـت مرا بیرون آورد و مقداری ماست در محل گزش مالید تا آرام شود و من هر وقت شـبهای مهتابی را می‌بینم به یاد آن خاطره می‌افتم...

مجید بهاری

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خواننـدگان خـوب و ارجمنـد مجلـه اطلاعات هفتگـی و با تسـلیت رحلت جانسـوز نبی مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) و نیز شهادت امام حسن مجتبی(ع) و نیز شهادت هشتمین اختر تابناک آسـمان امامت و ولایت، حضرت رضا(ع) و با این درخواسـت همیشگی از شما خوانندگان عزیـز که در همـه ارتباطات کتبی یـا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ حسین مستعلی زاده ـ بردسیر

نامه شـما را در مورد مشـکل تهیه مجله در شـهرتان دیدم و آن را به دوسـتان در واحد توزیـع و فروش ارجاع دادم تامورد بررسـی قرار گیرد که امیدواریم به زودی مشکل حل شود. برای شما آرزوی توفیق می کنم.

❁ دکتر رضا اکبری ـ خراسان شمالی

نامه سراسر لطف شما به دفتر مجله رسید، در نامه‌تان عنوان کرده‌اید که از سال ۵۸ خواننده مجله هستید و پوستر رنگی وسط مجله تا قبل از سال ۷۳ و تغییر قطع و کاغذ مجله از اجزای فراموش نشدنی مجله بود و من هم با نظر شما که نظر بسیاری از خوانندگان خوب مجله هم هست موافقم، اما اگر اعلام می کنیم که کیفیت فعلـی کاغذ مجله امکان چاپ مجدد پوسـتر وسط را نمی‌دهد، حرف کارشناسان متخصص بخش چاپ مجله را انعکاس داده‌ایم و با وجود اینکه شما درخواست کرده‌اید قضاوت درباره این موضوع را بر عهـده خوانندگان بگذاریم که این کار با شـرایط موجـود ادامه پیدا کند یا خیر؟ باید عنوان کنم بعد از بررسـی مجدد درخواست شـما خوانندگان گرامی، پاسخ باز هم منفی بود و دسـتگاه چاپ مجله این امکان را ندارد که پوسـتر وسط را با کیفیتی که قابل دفاع باشد عرضه کند. موفق باشید.

❁ عبدالکریم قاسمی ـ گچساران

در مورد مطلبی که از آقای آرمان عابد چاپ شده باید بگویم تا آنجا که به یاد می آورم مطلب ایشان تاثیر گرفته از مطلب غرب زدگی جلال بـود و نه عین مطلب جلال. بـه هر حال کاملاً پیداسـت که زمان جلال نه موبایل داشـتیم و نه اس‌ام اس. ضمنا از حساسـیت و تعصب شما نسبت به مجله هم قدردانی می کنم. و چه خوب اسـت که ما چنین خوانندگان باتعصبی داریم. شاد باشید.



پاسخ

زن جوانی در جاده رانندگی می کرد برف کنار جاده نشسته بود و هوا سرد بود. ناگهان لاستیک ماشین پنچر شد و زن ناچار شد از ماشین پیاده شود تا از رانندگان دیگر کمک بگیرد .حدود چهل و پنج دقیقه ای می‌شد که در آن سوز سرما ایستاده بود. زن کنار جاده منتظر کمک ایستاده بود. ماشین ها یکی پس از دیگری رد می شدند. انگار با آن پالتوی کرمی اصلا توی برف‌ها دیده نمی شد.
به ماشینش نگاه کرد که رویش حسابی برف‌نشسته بود.
شالش را محکم تر دور صورتش پیچید و کلاه پشمی‌اش را تا روی گوش‌هایش کشید .بالاخره یک ماشین قدیمی کنار جاده ایستاد و مرد جوانی از آن پیاده شد. زن، کمی ترسید اما بر خودش‌مسلط شد مرد جوان جلو آمد و به او سلام کرد و مشکلش را پرسید. زن توضیح داد که ماشینش، پنچر شده و کسی هم به کمک او نیامده است. مرد جوان از او خواست بیش از این در آن سرمای آزار دهنده نماند و تا او پنچر گیری می کند زن در ماشین بماند. او واقعا از خداوند متشکر بود که مرد جوان را برای کمکش فرستاده است. در ماشین نشسته بود که مرد جوان تق تق به شیشه زد و اشاره کرد که لاستیک درست شد. زن پولی چند برابر پول پنچر گیری در مغازه را، برداشت و از ماشین‌پیاده شد و بعد از اینکه از وی تشکر کرد، پول را به طرفش گرفت.
مرد جوان، با ادب، پول را پس زد و گفت که این کار را فقط برای رضای خاطر خداوند انجام داده است و به او گفت : "در عوض، سعی کنید آخرین کسی نباشید که کمک می کند." از هم خداحافظی کردند و زن که به شدت گرسنه بود به طرف‌اولین رستوران به راه افتاد.
از فهرست غذای رستوران یکی را انتخاب کرده بود که زن جوانی که ماه‌های آخر بارداری خود را می گذراند بالباس گارسونی به‌طرفش آمد و با مهربانی از او پرسید چه میل دارد. زن، غذایی ۸۰ دلاری سفارش داد و پس از آنکه غذا را تمام کرد، یک اسکناس صد دلاری به زن جوان داد. زن جوان رفت تا بیست دلار باقی مانده را برگرداند. اما وقتی بازگشت خبری از آن زن نبود. در عوض، روی یک دستمال کاغذی روی میز یادداشتی دیده می شد. زن جوان یادداشت را برداشت. در یادداشت نوشته شده بود که آن بیست دلار به علاوه چهارصد دلار زیر دستمال کاغذی برای وی گذاشته شده است تا برای زایمان دچار مشکل نشود. یادداشت برای آن زن بود و در آخر نوشته شده بود:"سعی کن‌آخرین نفری نباشی که کمک می‌کند." شب که شوهر زن جوان به خانه بازگشت، بسیار محزون بود و گفت که به خاطر پول بیمارستان نگران است چون نزدیک زمان زایمان است و آنها آهی در بساط ندارند.
زن جوان ماجرای آن روز را برایش تعریف کرد: درباره زنی با پالتوی کرم روشن که مبلغ کافی برای او گذاشته بود و نامه را هم به او نشان داد. قطره اشکی از گوشه چشم مرد جوان فرو ریخت و برای همسرش تعریف کرد که آن روز صبح در جاده به همین زن برای رضای خداوند کمک کرده است.
اینجاست که میگن‌از هر دست بدی از همون دستم میگیری...

اگر زندگی با تو مهربان باشد، گستاخ مشو

● بوزرجمهر

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شانس چیست؟

شانس همان کار مثبتی هست، که تو در طبیعت انجام دادی و طبیعت به تو، یک کار خوب یا یک انرژی مثبت. بدهکار است و باید به تو، یک سود بدهد یا یک انرژی مثبت برساند... **چند راه بازگشت انرژی:**
از نظر سنتی:تو نیکی میکن و در دجله انداز،که ایزد در بیابانت دهد باز
از نظر قرآن کریم :هر کس ذره‌ای بدی و خوبی کند به او بازمی‌گردد
از نظر بودا:قانون کارما یعنی هر چیزی کار ماست و به ما برمی‌گردد.
از نظر متافیزیک: انرژی در طبیعت از بین نمی‌رود. وقتی انرژی‌ای رها می کنی حالتش عوض می‌شود و بر می گردد...از همین لحظه هر کی ازت پرسید حالت چطوره ؟ بگو عاااالی‌ام ...عالیم یعنی فرمان به کائنات، به زمین و زمان، به همه دنیا به همه فرشته‌های عالم...که ای خدا، ای آسمون، ای زمین، حال من باید عالی باشه...حتی اگه بد بد بدم هستی...بگو عالی‌ام...عالی‌ام دروغ به خودت نیست، عالی‌ام فریب نیست، این یعنی چند ثانیه بعدش عالی میشی...با قدرت، مثبت اندیش باش...
قانون اندیشه‌ها یک قانون بسیار بسیار قدرتمنده...
فکر ما، زندگی ما رو تغییر میده...
فکرهای خوب و مثبت کنید...
نترسید، از همین لحظه شروع کنید...
من که عالی‌ام...شما چطور؟!



بیژن ملاح سعید

تلنگر

ماهیها از تلاطم دریا به خدا شکایت بردند، دریا که آرام شد اسیر تور صیادان شدند... تلاطمهای زندگی حکمتی از خداست، از او بخواهیم دلمان آرام باشد نه اطرافمان. وقتی به کسی می‌گویی دلم برایت تنگ شده، در واقع تو دلت برای بخشی از وجود خودت تنگ شده. آن شخص و ارتعاش وجودی‌اش، بخشی از تو و ارتعاش وجودی خود توست.هنگام ملاقاتش، تو با خودت در چهره‌ای دیگر ملاقات می کنی. یادت باشد همیشه آنچه را که می‌بینی (خوشایند یا ناخوشایند) برون فکنیِ بخشی از درون خودِ توست.
برای تو، این جهانِ توست که واقعیت دارد. همچنانکه برای دیگری، این جهان اوست که واقعیت دارد و در عین حال، جهان واحد است. تمام شگفتی جهان، به همین کثرت در وحدت است. تو به هر طرف که رو کنی، بخشی از درون خودت را می‌بینی، پس اگر ناخوشایند است، خودت را تغییر بده، نه آنچه را که می‌بینی.



ایران و جهان

از جهان سیاست

عملیات ترکیه در سوریه؛

واکنش‌ها و تحریم‌ها

هفته گذشته در پی یک حرکت ناگهانی آمریکا تصمیم به خروج نیروهای خود از حوالی مرز شمالی سوریه گرفت، حرکتی که فوراً شروع عملیات ترکیه در شمال سوریه را به دنبال داشت و حالا همچنان که ترامپ می‌گوید، ما درگیر جنگی که سالهاست میان دو ملت جریان دارد نمی‌شویم. ترکیه، حملات خود را شدت بخشیده و واکنشها از کشورهای مختلف در این باره وارد مرحله جدیدی از خود شده است و همچنان اردوغان می‌گوید: ما هرگز عملیات نظامی در سوریه را متوقف نخواهیم کرد.

تحریم های آمریکا

هفته گذشته در واکنش به آغاز حمله گسترده به مواضع کردها در مرز شمالی سوریه، **استیو منوچین** وزیر دارایی آمریکا گفت که تحریم‌های تازه تاثیر "شدیدی" بر اقتصاد ترکیه خواهد داشت. وزارت دارایی آمریکا در بیانیه ای نوشت که دو وزارتخانه و سه مقام ارشد دولت ترکیه هدف گرفته شده اند. در این بیانیه آمده است: "اقدامات دولت ترکیه جان غیرنظامیان را به خطر می‌اندازد و منطقه را بی ثبات می کند، که از جمله شامل تضعیف عملیات شکست داعش است."

براساس تحریم هایی که ترامپ فرمان آن را امضا کرده آمریکا کلیه مذاکرات تجاری با ترکیه را معلق می کند و تعرفه ای ۵۰ درصدی بر فولاد ترکیه را مجدداً اعمال می کند.

مایک پنس معاون رئیس جمهور آمریکا که در این رویداد در محوطه کاخ سفید حضور داشت، اخطار داد که تحریمها "ادامه خواهد یافت و شدیدتر خواهد شد مگر آنکه ترکیه آتش بسی فوری را اجرا کند، خشونت را متوقف و با مذاکره برای رسیدن به راه حلی درازمدت در مورد مسائل مربوط به مرز ترکیه و سوریه موافقت کند."

پنس بار دیگر تاکید کرد که آمریکا "چراغ سبزی برای حمله ترکیه به سوریه نشان نداده است."

طی هفته گذشته کشورهای اتحادیه اروپا نسبت به معلق کردن صادرات سلاح به ترکیه متعهد شدند هرچند این گام از سوی کل اتحادیه اروپا اعمال نشد. در مقابل ترکیه هم گفت که همکاری با اتحادیه اروپا را به دلیل نگرش "غیرقانونی و تعصب آمیزش" بررسی خواهد کرد.

میچ مکانل رهبر اکثریت جمهوری خواه سنا قبل از اعمال تحریم های تازه گفت که "عمیقا نگران" به وخامت گراییدن اوضاع در سوریه و "واکنشی است که کشور ما ظاهرا تاکنون به آن نشان داده." او گفت: "برای سالها ایالات متحده و شرکای کرد ما در سوریه قهرمانانه برای به تله انداختن داعش و نابودی خلافت آن جنگیده‌اند. رها کردن این جنگ در این مقطع و عقب کشیدن

چرا سعودی‌ها حریف مبارزان یمن نمی‌شوند؟

...یمن کشوری بزرگ به حساب می آید که حدود ۲۸ میلیون نفر جمعیت دارد در حالی که عربستان سعودی کلا چیزی حدود ۱۶ میلیون نفر جمعیت دارد (البته بدون احتساب خارجی ها).

در یمن رسم است که هر پسری که بالغ می‌شود یک کلاشینکوف و یک چاقو به او هدیه می کنند و اسباب بازی او می‌شود تیر اندازی.

همین مساله کافی است تا متوجه شویم که اکثر مردان یمنی جنگجوهای حرفه‌ای می‌باشند و از قدیم الایام معروف بود که سه برابر جمعیت یمن فقط کلاشینکوف در یمن وجود دارد.

بخشهای بزرگی از جنوب یمن از قدیم در اختیار گروههای وابسته به القاعده و افراطگرایان بوده و هست و درگیریهای اخیر در شهر عدن نشان داد که قدرت در بخشهای بزرگی از جنوب یمن در اختیار جدایی طلبان معروف به مجلس انتقالی است.

زمانی که آقای علی عبد الله صالح رییس جمهوری یمن بود وی یک ارتش بزرگ و قدرتمند تشکیل داد که انواع و اقسام سلاحهای مختلف مخصوصا روسی را در اختیار داشت. ارتش یمن از قدیم الایام موشکهای دوربرد اسکاد روسی در اختیار داشت و در مواردی به دلیل اتحاد و دوستی صمیمی صدام حسین و علی عبد الله صالح حتی سلاحها و موشکهای ارتش عراق در جنگ بر علیه ایران را تأمین می کرد.

قبل از شروع جنگ یمن این کشور به بهشت قاچاقچیان بین المللی اسلحه شهرت داشت و حتی ایرانیها هم در بسیاری موارد وقتی می‌خواستند برای همپیمانان خود سلاح تهیه کنند برای خرید آن به یمن می‌رفتند. تجارت اسلحه در یمن آنقدر رونق داشت که شما می‌توانستید هر سلاحی که تصور کنید را از آنجا تهیه کنید، هر سلاحی.

حتی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی قاچاقچیان اوکراینی قطعات تسلیحات هسته‌ای و

- * **فرمانده کل قوا در مراسم دانش آموختگی دانشجویان امام حسین(ع): دشمنان باید از هیبت مردان فداکار بیمناک شوند**
- * رئیس جمهوری در مراسم آغاز سال تحصیلی دانشگاهها: بهترین مسیر اصلاح جامعه و شایسته سالاری از صندوق رأی می گذرد
- * سازمان ملل و کردهای سوری از آتش بس در شمال سوریه استقبال کردند
- * وزیر کشور: برنامه‌ریزی برای انتخابات الکترونیک در ۱۴۰ حوزه انجام شده است
- * ظریف وزیر امور خارجه : اروپا از اجرای تعهداتش در برجام ناتوان است
- * عربستان پس از ناامیدی از پاتریوت آمریکایی اس ۴۰۰ روسی می‌خرد
- * دکتر نیلی رئیس هیات گزارش ملی سیلابها: سیلابهای امسال آغاز تغییرات اقلیمی است
- * جهانگیری: مدیران متخلف باید پاسخگو باشند
- * اعتبار طرحهای عمرانی در سال آینده، ۵۳ درصد رشد خواهد داشت
- * ارتش اسد برای دفاع از مناطق کردنشین سوریه وارد عمل شد
- * هزاران نظامی عراقی برای مقابله با نفوذ احتمالی داعش در مرزهای سوریه مستقر شدند
- * میدان گازی ۴۰ میلیارد دلاری "ارم" کشف شد
- * دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا : حمله آمریکا به عراق، خاورمیانه را ناامن کرد
- * مدرک فروشی و نمره فروشی، حاصل حذف آموزش زبان انگلیسی از مدارس است
- * دهها هزار نفر از مخالفان برگزیت در انگلیس تظاهرات کردند
- * در پی ناآرامیهای شیلی، در این کشور وضعیت اضطراری اعلام شد
- * آمریکا بر کالاهای اروپایی تعرفه اعمال کرد
- * دانشجویان معترض کره جنوبی به اقامتگاه سفیر آمریکا در سئول حمله کردند
- * رئیس جمهوری سابق آفریقای جنوبی به اتهام فساد راهی دادگاه شد
- * مجلس نمایندگان آمریکا رأی گیری درباره استیضاح ترامپ را تعلیق کرد
- * پاکستان و عربستان با پیشبرد طرح صلح عمران خان در منطقه موافقت کردند
- * آمریکا بزرگترین بدهکار سازمان ملل اعلام شد
- * اعلام آمادگی طالبان برای صلح با آمریکا
- * راستگرایان در انتخابات لهستان پیروز شدند
- * احتمال انحلال پارلمان ژاپن توسط شینزو آبه افزایش یافت

نیروهای آمریکایی از سوریه باعث ایجاد دقیقا همان شرایطی خواهد شد که سخت برای نابودی آن کوشیدیم و باعث ظهور مجدد داعش خواهد شد." در واشنگتن بسیاری از منتقدان ترامپ از جمله در حزب جمهوری خواه استدلال می کنند که اقدامات خود اوست که مسبب این بحران شده.اما کاخ سفید می گوید؛ ترامپ فقط به قول انتخاباتی خود برای بازگرداندن نیروهای نظامی به کشور عمل کرده است، هرچند به نظر می رسد سربازان آمریکایی مستقر در شمال سوریه که شمارشان حدود هزار نفر است به زودی به عراق منتقل شوند.

آقای ترامپ در توییتی نوشته بود: "ما درگیر جنگی دیگر که ۲۰۰ سال است میان دو ملت در جریان است نخواهیم شد. اروپا این فرصت را داشت که زندانیان داعشی خود را در اختیار بگیرد اما آنها نخواستند هزینه آن را بپردازند. آنها گفتند 'بگذار آمریکا هزینه‌اش را بدهد'."

"کردها شاید با آزاد کردن تعدادی زندانی می‌خواهند ما را درگیر کنند. ترکیه و کشورهای اروپایی، که بسیاری از نیروهای داعش از آنجا آمده‌اند، آنها را دوباره دستگیر می کنند. اما آنها باید بجنبند. تحریم‌های سنگین علیه ترکیه در راه است. آیا واقعا مردم فکر می کنند که ما باید با ترکیه که عضو ناتو است وارد جنگ شویم؟ جنگ‌های بی‌پایان خاتمه می‌یابند."

این در حالی است که مایک پنس معاون رئیس جمهور آمریکا می گوید: دونالد ترامپ همچنین در تماسی با رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه، از او خواسته فورا دست از حمله بردارد، به خشونتها پایان دهد و پشت میز مذاکره بنشیند. به گفته او رئیس جمهور آمریکا همچنین پیشنهاد کرده که آمریکا میانجیگری مذاکراتی میان ترکیه و نیروهای کرد را برعهده گیرد. مایک پنس گفت او در همین راستا به زودی به ترکیه سفر خواهد کرد.



او گفت آقای اردوغان در این تماس همچنین قول داده که به شهر کوبانی حمله نکند، درخواستی که مظلوم عبدی فرمانده نیروی عمدتا کرد دمکراتیک سوریه در تماسی با دونالد ترامپ مطرح کرده بود. البته پیشتر ارتش سوریه وارد نواحی شمال شرقی این کشور در نزدیکی جایی که ترکیه مشغول عملیات است شد، که می‌تواند به درگیری میان دو طرف منجر شود.

ارتش سوریه پس از توافقی با نیروهای تحت هدایت کردها که تا پیش از آن متحد آمریکا بودند، وارد این منطقه می‌شود.

ترکیه می گوید هدف این عملیات بیرون راندن نیروهای کرد از نواحی مرزی و ایجاد یک "منطقه امن" است و قصد دارد تا دو میلیون پناهنده سوری را که هم اکنون در ترکیه زندگی می کنند در این منطقه به عمق ۳۰ کیلومتر اسکان دهد. درحالیکه بسیاری از این پناهندگان کرد نیستند و منتقدان هشدار می‌دهند این می‌تواند به پاکسازی قومی جمعیت بومی کردها در شمال سوریه منجر شود.

اظهارات اردوغان

رئیس جمهور ترکیه هم در سفری به جمهوری آذربایجان از کشورهای غربی که حمله نظامی ترکیه را محکوم کرده‌اند انتقاد کرد و گفت: "آنها طرف چه کسی هستند؟ با متحدان ناتو یا با تروریست‌ها؟ نمی‌توانند جواب بدهند. غیرممکن است که هدف و منطق آنچه آنها انجام می‌دهند را فهمید. از خودم می‌پرسم آیا به خاطر این است که ترکیه تنها کشور مسلمان عضو ناتو است."

در مقابل وزرای خارجه اتحادیه اروپا در بیانیه‌ای گفته اند؛ این عملیات ثبات و امنیت منطقه را در خطر می‌اندازد، باعث رنج و آوارگی شهروندان و ممانعت از کمک‌های انسان‌دوستانه می‌شود و به روند سیاسی در سوریه که سازمان ملل هدایت می کند لطمه می زند.

در همین حال **دمیتری پسکوف** سخنگوی رئیس جمهور روسیه گفت: کرملین می‌خواهد از هر گونه افزایش تنش جلوگیری کند: "از ابتدای این عملیات، در سطوح مختلف، روسیه از هیچ اقدامی که روند سیاسی در سوریه را بر هم بزند یا باعث تنش در این کشور شود استقبال نکرده است." آقای پسکوف گفت: رجب طیب اردوغان و ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه و وزرای خارجه دو کشور با هم تلفنی صحبت کرده‌اند و یک خط ارتباطی بین ارتش دو کشور برقرار است

■ پویا حمدالهی

اورانیوم غنی شده در یمن عرضه می کردند و حتی گفته می شود بخشی از تجهیزات هسته‌ای نیز از کانال قاچاقچیهای یمنی به ایران رسید. حتی برخی منابع غیر رسمی شایع کرده بودند، ایران بخشهایی از قطعاتی را که برای ساخت موشک مورد نیاز بود در برهه‌هایی از زمان از یمن تهیه می کرد.

از حزب الله گرفته تا حماس و جهاد اسلامی و آن طرف القاعده و الشباب و... همه در برهه‌هایی تسلیحات مورد نیاز خود را از یمن تهیه می کردند و در میان قاچاقچیان اسلحه معروف بود که غارهای یمن مخازن بزرگ همه نوع سلاح می‌باشد. از سلاح روسی و چینی و کره شمالی تا سلاح آمریکایی و اروپایی و حتی اسراییلی را شما می‌توانستید به راحتی در یمن پیدا کنید. با این شرایط عربستان سعودی به یمن حمله کرده.

بهانه حمله عربستان هم مقابله با نفوذ ایران و حوثیها بوده اما از همان ابتدای کار ارتش یمن که در آن زمان به آقای علی عبدالله صالح وفادار بود طرف مردم یمن را گرفت و در مقابل عربستان سعودی



صف آرایی کرد. وقتی که عربستان سعودی بی‌محابا به قتل عام مردم یمن پرداخت و بمبهای آن بچه و زن و پیر و جنگجو و یا شیعه و یا سنی و یا حتی مسیحی و یهودی را کشتند همه مردم یمن در کنار حوثیها و ارتش یمن صف آرایی کردند و به این شکل دیگر نمی‌توان گفت جنگ یمن جنگ میان عربستان و حوثیها است بلکه جنگ میان عربستان سعودی و مردم یمن است.

در واقع به همین دلیل هم هست که یمنی‌ها اصرار دارند از عنوان انصار الله که ائتلاف مردمی و نظامی مقاومت در برابر عربستان است استفاده کنند و نه از عنوان حوثی. چون دیگر جنگ میان حوثیها و عربستان نیست. بله اگر جنگ فقط با حوثیها بود شاید، باز هم باید بگوییم شاید، تا به حال عربستان به موفقیت رسیده بود.

ارتش یمن یکی از ارتشهای بسیار قدرتمند کشورهای عربی به حساب می آید که افسران و مهندسان بسیار زبده و خبره‌ای در آن خدمت می کنند. این افسران سالها دوره‌های نظامی و مهندسی نظامی را در کشورهای مختلف مخصوصا روسیه و کشورهای بلوک شرق دیده‌اند و اینکه بتوانند خود اقدام به تقویت سیستمهای دفاعی یمن کنند چیز عجیبی نیست.

توجه داشته باشید ایران چهل سال است با شدیدترین تحریمها مواجه می‌باشد اما طی این چهل سال تسلیحات دفاعی‌ای را که نیاز داشت خود تولید کرد و امروزه به یک تولید کننده قدرتمند سلاح تبدیل شده است.

پس نباید تعجب کرد که یمنی‌ها در این پنج سال توانسته باشند دست به ابتکار عمل زده و اقدام به تولید سلاحهایی کنند که توازن قوا با دشمن را ایجاد کند.

■ عماد آبشناس

آدمهای حقیر، انسانهای بزرگ را دیوانه می‌پندارند

●دیویدلند

سه‌گانه

دکتر کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مخزن الاسرار

کارشناسان پرتعدادی، امروز حرف از اشکالات و نواقص دو مجموعه بزرگ خودروساز در ایران گفته‌اند، ولی این شاید نخستین بار است که مقامی در این درجه از مسئولان اجرایی کشور از برچیده شدن سفره این خودروسازان می‌گوید. رئیس بانک مرکزی در یک سخنرانی نسبتاً طولانی و در روزی که برای فعالان برتر اقتصادی از حقایق اقتصادی ایران می‌گفت، از بارها حمایت خود و مجموعه‌اش از خودروسازان گفت. حمایتهای مالی بزرگی که از سرمایه عمومی مردم انجام می‌شود، ولی بارها و بارها خودروسازان پس از گرفتن این حمایتهای حجیم، به تعهدات خود عمل نکرده و بار دیگر برای استفاده از وامی بزرگتر و حمایتی جانانه‌تر، کاغذهای تقاضا را پر کرده و طلبکارانه منتظر نشسته‌اند. رئیس بانک مرکزی این را هم اعتراف می‌کند که در آخرین نمونه، مقدار کمک مالی به خودروسازان به بیش از ۸۰۰ میلیون یورو، نزدیک به ۱ میلیارد دلار رسیده و این عدد به ایشان پیشنهاد شده تا وامی به ارزش ریالی حدود دوازده هزار میلیارد تومان در اختیارشان قرار گیرد تا بتوانند چرخ شکسته خودروسازی را ترمیم و سرعت و کیفیت تولید را بالا برند. در حالیکه اگر این عدد رویایی دوازده هزار میلیارد تومان به دیگر صنایع کشور هدیه می‌شد و چنین وامی در اختیارشان قرار می‌گرفت، می‌شد تحولی چشمگیر را انتظار داشت و برای نمونه این رقم برای ساخت حدود یکصد هزار واحد مسکونی ۹۰ متری در شهرستانهای ایران، آن هم طی تنها یک سال کافی بود و ورود یکصد هزار واحد مسکونی طی یک سال به بازار مسکن، هم صدها هزار ایرانی را خانه‌دار می‌کرد، آن هم با خانه‌هایی که تمام هزینه ساخت آنها با وام تأمین شده و هم رونقی در کسب و کار صدها هزار نفری که در صنعت ساختمان به کار مشغولند ایجاد می‌کرد، در این شرایط رکود سخت حاصل از تحریم ضمن اینکه این عدد یکصد هزار خانه با محاسبه نرخ یک و نیم میلیون تومان برای ساخت هر مترمربع آپارتمان به دست می‌آید و هیچ بعید نیست انبوه سازان حرفه‌ای مسکن در شرایط رکود بازار کنونی بتوانند در شهرهای کوچکتر، با هزینه‌ای کمتر هم آپارتمان‌سازی کنند و تعداد این خانه‌ها را از یکصد هزار هم بالاتر ببرند. این تنها یک نمونه ساده است و هستند بسیاری موقعیتهای شغلی جدید دانش پایه و اینترنتی که با چنین سرمایه‌هایی (اگر بانک مرکزی حاضر به ارائه چنین وامهای درشتی باشد)، می‌توانند دهها هزار جوان جویای شغل مفید را به فهرست شاغلان اضافه کنند اما رئیس بانک مرکزی



می‌گوید هر وقت که از خودروسازان می‌پرسم که چرا باید برای ادامه فعالیت این صنعت فَشَل، این مقدار هزینه شود و وام پرداخت شود، آن هم از سرمایه مردم، پاسخ می‌دهند که هزاران کارگر و کارمند در این کارخانجات مشغول به کارند و تعطیلی این صنعت، بحران بیکاری و اجتماعی به دنبال دارد... حرفهای این بار رئیس بانک مرکزی نشان می‌دهد که فکر تعطیل کردن دو مجموعه بزرگ خودروساز ایران و پایان دادن به سالها تلاش عجیبی که در این حیطه انجام شده و نتیجه‌اش تولید میلیونها خودروی کم کیفیت و ناایمن و غیرقابل رقابت در بازارهای خارج از ایران شده، در ذهن بزرگترین مدیران ایرانی هم بارها آمده و به دلایل غیراقتصادی یا شاید سیاسی و امنیتی و با مصلحت سنجی، از این ذهنها خارج شده است. رئیس بانک مرکزی در همین سخنرانی، جملات دیگری هم گفت که افشاکننده نقش پررنگ ایشان در تصمیمات بزرگ اقتصادی ایران بود. اینکه در ماههای اخیر فشارهایی به ایشان وارد شده تا

هوادار

شرکت کنترل کیفیت هوای تهران از ابتدای امسال تاکنون که بیش از نیمی از سال رفته، تعداد روزهایی را که تهران هوای سالم داشته، بسیار زیاد اعلام کرده و روزهای بحرانی و خطرناک بسیار کم بوده، در حالیکه در تابستان افزایش آلاینده اُزُن به اعتراف کارشناسان همین رشته، روزهای آلوده قابل توجهی را برای تهرانیها فراهم کرده بود.

از ابتدای مهر ماه هم، بوی گوگرد و دود در هوای تهران، کاملاً محسوس است و افزایش رفت و آمدهای مدارس هم به طور طبیعی باید مانند سالهای گذشته، شاخصهای آلودگی هوای تهران را بسیار بالا می‌برد، ولی در کمال تعجب، شاخصهای اعلام شده از این شرکت هنوز از وجود هوای سالم در تهران، گزارش می‌دهد!

به طوری که این سوال را در ذهنها بزرگتر می‌کند که شاید مدیران این شرکت محترم هم



تصمیم گرفته‌اند از سر مصلحت، آلودگی هوای تهران را با اندکی مسامحه و چشم‌پوشی اعلام

رفتار

تصاویری از رئیس جمهور تازه انتخاب شده کشور آفریقایی تونس منتشر شده که نشان می‌دهد ایشان برای مراجعه به محل کار، از خودروی شخصی خود استفاده می‌کند. جالب اینکه این خودروی شخصی جناب رئیس جمهور تونس، یک پژوی ۲۰۶ صندوقدار نه چندان جدید است. خودرویی که صدها هزار از آن در ایران تولید شده و حالا یکی از آنها سر از خیابانهای تونس بیرون آورده است. داخل مرزهای ایران هم عکسهایی منتشر شده از رئیس محترم مجلس شورای اسلامی و هیات همراه که در سفر به بلگراد در کشور صربستان، در کنار مردم و تنها چند صندلی جلوتر، از یک هواپیمای عمومی و عادی و غیراختصاصی استفاده کرده‌اند و مانند یک شهروند عادی بر وسیله نقلیه عمومی سوار شده‌اند، آن هم برای یک سفر خارجی سیاسی. هرچند که تفاوت فراوانی میان پژو ۲۰۶ صندوقدار رئیس جمهوری تونس



ایشــان را راضی به افزایش دوباره نرخ ارزهای خارجی کند، ولی ایشــان مقابل این فشارها ایســتاده و اجازه نداده که به گفتــه خودش نرخ ارز از آنچه هســت بالاتر رود. اینها همه اشاره‌های مستقیمی اســت به اینکه دولت دخالت مستقیم در تعییــن نرخ ارز دارد و البته این دخالت که از ســر کمک به شــرایط اقتصادی کشور اســت، گاه به تصمیم و اراده یک شخص از مدیران کشور وابسته است و این روزها ظاهراً آن شخص مقابله کننده با تقاضای افزایش نرخ ارز، رئیس بانک مرکزی ایران بوده اســت. هیچ دور از انصاف هم نیست اگر گفته شود در ماههای اخیر که فشار تحریمهای آمریکا علیه ایران و عدم همکاری اروپا برای جبران این فشارها بر اقتصاد ایران، به اوج رسیده، اینکه مدیران بانک مرکزی با خزانه‌ای که دلارهای فراوانی در آن نیســت، توانســته‌اند نرخ دلار و ارزهــای دیگر را پایدار نگه دارند و اندک اندک به ســمت پایین سوق دهند و از تلاطم و طوفان جلوگیری کرده‌اند، هنر قابل ملاحظه‌ای بوده اســت. ضمن اینکــه از میان حرفهای رئیس بانــک مرکزی، نکته دیگری هم پیدا می‌شــد، اینکه اگر مدیرانی در دولت می‌توانند در شرایط دشوار اقتصادی، مانع از رشــد شدید بهای ارز شوند و آن را پایدار نگه دارند، همیــن اراده‌ها و همین رویکرد، خواهد توانســت، اگر روزی شرایط تحریم ناجوانمردانه از بین برود و فروش نفت ایران دوباره در روال ســابق قــرار گیرد و چرخ اقتصــاد ایران به ســمت رونق و تولید بچرخد و عرضه دلار و ارزهای خارجی در کشور فراوان شود، بهای این ارزها را تا اندازه قابل توجهی کاهش دهند تا با ارزان شدن ارزهای خارجی، قدرت خرید ایرانیــان به یکباره افزایش بزرگی پیــدا کند و فقر در زمان کوتاهی، از مرزهای ایران فاصله‌ای طولانی بگیرد.

کنند یا در فرضی خوش‌بینانــه، مانند آنچه قبلا هم اعلام شــده بود، برای ســنجش برخی آلودگیها در هوای تهران، دستگاههایی مورد نیاز است که فعلاً در اختیار این سازمان قرار ندارد، یک احتمال بســیار خــوش بینانه هم می‌تواند این باشــد که تدابیر مدیران شــهری برای کنترل آلودگی هوا به ثمر نشسته و در پاییز امسال تهران، هوای سالمتری در اختیار شــهروندان پایتخت اســت، که این فرض آخر محتــاج این اســت که برای قانــع کردن افــکار عمومی، مدیران شرکت کنترل کیفیت هوای تهران و دیگر مدیران شهرداری، همین روزها، گزارشی دقیق به حضور ایرانیان، هدیه کنند.

و هواپیمایــی وجود دارد که رئیــس محترم مجلس بر آن نشســته‌اند، ولی باز هم باید از ایشــان و هیات همراه تشکر کرد و دنبال پاســخ این سوال گشت که دیگرسران قوا نیز آیا در شــرایط تحریم، نمی‌تواننــد از هواپیمای عمومی که هزینه کمتر به بودجه کشور وارد می کند برای مسافرتهای خود اســتفاده کنند و آیا ممکن اســت در روزهای آینده، رئیس‌جمهور و معاون اول و دیگر مسئولان قوای سه گانه را کنار همان مهماندارانی ببینیم که مردم عادی در پروازهای عادی، کنار ایشان می‌ایستند و سفر می کنند؟

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

چالشی روز آمد در موضوع ازدواج (۱)

این روزها در برخی محافل تخصصی و دانشــگاهی بحثی در جریان اســت در موضوع خانواده و چارچوب ازدواج. ســر آغاز این بحث، در محفلی بود که مخاطب خاص داشــت و پیامد آن، چه گفتاری و چه نوشتاری، مباحثی در جریان است. هرچند موضوعات تخصصی و پژوهشگرانه، هم شرایط طرح خاص خود را دارد و هم مخاطب مناسب خود را می طلبد؛ لیک از آن روی که برآیند و خروجی همه این نظریات و تئوری‌ها باید به کار جامعه آید و دامنگیر مخاطب عام شود، به خود اجازه دادم در این ستون، و البته در سطح و مناسب ادبیات همین ستون، نکاتی را بنگارم.

هسته اصلی سخن به قیادت یکی از جامعه‌شناسان پر تلاش، **دکتر حسن محدثی گیلوایی**، نقادی بر ســنت ازدواج به عنوان یک قرارداد دائمی، پیش از آزمون موفقیت آن بود. آزمون موفقیت احتمالی را هم در این پیشنهاد دیده بودند، که یک ازدواج مدت‌دار دو یا سه ساله پیش از ازدواج دائم طی شــود، ســپس تصمیم نهایی اتخاذ گردد. نیز بر مقوله فرهنگی ـ بوم‌شــناختی "بکارت" چالشی آمده بود، که به فرض چالش‌پذیریِ این مقوله، نه ظرفیت پذیرش اجتماعی در نظر آورده شده بود و نه ملاحظات اخلاقی و تربیتی آن نگریسته.

بپذیریم، که مباحث جامعه‌شــناختی و انسان‌شناختی، همچون دیگر حوزه‌های دانش، اولاً در حد تئوری‌پردازی و چالش آوری، نه امری ممدوح است و نه مذموم؛ چرا که، علم در ذات واقعیت‌بینی و توصیف‌گــری، اولــاً و بالذّات، بی طرف اســت و "توصیف‌ها" فرمانبر ســلیقه‌ها و یا "تکلیف‌ها" نیستند؛ ثانیاً متدولوژی و روش‌شناسی علوم، ایدئولوژی‌پذیر نیست و فی‌المثل برای یونیزه کردن آب در آزمایشــگاه، دســت با وضو و یا بی‌وضو، نه در روش کار مدخلیتی دارد و نه در نتیجه کار تغییــری مــی آورد. اینها همه درســت؛ اما و هزار اما، به کلی "تکالیــف" را از بند ناف "توصیفات" بریدن، به معنی رها کردن و محدود ساختن نظریات علمی در کتاب‌ها و بی‌بهره گذاردن مردم از راهیابی‌های عملیاتی است. بله: در یونیزاسیون آب در آزمایشگاه، ایدئولوژی بی‌نقش است، اما در ترکیب مجددِ آن آب، آنگاه که نوبت نوشیدنش می رسد، ایدئولوژی، و بلکه فربه‌تر از آن، دین، نه تنها مدخلیت می‌یابد، بلکه تکلیف می آورد: پاکی آب، غصبی نبودنش، اسراف نکردنش و...

نمی‌توان یک کلام گفت: "کار جامعه‌شــناس تبیین و توصیف اســت و متدلوژی‌اش، مشــاهده و آمــار و پــردازش و جامعه هدفش، نمونه‌های تصادفی و یا گرته‌برداری و خوشــه‌چینی و هکذا"؛ و مطلب را برای ارائه نهایی یک تئوری، تمام‌شــده یافت. در این صورت، تفاوت طبیعت بی‌جان بــا جامعــه جانداران چه خواهد بود؟ در علم تجربــی، عناصر بی‌جان طبیعت (منظورم بی‌جان در ادبیات عرفانی نیســت!) زیر میکروســکوپ پژوهش قرار می گیرند و در علوم انسانی، جاندارانی صاحب اراده و اندیشــه و اســتعدادِ "این کنم؟ یا آن کنم؟" مورد مطالعه هســتند و به قول سعدیِ جان، هرگز اینِ بدان کی مانَد؟!

یک پژوهشگر اجتماعی حق دارد که فارغ از هر ایدئولوژی به تدوین نظریه‌اش بپردازد، ولی حق ندارد ارائه تکلیف کند؛ مگر آن که موضعی شــفاف در ایدئولوژی اتخاذ کند. اما دین ـ و یا هرچه فربه‌تر از ایدئولوژی‌اش بدانیم ـ حق و بلکه وظیفه دارد که فراتر از توصیفات نظری، تکلیف عملی ارائه کند. در مسأله مورد بحث، یعنی آزمون دو سه ساله پیش از ازدواج دائم، پژوهشگر می‌تواند بگویــد: وضعیــت فعلی اقتضا می کنــد، که برای رهایی از "آنومی خانــواده" و اختلالات دامنگیر در ازدواج‌های بدون مدت، دو سه ســالی، دختر و پســر ـ شــرعی و قانونی و یا فارغ از هر دو ـ با هم ســر کنند؛ اما نمی‌تواند بگوید: این، درمان اختلالات ازدواج اســت. درمان‌ها در گروهی وسیع‌تر و فراتر از جامعه‌شناســان و روانشناســان باید جست‌وجو شــوند؛ که شامل نظریه‌پردازان فقهی، اخلاقی، قانون‌گذاری و نیز دقت بر درخت ریشــه‌دار و قویم ســنت‌ها، باورها و پاسداشــت‌های فرهنگی و تاریخی است. چگونه می‌توان این گروه عظیم دوم را به پای تئوری‌های جامعه‌شناسانه و روانشناســانه فدا کرد و نادیده گرفت؟ واقعیت آن اســت که علیرغم شعار "پژوهش اجتماعی فارغ از ایدئولوژی"، هیچ پژوهشگری در عمل، ماورای ایدئولوژی و فارغ از آن نمی‌نشیند؛ هرچند آن را انکار کند. در همین بحث، جامعه‌شناس گرامی مورد نظر، نهایتاً بعد از صورت‌بندی فرضیه خود و ســپس تدوین نظریه پیامد پنجاه و چند مورد میدانی، تکلیف ایدئولوژیک به میان آورده؛ اسمش را نگفته، رسمش را به رسمیت شناخته و مگر "متعه"، یک برون‌داد برآمده از ایدئولوژی و یک برون‌رفت "تکلیفی" نیست؟!... این سخن را در مکتوب بعدی پی خواهم گرفت.

از اخلاق پیامبران، نظافت و پاکیزگی است

● امام رضا (ع)

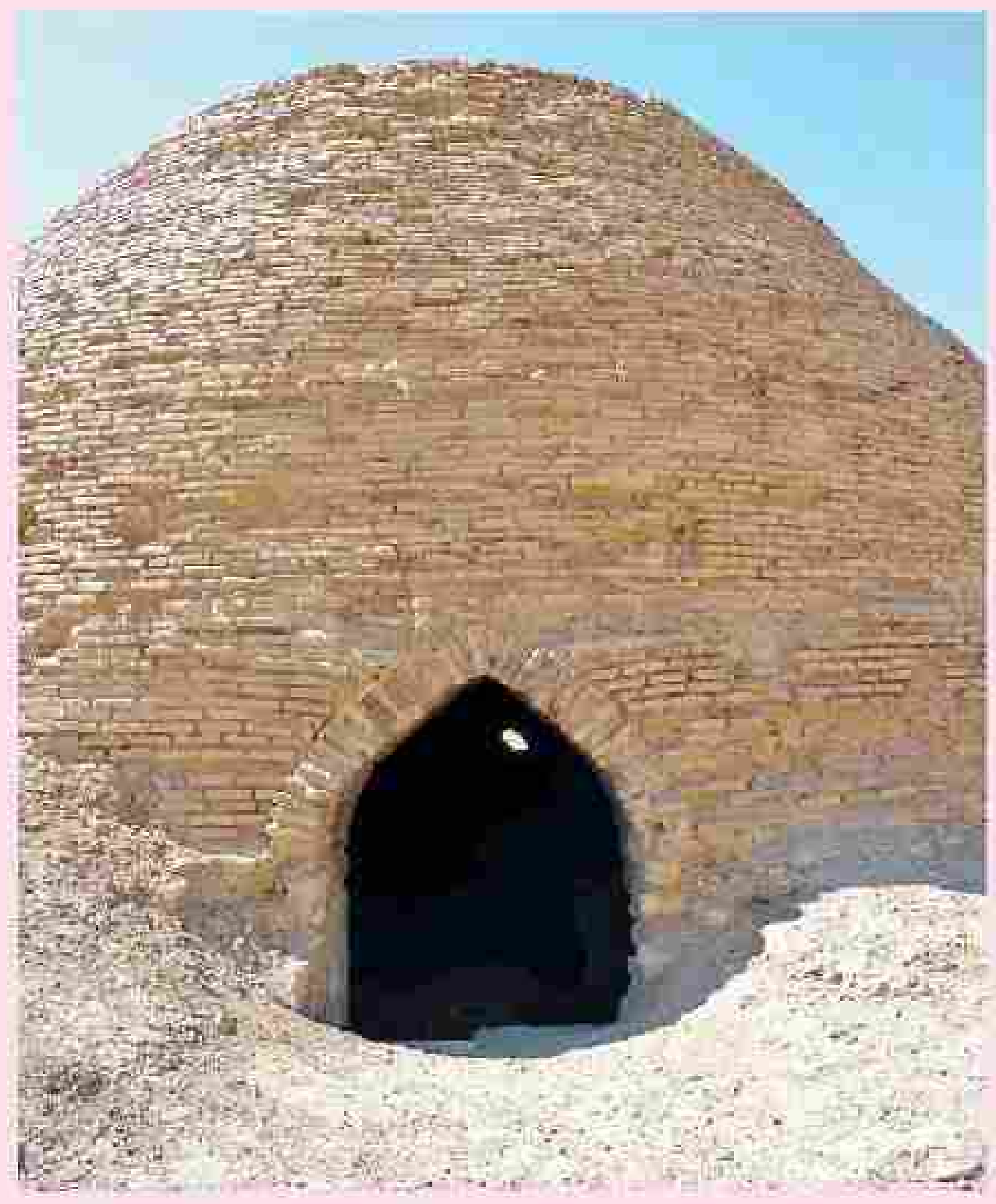


زیر نظر: محمود صفادار

بهشت انجیرها

استهبان از شهرستانهای استان فارس است که بسیار منطقه خوش آب و هوایی است. شهر استهبان از دیروز تا کنون به نامهای اصبهانات، اصطبهان و اصطهبانات هم خوانده شده است.
ابن بلخی در فارسنامه خود از این شهر به نام اصطهبان و اصطهبانان یاد کرده: میگوید: اصطهبان شهرکی است پر درخت و از هر نوع میوه باشد و آب فراوان دارد و قلعه اصطهبانان هم قلعه‌ای عظیم است و حسنویه را است پارل شواتس، نویسنده کتاب جغرافیایی تاریخی فارس نیز نام این شهر را استبَنات و سَونات نگاشته است.
واژه استهبان از دو بخش است که به معنی انگور و بان به معنی نگاه دارند تشکیل شده است: یعنی جایگاه انگور و یا انگورستان.
آبادی استهبان از سال ۷۴۶ هجری قمری پس از ویرانی آن در دوره مغول به دست امیر مبارزالدین آل مظفر صورت گرفته است. این شهر بین دو رشته مرتفع واقع شده است و نواحی شرقی آن دارای آب و هوای گرم و در سایر نقاط معتدل و کوهستانی است.
مسجد جامع استهبان از آثار دوره تیموری است و مسجد سنگی ایج که ساختار اصلی آن به دوره ساسانی برمی گردد، از مهم ترین جاذبه های تاریخی شهرستان استهبان به شمار می آیند.
شهرستان استهبان بزرگ ترین تولید کننده زعفران استان فارس محسوب شده و به دلیل دارا بودن تنوع آب و هوایی، بسیاری از محصولات باغی و زراعی آن از جمله زعفران و انجیر دارای کیفیت عالی است که بخش گسترده ای از این تولیدات به کشورهای خارجی صادر می‌شود. همچنین بیشتر درختان این ناحیه را انجیر بخود اختصاص داده است.
جالب است بدانید که استان فارس رتبه نخست تولید انجیر در ایران را دارد که امروز شاید هر ایرانی در هر نقطه از کشور، انجیر استهبانات را دیده یا وصف آن را شنیده باشد. اما کمتر کسی می‌داند که استهبان یکی از شهرستان‌های استان فارس است که بیشترین حجم تولید انجیر را داشته و به لحاظ کیفی نیز محصولی مطلوب دارد. جایگاه این استان در تولید انجیر، جایگاه ویژه ای است و از لحاظ نوع انجیر و کیفیت، انجیر استهبان در جهان بی نظیر است و به همین دلیل یکی از اقلام منحصر به فرد صادرات در زمینه خشکبار می باشد.
زعفران استهبان هم به لحاظ کیفیت، عطر و طعم کم نظیر است که ۳۰ درصد از آن به کشورهای حوزه خلیج فارس، اسپانیا، آلمان، فرانسه، چین، ژاپن و کره جنوبی صادر می‌شود.



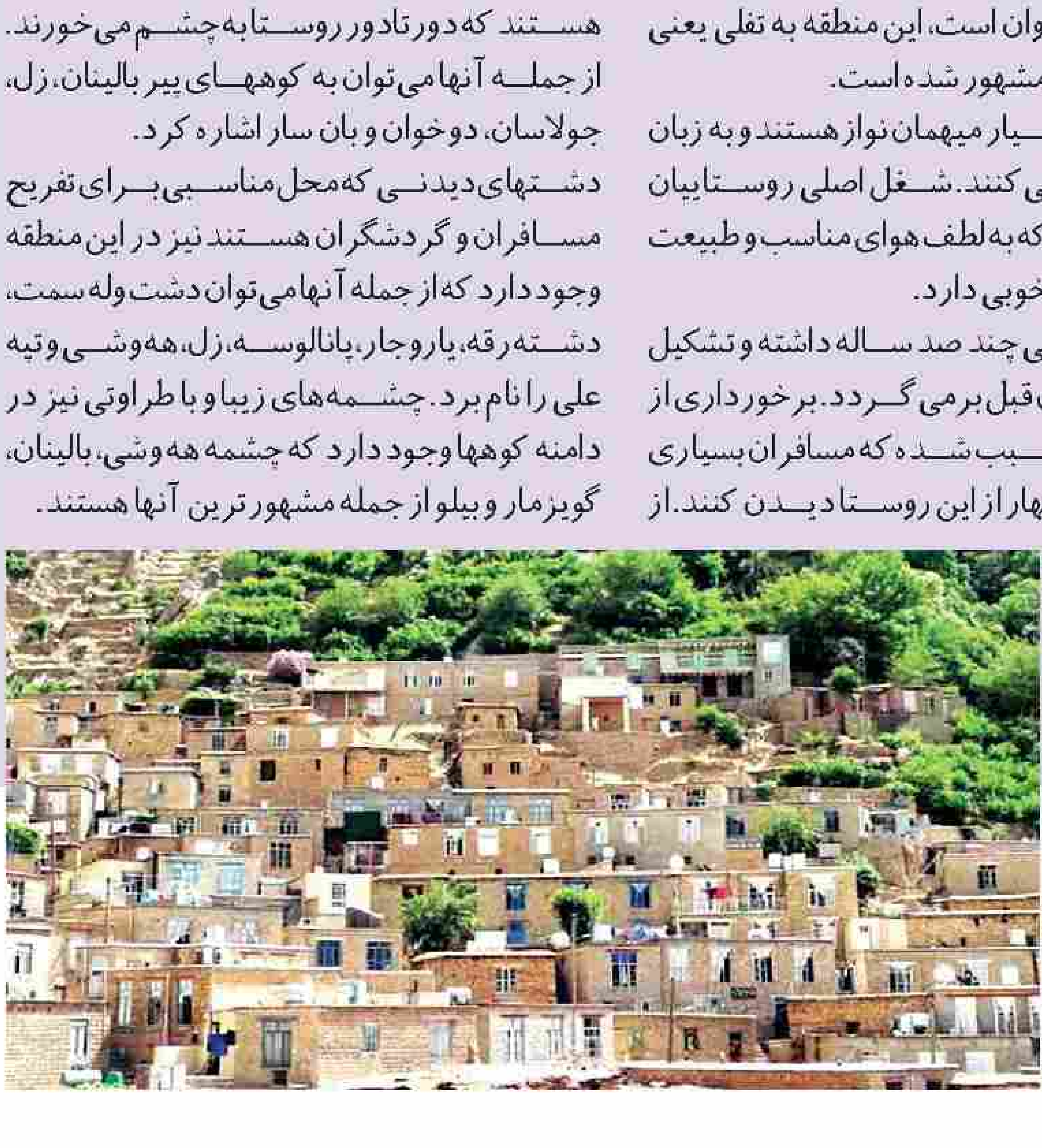




روستای دشتهای رویایی

روستای تفلی از روستاهای بخش سروآباد در استان کردستان است. این روستا حدود ۷ کیلومتر تا سروآباد و ۱۸ کیلومتر تا مریوان فاصله دارد. جمعیت روستا نزدیک به ۹۰۰ نفر است. این روستا از شمال به شهرستان مریوان، از شرق به شهرستان سنندج و از جنوب به شهرستان کامیاران محدود می‌شود. در خصوص وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که تفه کلمه‌ای در زبان اورامی است که به معنی توت است. از آنجایی که باغات انبوه توت در این منطقه فراوان است، این منطقه به تفلی یعنی محلی پر از توت مشهور شده است.
مردم روستا بسیار میهمان نواز هستند و به زبان اورامی صحبت می کنند. شغل اصلی روستاییان باغداری است که به لطف هوای مناسب و طبیعت بکر منطقه رونق خوبی دارد.
این روستا قدمتی چند صد ساله داشته و تشکیل آن به ۵۵۰ سال قبل برمی گردد. برخورداری از امکانات رفاهی سبب شده که مسافران بسیاری بتوانند در ایام بهار از این روستا دیدن کنند. از اصلی‌ترین جاذبه‌های این منطقه، کوههای مرتفعی هستند که دورتادور روستا به چشم می‌خورند. از جمله آنها می‌توان به کوههای بیر بالینان، زل، جولاسان، دوخوان و بان سار اشاره کرد.
دشتهای دیدنی که محل مناسبی برای تفریح مسافران و گردشگران هستند نیز در این منطقه وجود دارد که از جمله آنها می‌توان دشت وله سمت، دشته رقه، یاروجار، پانالوسه، زل، هه‌وشی و تپه علی را نام برد. چشمه‌های زیبا و باطراوتی نیز در دامنه کوهها وجود دارد که چشمه هه‌وشی، بالینان، گویزمار و بیلو از جمله مشهورترین آنها هستند.











تنگراه و رودخانه دوغ

روستای تنگراه از روستاهای زیبای استان گلستان است که در ابتدا ورودی استان گلستان از محور شرق قرار دارد. به همین دلیل این روستا مانند دروازه ورود و خروج به استان است. جنگل گلستان در شرق، کوههای بیلی و خواجه صالح در شمال، روستای ترجنلی در غرب و رودخانه دوغ از سمت جنوب این روستا را احاطه کرده‌اند. عمده جمعیت ۱۱۰۰ نفری این روستا به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند. البته صنایع دستی نیز از دیگر زمینه‌هایی است که اهالی روستا و خصوصا بانوان در آن فعالیت دارند. گندم، برنج و پنبه اصلی‌ترین محصولات روستا هستند.

قرار گرفتن در یک موقعیت جغرافیایی خاص و بهره داشتن از آب و هوای مطبوع و خاک حاصلخیز سبب شده است از این روستا چشم اندازهای بدیعی داشته باشد و این منطقه را به یک قطب گردشگری استان تبدیل کند.

معروفترین این جاذبه‌ها، پارک ملی گلستان است که به واقع همانند بهشتی زمینی است. طبیعت سبز و متنوع، گونه‌های مختلف گیاهی و جانوری و مناظر تماشایی آن به قدری چشم نواز است که شهرتی جهانی به این پارک داده است. در این بوستان علاوه بر وجود یک هشتم گونه های گیاهی، یک سوم گونه‌های پرندگان و بیش از ۵۰ درصد پستانداران کشور وجود دارد.

مهمترین رودخانه روستای تنگراه، رودخانه دوغ است. سرچشمه اصلی این رودخانه از آب دره های مشرف به این رودخانه واقع در پارک ملی گلستان شروع می گردد. چشمه هایی از قبیل تنگه گل، افرالی، خان دوشان، لوه و تنگراه که همگی دارای آب شیرین دائمی هستند، به این رودخانه منتهی می‌شوند. آبشار گلستان در پارک ملی گلستان و در کنار جاده بین‌المللی و ۵ کیلومتری شرق تنگه گل ۱۵ کیلومتری روستای تنگراه واقع شده است. ارتفاع آبشار حدود ۱۹ متر است و تمام طول سال جریان دارد. آبشار آق‌سو نیز دیگر جاذبه این منطقه است که به فاصله ۱۷ کیلومتری روستای تنگراه و در انتهای شرق پارک ملی گلستان قرار دارد. حوضچه‌های طبیعی این آبشار بصورت ارگانیک و پله‌ای آب را از سرچشمه آبشار با ارتفاعی معادل ۳۰ متر به انتهای مسیر می رساند.

از دیگر دیدنی‌های منطقه می توان به تپه قلعه تخت سلیمان اشاره کرد. این تپه در ۲۰۰ متری جنوب غربی روستای تنگراه و ۲۰۰ متری جنوب رودخانه مادرسو است.







بابا رمضان و آبشارهایش

گزارش از سحر شریعتمداری

روستای بابا رمضان یکی از روستاهای زیبای کلات نادر است که در دهستان هزار مسجد در استان خراسان رضوی قرار دارد. روستای بابا رمضان تا مشهد حدود ۲۰۰ کیلومتر و تا کلات ۵۵ کیلومتر فاصله دارد.

این روستا در ارتفاع ۱۱۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. اهالی روستا که تعدادشان حدود ۳۰۰ نفر است به زبان کردی و برخی به زبان ترکی صحبت می کنند.

اصلی ترین عامل شهرت و جذابیت این روستا، رودخانه پر آب و دائمی است که از ارتفاعات هزار مسجد سرچشمه می گیرد. این رودخانه که همنام روستا است، بعد از طی کردن مسیری طولانی به روستای بابا رمضان می رسد و باعث سرسبزی و طراوت منطقه شده است.

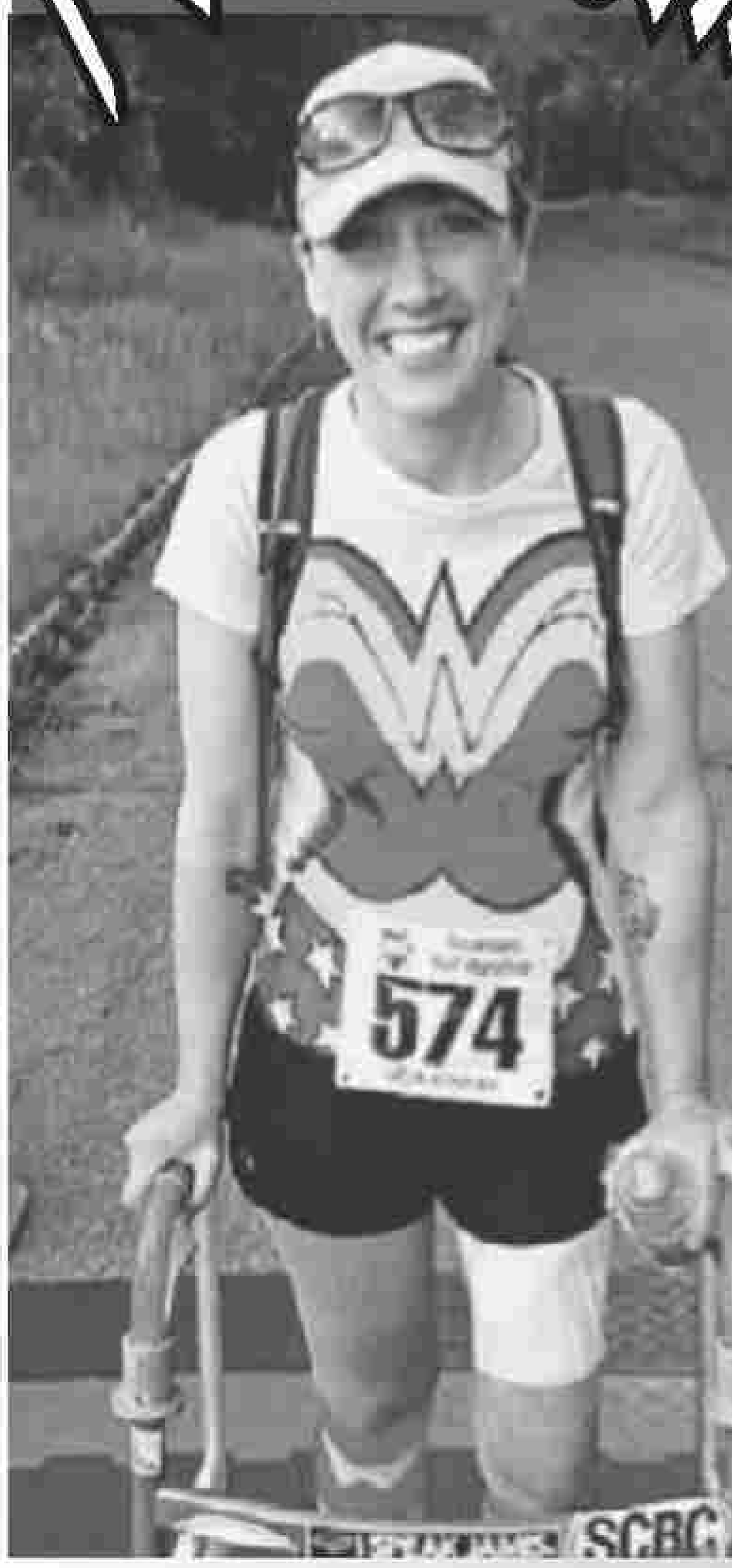
از دیگر جاذبه‌های روستا، امامزاده معروف آن است که در انتهای روستا قرار دارد. در این امامزاده می توانید از امکانات موجود برای پخت و پز غذا هم استفاده کنید. چشمه‌ای هم در امامزاده وجود دارد که می توانید آب شرب مورد نیاز را از آن تأمین کنید. دره زیبایی که به امامزاده می رسد، همچنان بعد از آن هم ادامه داشته و در انتهابه روستایی لایین کهنه می رسد. **چندین آبشار بزرگ و کوچک هم در میانه راه در دره دیده می‌شود که بر زیبایی این منطقه اضافه می‌کنند. این منطقه را "زوی ژر" می‌نامند و بعد از طی مسافتی، باغات روستای لایین از دور نمایان می‌شوند.**

رسیدن به روستای بابا رمضان بسیار آسان است و تنها ۸ کیلومتر با جاده اصلی فاصله دارد و از طریق یک جاده خاکی به روستا خواهید رسید.

مترجم: نیلوفر یوسفی

زخم هایم به من یادآوری می‌کنند که چقدر خوشبختم که زنده‌ام و سین را کنارم دارم

روزی که من مردم



این داستان بر اساس ماجرای واقعی منتشر شده در کتاب "سپاسگزار راه رفتن" که توسط "کالین کلی الکساندر" در مورد تجربه واقعی تصادف و دوره کمای القایی که تجربه کرده است، نوشته شده است. او بعد از یک تصادف وحشتناک با دوچرخه، سه ماه را در بیمارستان سپری کرد. تجربه نزدیک به مرگ را پشت سر گذاشت و حالا معجزه کمایی که برایش اتفاق افتاد را با شما در میان می‌گذارد.

ساعت یازده روز یکشنبه، ۱۸ اکتبر

مثل همیشـــه در مسیر ۲۰ کیلومتری خانه به محل کارم، شروع به رکاب زدن با دوچرخه کردم. خورشید در آســـمان آبی می‌درخشید و برگهای درختان شروع به زرد شدن کرده بودند.

همه چیز برای من هیجان انگیزتر از همیشـــه بود. من عاشـــق کارم به عنـــوان مدیر برنامه یک شـــرکت خصوصی بودم. این شرکت موسسه‌ای بود کـــه به کـــودکان دربـــاره جنبشـــهای صلح آمیز آموزش میداد. حدود یک ســـال از شـــروع زندگی مشـــترکم با **"سین"** می‌گذشـــت و ما در حـــال برنامه ریزی بـــرای بچه دار شـــدن بودیم. ســـین همســـرم در کارش به عنوان یک پستچی، ســـخت مشـــغول بود و به همین دلیـــل من برای یک دوچرخه ســـواری طولانی با یکی از دوستانم برنامه‌ریزی می‌کردم. آن روز همانطور که سعی کردم به لاین سمت راست یک خیابان شلوغ، در امتداد ساحل بروم، یک کامیون از خیابان کناری به ســـمت من پیچید. او سرعتش را کم کرد و ما با هم چشـــم در چشم شـــدیم و بعد بنا به دلایلی که من هیچ وقت متوجه نشـــدم دوباره ســـرعتش را زیاد کرد. هیچ کاری جز جیغ کشیدن از دستم بر نمی‌آمد. کامیون از ســـمت چپ مرا زیر گرفت و پای چپم را با دوچرخه به هم پیچاند. صدای خرد شدن و زیر گرفته شدن توسط لاستیکهای جلویی کامیون را شنیدم. تایرهای جلوی کامیون از روی من به صورت کامل رد شد و وقتی نوبت تایرهای عقب رســـید صدای خرد شدن و له شدن اعضای داخلی بدنم را شنیدم. وقتی کامیون از حرکت باز ایســـتاد، مردم از این طـــرف و آنطرف خیابان به ســـمت من دویدند. صدای آنها هنوز توی گوشم است که می گفتند :

"اوه خدای من! او هنوز زنده است". ســـرم را به ســـختی بلند کردم. وحشت کرده بودم چون اســـتخوان و تاندونهای پاره شده پایم کاملاً بیرون زده بود. تقریباً پوســـت نصف تنم کنده شده بود و همراه لباســـهایم کاملاً جدا شده بود. از همه بدتر اینکه شکمم پاره شـــده بود و به شدت خونریزی می کرد. با این حال کاملاً به هوش بودم. یک خانم با موهای بلوند کنار من نشســـته بود و ســـرم را با دست نگه داشته بود و چندین نفر تلاش می کردند کامیـــون را که هر لحظه ممکن بـــود دوباره کمی حرکـــت کنـــد رانگه دارند. یک نفـــر هم از جعبه کمکهای اولیه‌اش یک پتو آورده و شـــکم من را با آن بسته بود. بالاخره آمبولانس از راه رسید و من را روی برانکارد ثابت کردند. همانجا متوجه شدم که یکی از دو نفر پرستاری که سر صحنه تصادف من آمده بود، روز اول کاری‌اش را سپری می کرد و حسابی ترسیده بود.

در راه بیمارستان

حدود بیست دقیقه طول کشید تا به بیمارستان برسیم. درهای لولایی آمبولانس بالاخره باز شد و نور خورشید به صورتم تابید. هنوز به طرز عجیبی بـــه هوش بودم و دقیقا به خاطر دارم که از همانجا مرا مســـتقیم به اتـــاق اورژانس بردنـــد جایی که هشت ساعت بعد، مرگ را تجربه کردم.

بعداً متوجه شـــدم که خط دســـتگاه نشـــان دهنده علایم حیاتی من صاف شـــده بود و با انجام عملیات ســـی پی آر، از غوطـــه وری در عالم بالا به پایین کشـــیده شـــده بودم. آنها این کار را بارها و بارها انجام دادند و در این مدت بارها پرســـنل مخصوص بیمارستان عوض شـــد، زیرا زنده نگه داشـــتن من کار سختی بود. در اتاق عمل، آنطرف تخت، تیم پزشـــکان ارتوپد در حال سر هم کردن اســـتخوانهای شکســـته و پزشـــکان دیگر در حال تمیـــز کردن ســـنگ ریز هـــا و خـــاک خیابان از داخل شکمم بودند. علاوه بر شکم، پزشکان روی استخوانهای پشت کمر و لگنم نیز در حال جراحی بودند. اســـتخوان لگن بخش ارگانهای حیاتی بدن را نگه می‌دارد و به همین دلیل وقتی خرد می‌شود، کنترل خونریزی داخلی ســـخت خواهد شـــد. در کنار همه اینها شـــاهرگ روی رانم نیز پاره شـــده بود و نزدیک ۵ لیتر خون از دست داده بودم و این مقدار تا آخر عمل به حدود ۳۷ لیتر رســـیده بود. درواقع آن قدر خون از دست داده بودم که دیگر خونی برای پمپاژ کردن در قلبم نبود. بالاخره بعد از دوازده ساعت اوضاع تقریباً ثابت شد و همسرم توانســـته بود فقط برای یک دقیقه، تا قبل از اینکه خونریزی دوباره شروع شـــود، مرا ببیند. وقتی او موفق شده بود مرا ببیند، لوله‌های زیادی از دهانم بیـــرون زده و صورتم کاملا ورم کرده و کبود بود. شـــکمم مثل خانمهای باردار ورم کرده بود. البته سین همسرم تنها همان یک دقیقه من را ملاقات کرده بود زیرا به علت خونریزی مجدد با دســـتور پرستار، به سالن انتظار برده شده بود.

شروع فصلی عجیب در زندگی من

پزشکان بعد از بررسی شرایط عجیبی که برای من پیش آمده بـــود، تصمیم گرفتند مرا به کمای مصنوعی ببرند. این نوع کما اقدامی نجات دهنده اســـت که عملکرد مغز را کاهش می‌دهد و به این طریق ورم ناشـــی از جلوگیری از آسیب مغزی را به حداقل می رســـاند. در تمام این مدت من بارها جراحی شـــدم. حتی یکبار به خاطر دارم که دقیقا قبل از شروع یکی از جراحی هایم به هوش آمدم. نور شدید و پزشکانی که ماسک به صورت داشتند را بالای ســـرم دیدم. خیلی برایم عجیب بود چون قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت ولی نمی‌توانستم نفس بکشم. درســـت همان لحظه که بیدار شدم

درد شدیدی را حس کردم ولی هرچقدر تلاش کردم نمی‌توانستم نه حرکت کنم و نه چیزی بگویم. درست همان لحظه یک نفر که در اتاق حضور داشت به پزشکان گفت: "انگشتانش تکان می‌خورد". دکتر پاسخ داد: "او بیهوش است. امکان چنین چیزی نیست. شاید یک حمله عصبی باشد". دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم "من اینجا هستم. می‌توانم صدایتان را بشنوم". بعد از آن بوی عجیبی در ماسکی که روی صورتم بود حس کردم و دوباره همه چیز تیره و تار شد.

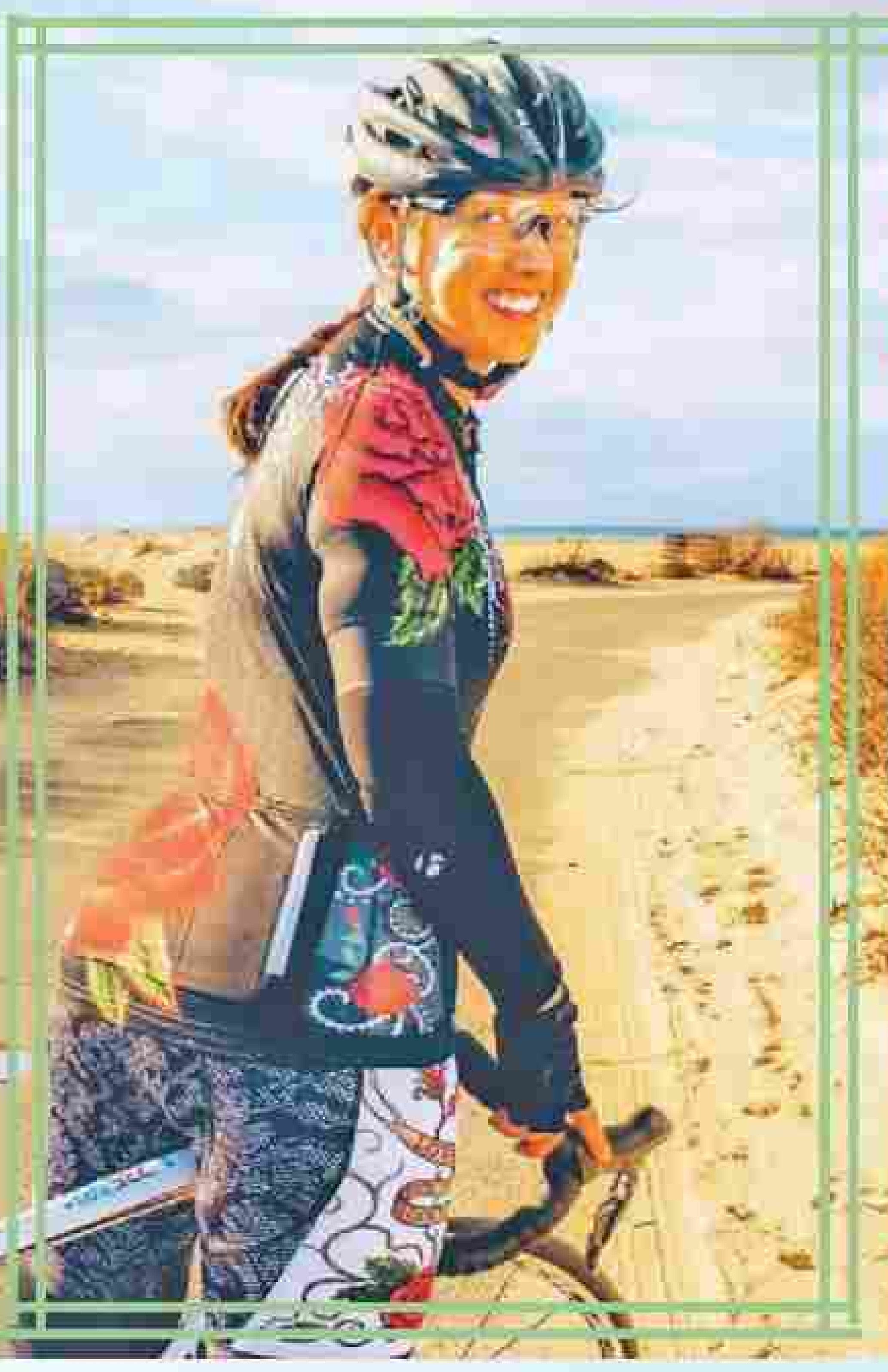
مردم در مورد حالت کما تصور اشتباهی دارند. آنها حس می کنند که در هنگام کما شما کاملاً بیهوش هستید و قادر به دیدن، شنیدن و پاسخ دادن به هیچ روشی نیستید. ولی اینطور نیست.

بعد از تصادف، هفته‌ها حس می کردم در یک کابوس در جسمم گیر افتاده‌ام. خیلی وقتها واقعاً بیهوش بودم ولی بعضی اوقات هم در وضعیتی بودم که توضیح دادنش کار راحتی نیست. صداها را می‌شنیدم و حسها را متوجه می‌شدم. هوا آنقدر برایم گرم بود که حس می کردم در آتش گیر افتاده‌ام. گهگداری صداهای آشنا نیز می‌شنیدم. هر زمان همسرم به اتاق من می‌آمد می گفت: "سلام عزیزم. من پیشتم. تو چشمانت را باز خواهی کرد و دوباره به من نگاه خواهی کرد". وقتی کسی موهایم را شانه می کرد، دستم را می گرفت یا سرم را نوازش می کرد، خیلی حس خوبی داشتم. خوابها بدترین قسمت ماجرا بودند. برای بارها و بارها خواب دیدم که مورد حمله افراد ناشناس قرار گرفتم و بعد از درمان متوجه شدم که وقتی پرستارها پانسمان زخم هایم را عوض می کردند، من آن خوابها را می‌دیده‌ام. حتی در آن حالت هم من درد را حس می کردم ولی بدنم نمی‌توانست این درد عجیب را درک کند و آن را به اولین چیز معنی داری که می‌توانست تعمیم میداد.

آزار و اذیت بی پایان

حتی کمای القاشده یا مصنوعی نمی‌توانست کل دردم را از بین ببرد. در واقع هیچ چیزی نمی تواند این کار را بکند. در واقع کما فقط می‌تواند آن درد را به حدی که از شوک مرگ آور جلوگیری کند، تقلیل ببخشد. اولین باری که پانسمانهایم را جلوی همسرم عوض کرده بودند، او متوجه شده بود که من حالت چهره‌ام را مانند زمان درد کشیدن جمع می کنم و دهانم را برای جیغ کشیدن باز می کنم، ولی توانایی تولید هیچ صدایی ندارم. آن موقع متوجه شده بود من در بدن خودم زندانی شده‌ام. متأسفانه هیچ کاری به جز اینکه کنارم بنشیند و دستانم را بگیرد از دستش بر نمی آمد. در تمام مدتی که من در بیمارستان بستری بودم، سین در بیمارستان مانده بود و حتی پرسنل بیمارستان برای او تختی برای خوابیدن فراهم کرده بودند.

سین یک بار در تمام این مدت برای دوش گرفتن و تعویض لباس به خانه رفته بود و متوجه شد بود آن خانه را بدون وجود من نمی تواند تحمل کند. پزشکان تصمیم گرفتند تا اواخر اکتبر برای کنترل سطح هشیاری و اینکه آیا دوباره ریه‌ها به حالت طبیعی به کار خود ادامه می‌دهند یا خیر، دوز داروهایم را کم کنند ولی این کار برای کنترل درد باید به کندی انجام می گرفت.





بعد از یک شکست کوتاه‌مدت، خیلی زود همه چیز به حالت عادی باز گشت و لوله‌های تنفسی بالاخره بعد از سه هفته از تصادف از من جدا شدند.

ولی این به معنی کم کردن داروهای ضد درد برای کارکرد درست ششها و همچنین خروج من از کما بود. بیرون آمدن از کما اصلا شبیه چیزی که در فیلمها می‌بینیم با یک لبخند زیبا و گفتن جمله "خوشحالم که بر گشتم" نبود.

اولین چیزی که به خاطر دارم چهره همسرم و بعد یک پزشک بود. درست همان لحظه متوجه شدم در بیمارستان هستم. بعد از آن نیز پدر و مادرم را دیدم.

خواستم شروع به صحبت کنم که دیدم به علت تحلیل رفتگی تارهای صوتی نمی‌توانم. پس با لکنت زبان و به سختی از همسرم پرسیدم: "بابا و مامان کی به اینجا آمدند؟" و همسرم پاسخ داد: "آخر هفته برای دیدن تو آمده اند". از آنجایی که درک درستی از زمان نداشتم و فکر می کردم تصادف همان موقع اتفاق افتاده است.

برایم جای سوال بود که آنها کی و با چه سرعتی به آنجا آمده‌اند. سین همان موقع گفت: "عزیزم تو یک ماه در کما بودی". شنیدن این جمله من را حسابی شوکه کرد و شروع به گریه کردم.

سه هفته بعد

حدود بیست و یک روز بعد، تازه با تثبیت نسبی بدنم پزشکان توانستند برای فیزیوتراپی مرا به اتاق ویژه‌ای منتقل کنند. این مرحله واقعا جهنم واقعی من بود. پزشک از من می‌خواست تا به کمک یک واکر راه بروم اما ایستادن روی پاهایم واقعا برایم درد آور و سخت بود و از همه بدتر اینکه برای کسی که خودش را ورزشکار می‌داند، بسیار ناراحت کننده و مایوس کننده.

واقعا نمی‌توانستم این کار ساده را انجام بدهم. برایم سوال بود که بالاخره کی می‌توانم مثل قبل راه بروم و هر بار این جواب را می‌شنیدم که ما هم نمی‌دانیم. پزشکها به شکل بی‌رحمانه‌ای راستگو بودند! چیزی که من را از این وحشت دور می کرد تکرار سخنرانی "**جودی ویلیام**" برنده جایزه صلح نوبل بود که می گفت: "احساسات بدون عمل بی‌ربط است". حق با او بود. حتما دلیلی برای تلاش کردن وجود داشت. من هنوز زنده بودم. ولی احساسات جسته و گریخته‌ای که به سراغم می آمد هم احتیاج به یک جهت دهی مناسب داشت. جهت دهی من این بود که با خودم فکر کنم لطف تمام افرادی که از لحظه تصادف در کنارم بودند و برای زنده ماندن من تلاش کردند، آن پزشکانی که مرا نه یک بار بلکه چند بار از مرگ حتمی نجات دادند، فیزیوتراپیستهایی که به راه رفتن دوباره من کمک می کردند و یا حتی آن غریبه‌ای که خونش را برای تزریق به افرادی مثل من اهدا کرده بود، را جبران کنم. من در

بقیه در صفحه ۴۹

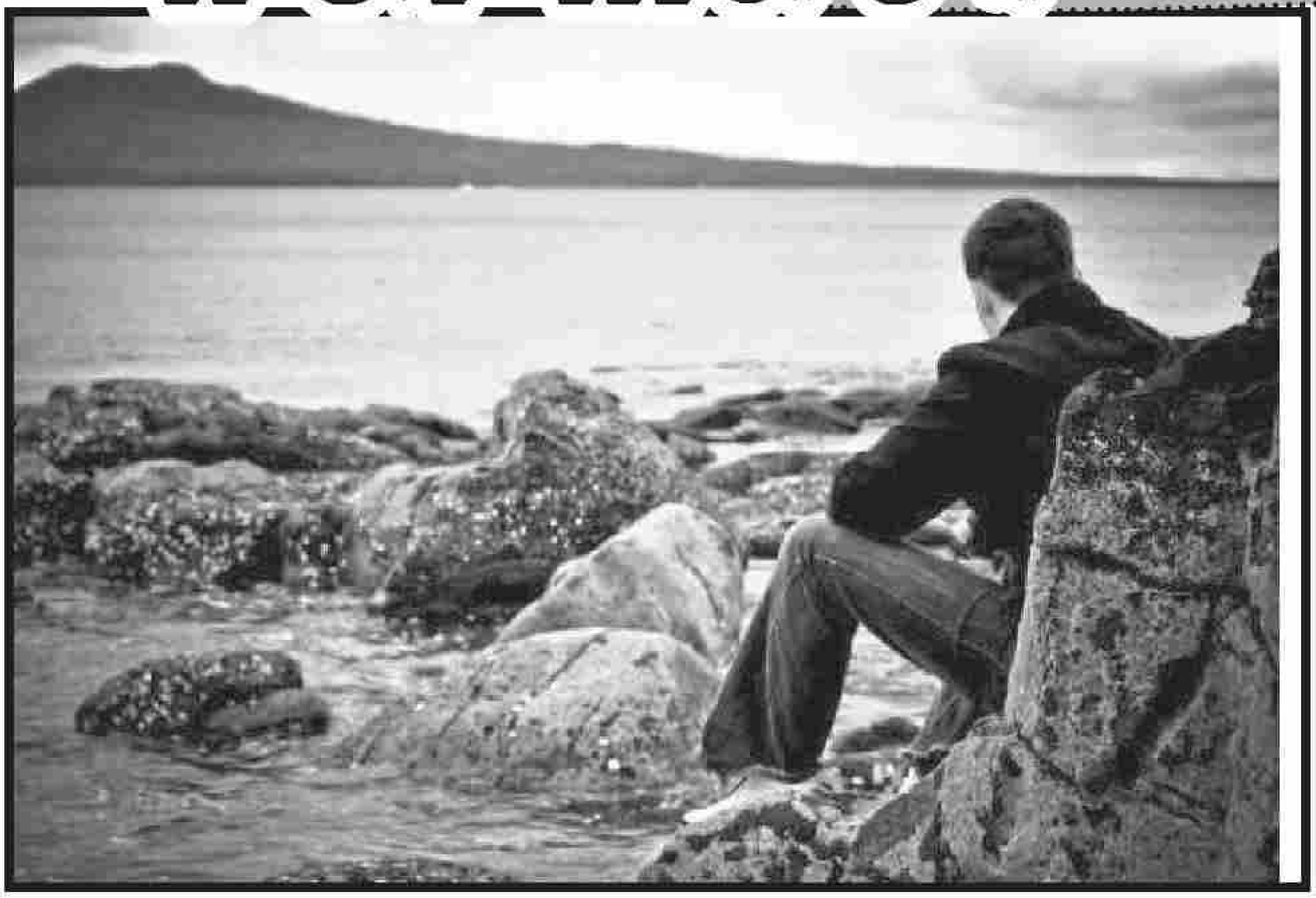
کسی که می خواهد اشتباه دیگران را ثابت کند، آنها را از خود دور می کند
● ناپلئون هیل

محسن طیب

بر اساس سرگذشت؛ کاظم
با تشکر از "امیرعلی"

Mohsen.ak212@gmail.com

شادیهای این روزگار بی مروت



به روایت امیرعلی ۳۷ ساله؛ یکی از دعواهای شیرین من و همسرم "خریدن نان" است! یعنی حاضرم همه خریدهای منزل را انجام بدهم، اما برای خرید "نان سنگک" آن هم از نانوایی محله‌مان که همیشه هم شلوغ است، داخل صف نایستم! ولی چاره‌ای نبود و چون زورم به همسر مهربانم نمی‌رسد! لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. نزدیک ظهر بود و نانوایی شلوغ‌تر از همیشه و هر مشتری هم چهار یا پنج نان می گرفت و من هم شاکی بودم و... اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن روز، من نیز مانند بسیاری از همسایه‌ها شاهد و ناظر آن ماجرای حیرت آور باشم! تقریباً داشت نوبت من می‌شد و فقط یک خانم مسن جلوتر از من بود که گویی می‌خواست برای یک هفته خانواده‌اش آذوقه داشته باشد که سفارش پانزده تا نان داده بود و من هم حرص می‌خوردم که یک مرتبه در خروجی یک خانه کلنگی و قدیمی که چند متر آنسوتر از نانوایی بود باز شد و پیرمردی که به نظر هشتاد ساله می‌آمد ـ و بعداً معلوم شد ۶۵ سال دارد ـ با هیبتی رقت انگیز خود را به کوچه انداخت؛ بسیار لاغر بود و دست و پاهای نازک و استخوانی‌اش زیر آن زیرپیراهن رکابی و پیژامه راه راه و سوراخ سوراخش، بدجوری توی ذوق می‌زد! موهایش ژولیده و ریشش بلند بود و انگار چند ماهی بود پوست بدنش رنگ آب و حمام را به خود ندیده بود! دلخراش‌تر از همه، نوع حرکت کردنش بود که ابتدا خود را به کوچه انداخت و سپس در حالیکه با ناتوانی زیاد پای چپش را با خود می کشید! به سختی از جا برخاست، یک قدم راه می‌رفت و دو متر می‌خزید و باز برمی‌خاست و قدمی برمی‌داشت و دوباره چند متر سینه خیز می‌رفت و سعی داشت به نانوایی نزدیک شود، که یک مرتبه صدای شکسته شدن یک شیشه به گوش رسید و جوانی ۲۵ ساله که ـ با شکستن شیشه در ورودی حیاط از ساختمان خارج شده بود ـ و در اثر اصابت بریدگیهای شیشه، چند جای دستش زخمهایی سطحی و خراشهایی کوچک برداشته بود، خود را به کوچه رساند و با عجله و عصبانیت دوید تا پیرمرد ژنده پوش را به خانه برگرداند، که پیرمرد فریاد زد: "پدرسگ ولم کن!" پسر جوان برخلاف پیرمرد به آرامی با او حرف می‌زد، اما گوش من به سخنان همسایه‌ها و مردم داخل صف و کارکنان نانوایی بود که هر کدام چیزی می گفتند:

ـ اینها همان خانواده دو نفره‌ای نیستند که چهار ماه قبل اینجا را اجاره کردند؟

خانم مسن که هنوز ۱۵ نانش کامل نشده بود و کلانتر محله هم به حساب می‌آمد و همه چیز را از تمام همسایه‌ها می‌دانست! تند تند و مثل گوینده اخبار گفت: "یکدفعه با این پسره سر صحبت رو باز کردم، بهم گفت این پیرمرد دائیشه، اما کمتر از خونه میاد بیرون، این پسره رو چند بار دیدم، اما بیشتر شبها پیداش میشه!"

مرد میانسالی از داخل صف گفت: "بنگاهی سر خیابون که اینجا رو براشون اجاره کرده می گفت این پیرمرده سکته مغزی کرده...!"

آقا شاطر که موهای جوگندمیش به خاطر آردهای نانوایی سفید به نظر می‌آمد و شصت سالش بود گفت: "ولی این پسره یک روز به من گفت این بنده خدا عموشه و آلزایمر گرفته، وایسین کنار ببینم چه خبره؟" آقا شاطر این را گفت و از نانوایی بیرون آمد، اما پیرمرد همچنان دشنام می‌داد و فریاد می‌زد: "آهای ایها الناس این بی‌شرف منو گروگان گرفته... کمکم کنید...!"

آقا شاطر قدمهایش را تندتر کرد که جوان ۲۵ ساله که "فریبرز" نام داشت لبخندی به شاطر زد و به سر و کله خودش اشاره کرد و به شاطر گفت: "بهتون که گفته بودم... الانم قاطی کرده...!"

این را گفت و با مهربانی رو به پیرمرد ادامه داد: "کاظم آقا این کارها چیه می کنی، بیا بریم داخل..." و بعد پیرمرد را ـ که عمویش بود؟ یا دائیش؟ یا کاظم آقا؟ و یا...؟ ـ مانند کودکی بغل کرد و در آغوش گرفت و با مهربانی او را به طرف خانه برد، که پیرمرد دوباره و این مرتبه با عمق وجودش ضجه زد: "آقا شاطر تو رو به این برکت مرتضی علی(ع) که میدی دست مردم قسمت میدم که این شماره تلفن رو از من بگیر..." پیرمرد این را گفت و تکه کاغذ کوچکی را که در دست داشت نشان داد. شاطر جلو آمد، پسر جوان سعی کرد کاغذ را از دست پیرمرد بگیرد، پیرمرد کاغذ شماره تلفن را در مشتش جمع کرد. پسر جوان برخلاف چهره خونسرد و لبخندش، با دست چپ و با زور انگشتان پیرمرد را باز کرد. پیرمرد از درد فریاد کشید، پسر جوان شماره تلفن را به سرعت از چنگش بیرون کشید:

ـ وایسا ببینم مگه اسیر گرفتی ؟

این را آقا شاطر گفت و سعی کرد شماره تلفن را از لای انگشت پسر جوان بیرون بکشد که کاغذ دو نیمه شد، اما آقا شاطر تکه دوم را هم از دست جوان گرفت و غضبناک نگاهش کرد. فریبرز با عصبانیت پیرمرد را به زمین گذاشت و یقه شاطر را گرفت و حرمت موی سفید شاطر را هم نادیده گرفت: "اصلا تو چه کاره‌ای مرتیکه..." آقا شاطر که مشت گره کرده او را دید چیزی نگفت، اما از بین جمعیت ـ که حالا همه همسایه‌ها جمع شده و لحظه به لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد ـ پسر جوان بیست و دو ساله‌ای که دقایقی قبل با موتور آبی رنگ و خیلی شیک و چشم نوازش از خانه خودش بیرون آمده بود، موتورش را زد روی جک و در حالی که موهای بلندش را هم از پشت با کش مخصوص بسته بود، جلو آمد و سینه به

"یازده سال قبل که زنم "پوران" فوت کرد، خیلی غصه خوردم، اما دلم خوش بود که چهار تا بچه دارم و ده، دوازده تا نوه که نمیزارن تنهایی رو حس کنم، اما اشتباه می‌کردم؛

سینه پسر جوان ایستاد و با آرامش گفت: "من یک اخلاق بدی دارم که وقتی ببینم یک نفر به بزرگترش توهین می کنه، حتماً باید دندانهاش رو بریزم توی دهنش! الانم خوب نشنیدم چی گفتی، یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن؟"

فریبرز که حالا عضلات جوان موتورسوار را دید و فهمید از خودش قوی‌تر است، خیلی قشنگ موضوع را عوض کرد و رو به صاحب نانوایی گفت:"ببخش آقا شاطر، از غصه کاظم آقا، این روزها کنترل اعصابم رو زود از دست میدم..."

شاطر به جای پاسخ به فریبرز، شاگردش را صدا کرد: "نصرالله، موبایل من رو بیار تا ببینم این سروناز خانم کیه؟"

لحظه‌ای رنگ از روی فریبرز پرید، اما خونسردی‌اش را حفظ کرد. شاطر دو تکه پاره شده کاغذ را کنار هم نگه داشت و شماره تلفن را گرفت و چند قدم از جمعیت دور شد. مکالمه‌اش یک دقیقه هم طول نکشید و به پیرمرد گفت: "نمی‌دونم سروناز کیه، اما همین که اسم شما را شنید زد زیر گریه و وقتی هم ماجرا رو براش تعریف کردم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد اینجا..."

پیرمرد خندید. فریبرز ترسید. شاطر نگاهش کرد. جوانی که موهایش را با کش بسته بود رفت و روی موتورش نشست. جمعیت با هم پچ پچ می کردند. فریبرز رو به پیرمرد گفت:"لااقل بیا توخونه استراحت کن کاظم آقا!" اما کاظم آقا دوباره دشنام داد: "دست از سرم بردار حرام لقمه!"

فریبرز حرفی نزد، اما دم به دم ساعتش را نگاه می کرد. پیرمرد انگار دردی داشت که می‌نالید و همین بهانه خوبی به دست فریبرز داد تا دلشوره بگیرد:"یا خدا... حال کاظم آقا داره خراب میشه، باید برسونمش بیمارستان " این را گفت و به سرعت ماشینش را روشن کرد و آورد وسط کوچه تا کاظم آقا را سوار کند. شاطر به جوان موتور سوار که "روزبه" نام داشت نگاه کرد. او هم کش موهایش را باز کرد و آمد کنارشان ایستاد و رو به فریبرز گفت: "این کش رو باز کردم که یکدفعه دچار سوتفاهم نشی که مثلاً من خیلی بی آزارم! الان هم فقط از خدا می‌خوام این پیرمرد رو سوار ماشین کنی، آن وقت تو رو هم مثل موهای خودم طوری گره می‌زنم که هیچ ارتوپد و هیچ جراحی نتونه بفهمه دستت کدومه و پات کدومه؟"

فریبرز حالا دیگر نمی توانست ترسش را پنهان کند، اما نشست پشت فرمان ماشینش تا آخرین تیری را که داشت شلیک کند:"اصلاً به من چه؟ هر بلایی سر کاظم آقا اومد به گردن شماست! من هزار تا کار دارم و بایدبرم به زندگیم برسم "اما همین که استارت زد، جوان موتورسوار که حالا موهای رهایش هیبت ترسناکی هم به او بخشیده بود! جلو آمد و ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید و با تمام زورش دسته کلید را پرتاب کرد روی پشت بام منزل خودشان و گفت: "کلاغ سوئیچت رو برد...!"

فریبرز با کلافگی برگشت داخل خانه و پیرزن کلانتر محل گفت: "رفت دنبال کلاغ!"

جمیعت خندیدند. آقا شاطر لبخند زد و گفت: "الان سروناز پیداش میشه" کاظم آقا این را که شنید و خنده جمعیت را که دید و جوان موتورسوار "روزبه" را هم کنار خودش مشاهده کرد، انگار آرام شد و گفت:

ـنه... رفت بساط کثافتکاریهاش رو بریزه تو چاه، بیشرف منو گروگان گرفته!

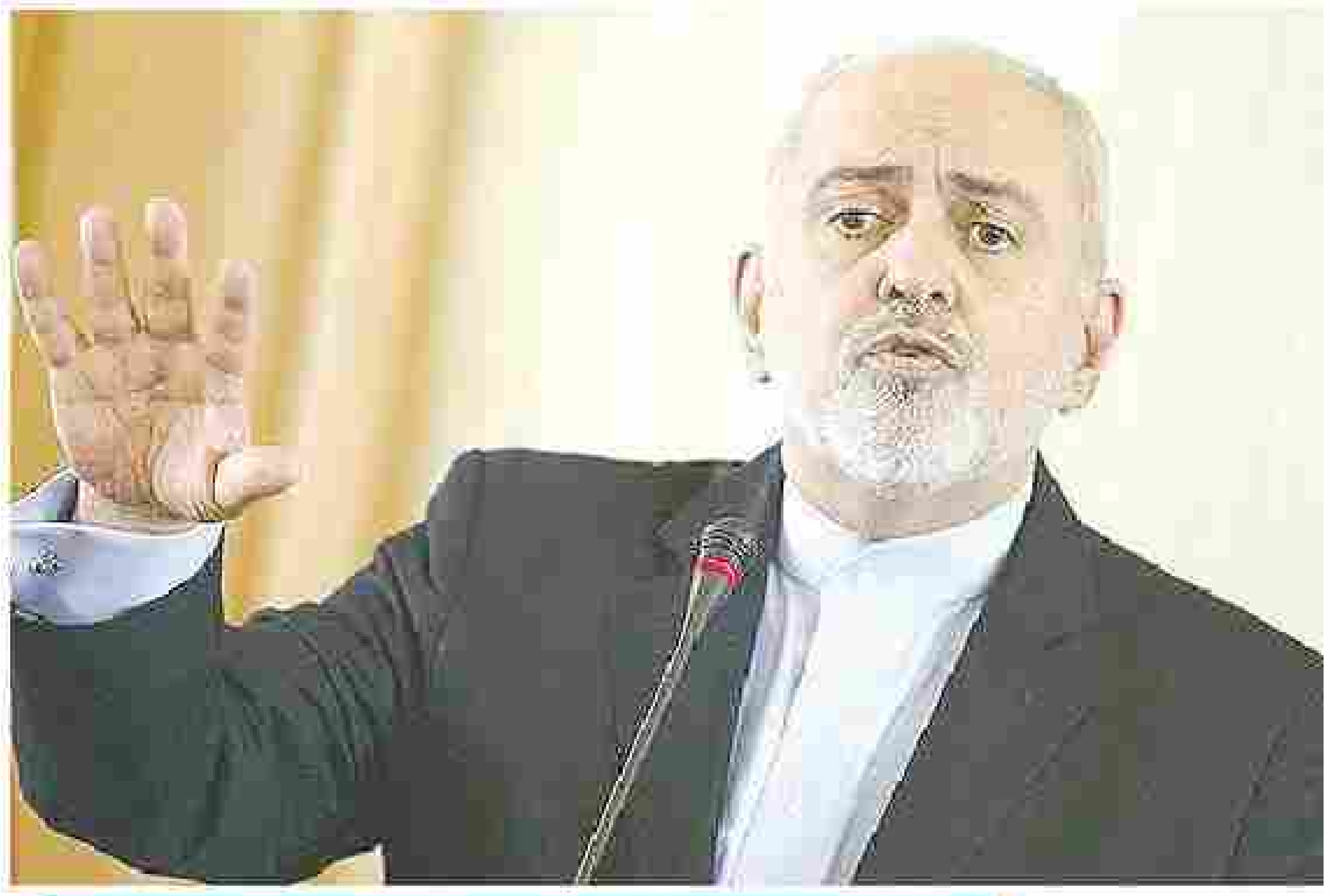
آقا شاطر گفت:"خب پس بزار به پلیس زنگ بزنم..." اما پیرمرد با لحنی درمانده و رنجور گفت:"نه... پلیس نه، سروناز بیاد کافیه!" و بعد بغض کرد و ادامه داد: "یازده سال قبل که زنم "پوران" فوت کرد، خیلی غصه خوردم، اما دلم خوش بود که چهار تا بچه دارم و ده، دوازده تا نوه که نمیزارن تنهایی رو حس کنم، اما اشتباه می کردم؛ دختر بزرگم "پریوش" که خیلی سال قبل رفته بود استرالیا و چون زرنگ و تحصیل کرده بود، یک کارگاه کوچک "شال بافی" راه انداخت و بعد هم با یک مرد استرالیایی که هم پولداره و هم آدم خوبیه، ابتدا توی کار شریک شدند و کارگاهشان شد کارخانه، بعد هم شراکتشان شد "شریک زندگی" و ازدواج کردند و بچه دار هم شدند و وضعشان هم شکر خدا توپ شد، پریوش وقتی واسه مراسم فوت مادرش اومد ایران و چون موج مهاجرت به خارج هم در آن سالها حسابی اوج گرفته بود، سه تا فرزند دیگرم، یعنی دختر و دو تا پسرم که می‌دونستند وضع مالی خواهرشون روبراهه، از او خواستند کارهاشون رو درست کنه و اونا رو هم ببره پیش خودش. پریوش هم که اقامت استرالیا رو داشت، تقاضاشون رو قبول کرد و با تکیه به همان کارخانه بزرگ و به عنوان درخواست نیروی کار، براشون "ویزای شغلی" جور کرد و آرام آرام و در طول هشت سال همگیشون رو برد استرالیا؛ همه بچه‌هام و هم نوه‌هام رو که خدا روشکر همه‌شون هم وضعشون خوبه، همه رفتند غیر از دو تا از نوه‌هام، اولیش همین "سروناز" بود که مثل من دوست نداشت بره خارج و در همین ایران معلم شد و بعد هم ازدواج کرد و شکر خدا شوهرش هم مهندس ساختمانه وضعشون خوبه، دومی هم این حرام لقمه "فریبرز" بود که به خاطر سرباز بودنش موفق نشد بره، البته قرار بود این هم بعد از خدمت سربازی راهی بشه، ولی فریبرز هم غیرت سربازی رفتن نداشت و هم اینکه به قول خودش "وقتی پول داشته باشی در همین ایران هم می‌تونی مثل لس آنجلس عشق و حال کنی!" مخصوصاً که پدر و مادرش براش پول می‌فرستادن، اما از وقتی که فهمیدن پسرشون افتاده توی مواد و قمار و هزار تا کثافتکاری، پولش را قطع کردند و از آن به بعد بود که این بچه تسلیم ابلیس شد و برای من نقشه‌ای کشید که باورم نمیشه اصلاً نوه خودم باشه! ماجرا از موقعی شروع شد که سروناز به من پیشنهاد کرد آن خانه کوچک و قدیمی را که در "چیذر" دارم تبدیل کنم به یک آپارتمان پنج واحدی، حرفش هم درست بود و می گفت:"آقا جون درسته که شما با این حقوق بازنشستگی روزگارتون می گذره، اما بالاخره پیری از راه می‌رسه و مخارجتون اضافه میشه، شکر خدا بچه هاتون که در استرالیا بی‌نیاز هستند، فریبرز هم که انشاالله بعد از سربازیش به آنها ملحق میشه، من و شوهرم هم که نیازی نداریم، پس شما که می‌تونید با سرمایه گذاری یک شریک، آن خانه را تبدیل به پنج آپارتمان کنید که اگر احسان ـشوهر من ـ آنجا رو براتون بسازه سه واحدش میشه مال خودتون، طبقه اول رو که حیاط داره خود شما زندگی می کنید و دو طبقه دیگرش رو هم اجاره میدین تا راحت باشید، اگر هم نخواستید "احسان" بسازه، به هر مهندس و بساز بفروش دیگه‌ای که صلاح می‌دونید کار رو بسپرید، فقط طرف اگر غریبه باشه ۲ واحد و نیم رو خودش برمی‌داره و دو واحد و نیم هم به شما می رسه، باز هم هر طور دلتون خواست عمل کنید!"

کاظم آقا آهی کشید و ادامه داد:"خیلی از پیشنهاد سروناز خوشم اومد و به فریبرز هم گفتم، اما او خوشحال که نشد هیچ، از همان لحظه شروع کرد به بدگویی کردن از دخترعمه‌اش و می گفت سروناز و شوهرش می‌خوان از شما وکالت بگیرند و خانه را بالا بکشند ! و آنقدر صبح تا شب در گوشم گفت تا من احمق هم باور کردم و درخواست فریبرز رو پذیرفتم که ادامه نقشه‌اش بود! یعنی طوری روی مغز من تأثیر گذاشت که یک روز تلفن رو برداشتم و اول به فرزندانم در استرالیا زنگ زدم و گفتم "شماها بی‌معرفت هستید و من دیگه با هیچکدومتون کاری ندارم"

بقیه در صفحه ۶۵

مهربانی نیرومندتر از خشم و فرح‌بخش دل و جان است ● فریدریش نیچه

از هر دری سخنی



اظهارات مهم ظریف در جمع فعالان فضای مجازی

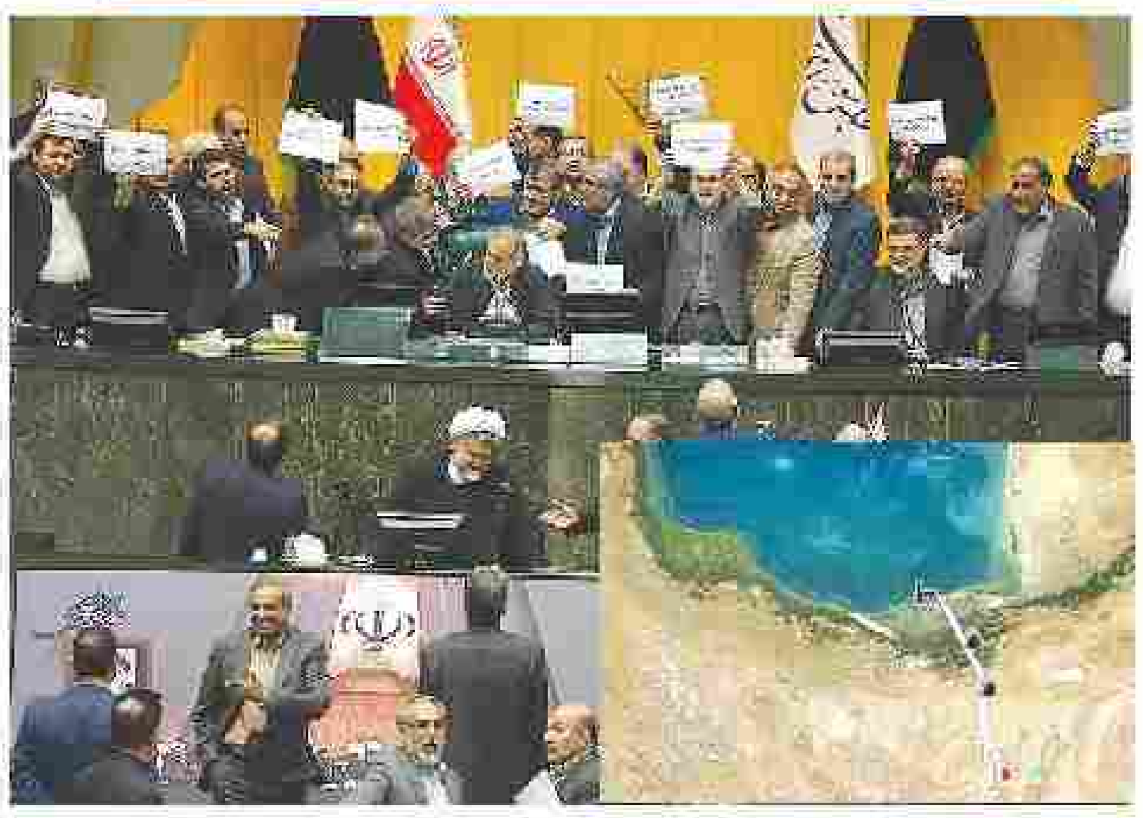
وزیر امور خارجه گفت:
اعتقاد دارم وزارت خارجه باید بالاتر از سیاست داخلی عمل کند، اما متأسفانه ما را وارد سیاست داخلی کردند و این به ضرر کشور است.

اقتصاد ۲۴ با انعکاس این خبر نوشت؛ محمدجواد ظریف در جمع فعالان مجازی که در محل دفتر مطالعات وزارت امور خارجه برگزار شد گفت: شرایط کشور ما شرایط ویژه‌ای است. برخی ایراد می‌گیرند که شما ۴۰ سال است دارید می‌گویید شرایط کشور ویژه است پس امر جدیدی نیست. من معتقدم کشور ما در وضعیتی است که همیشه باید با مشکلات برخورد کند. البته ما در مسیر خود اشتباه هم زیاد داشته‌ایم که طبیعی است؛ چرا که همواره خواستار آن بودیم همه چیز را از ابتدا بسازیم. ما نمی‌توانیم ساخته دیگران را صرفا مصرف کنیم. در خیلی موارد برایمان امکان‌پذیر نبود.

وی ادامه داد: من از شما این سوال را می‌پرسم؛ واقعا چه کسی در ایران دوست دارد درباره ایران آن‌طوری صحبت شود که ترامپ درباره عربستان صحبت می‌کند؟ ما انتخاب کردیم طور دیگری باشیم. عادت کردیم سرمان را بالا نگهداریم و این دستاورد بزرگی است و این را به عنوان "داده" می‌گیریم. چون خونهای زیادی پای آن رفته است و مردم فشارهای زیادی را تحمل کرده‌اند.

بنده ۴۰ سال است در کار دیپلماسی هستم و به غیر از این کار هم کار دیگری بلد نیستم. وزارت خارجه با سایر دستگاه‌ها و وزارتخانه‌ها تفاوت دارد. سایر دستگاه‌ها صرفا از عملکرد خود دفاع می‌کنند اما وزارت خارجه و شخص وزیر باید از عملکرد کشور دفاع کند؛ اگر سر کلاس‌های حقوق بشر من بیایید نظرات متفاوتی از آنچه به عنوان وزیر خارجه ایران می‌گویم احتمالاً بشنوید. **من در ۲۰۱۴ به عنوان ریسک پذیرترین آدم دنیا معرفی شدم.** من از خطر کردن وحشت ندارم و سر کلاس‌هایم هم همین طور است. اما در برابر یک کشور خارجی نماینده جمهوری اسلامی ایران و کل ایران هستم. از جمله آنهایی که به من حمله می‌کنند و یا یک شب نمی‌گذارند خواب راحتی داشته باشم و به همین دلیل است که از برجام آنقدر که باید دفاع نکردم. برجام از موفق‌ترین تجربیات کشور در حوزه دیپلماسی و حتی بالاتر است و به این مسأله یقین دارم. هیچ مذاکرات مهمی در ۴۰ سال گذشته نبوده است که به طور غیر مستقیم یا مستقیم در آن دخالت نداشته باشم اما برجام حتما از برجسته‌ترین تجربیات جمهوری اسلامی ایران است و اگر ۱۰ سال دیگر هم بگذرد باز هم همین را می‌گویم.

انتقال آب خزر بار دیگر مجلس را به هم ریخت!



هفته گذشته صحن علنی مجلس در زمان بررسی گزارش کمیسیون آیین‌نامه داخلی خود درباره رد طرح یک فوریتی الحاق یک تبصره به ماده ۲۰۶ آیین‌نامه داخلی مجلس برای مدتی نظم خود را از دست داد. در حالی که پزشکیان نایب رئیس اول مجلس در غیاب لاریجانی اداره جلسه را بر عهده داشت تعدادی از نمایندگان استان‌های شمالی به جایگاه هیئت رئیسه رفته و در پشت سر پزشکیان ایستادند و شروع به صحبت با او کردند.

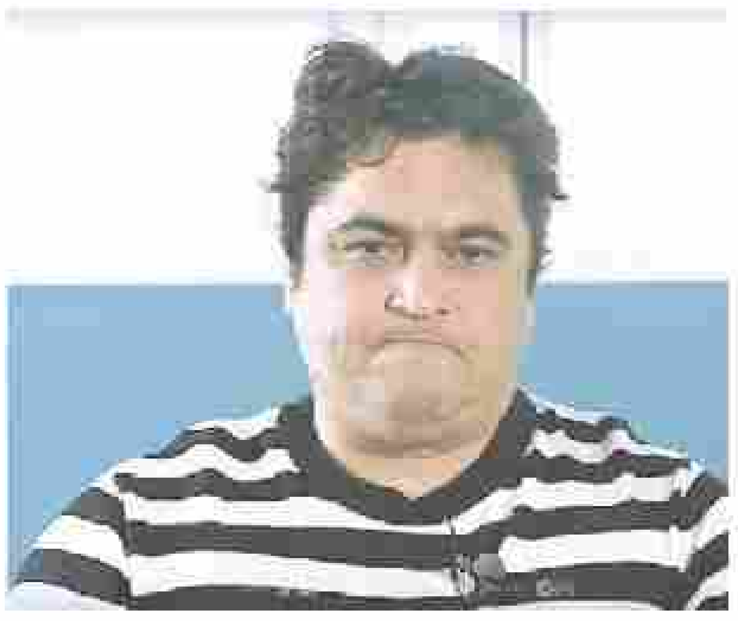
به تدریج بر تعداد نمایندگان استان‌های شمالی گیلان و مازندران افزوده شد و آنها با گرفتن پلاکاردهایی که شعارهایی همچون: "نه ملت به انتقال آب دریای خزر"... "استیضاح وزیر نیرو فوری"... "مردم اجازه نابودی دریای خزر را نمی‌دهند"... "انتقال آب دریای خزر، نابودی محیط زیست"... "بلای زاینده رود و ارومیه را درمورد دریاچه خزر تکرار نکنیم"... در دست داشتند در جایگاه هیئت رئیسه تجمع کردند.

این اعتراض و تجمع نمایندگان که خبر آن از سوی باشگاه خبرنگاران جوان انعکاس یافت در پاسخ به اظهارات عیسی کلانتری رئیس سازمان محیط زیست مبنی بر اینکه قرار است آب دریای خزر به استان سمنان انتقال داده شود، انجام شد. پیش از این هم یک بار دیگر نمایندگان استان‌های شمالی بعد از سخنرانی رئیس جمهور درباره اینکه می‌خواهد آب دریای خزر را به استان سمنان انتقال دهد در مجلس اعتراض شدید کرده و برای ساعاتی جلسه را از نظم خود خارج کرده بودند.

روح‌الله زم، چطور دستگیر شد؟

هفته گذشته خبری در سرتیتر اخبار بسیاری از رسانه‌های جهان قرار گرفت که واکنش بسیاری داشت در این خبر سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران اعلام کرده بود که در یک عملیات پیچیده اطلاعاتی روح الله زم مدیر کانال تلگرام و سایت "آمدنیوز" را در یک عملیات اطلاعاتی پیچیده دستگیر کرده است. به محض انتشار این خبر بود که رایزنیهای مختلفی آغاز شد تا چگونگی اجرای این طرح اطلاعاتی را به مخاطبان ارائه کند و حرفها و حدیثهای زیادی زده شد که هیچکدام از آنها هنوز از سوی هیچ منبعی مورد تأیید قرار نگرفته است و از جمله آنها اینکه نشریه فرانسوی لوفیگارو با انتشار گزارشی در صفحات روزنامه خود به نحوه دستگیری روح الله زم پرداخت.

این روزنامه اعلام کرد؛ سپاه پاسداران ایران در "یک عملیات اطلاعاتی پیچیده" توانسته است روح الله زم را بازداشت کند و در همان روز تلویزیون دولتی ایران تصاویری از وی پخش کرد که در آن آقای زم از اقدامات خود ابراز "ندامت" می‌کند. البته مقامات ایران تا کنون هیچ اطلاعاتی درباره نحوه دستگیری وی اعلام نکرده‌اند، با این حال روزنامه لوفیگارو و چاپ پاریس از قول "منابعی" جزئیاتی از نحوه دستگیری وی منتشر کرده است. به ادعای این نشریه، تشکیلات امنیتی ایران یک رابط را برای دیدار با روح الله زم به پاریس، محل اقامت او، اعزام کرده‌اند.



این فرد آقای زم را متقاعد می‌کند تا برای دیدار با علمای عراق، به نجف سفر کند. اما وی پس از ورود به نجف در دام نیروهای امنیتی ایران افتاده، دستگیر و به داخل کشور منتقل می‌شود.

این گزارش می‌افزاید که نیروهای امنیتی ایران تلفن همراه و رایانه وی را نیز در اختیار گرفته و از این طریق توانسته‌اند اطلاعات مهمی درباره "منابع خبری" آقای زم به دست بیاورند.

آقای رئیس جمهور لطفا معما طرح نکنید!



رئیس جمهوری ایران بعد از نزدیک دو سال اقدام به برگزاری نشست خبری کرد.دو نکته در سخنان رئیس جمهور قابل توجه بود. یک اینکه وی مطرح کرد که کشور از بحران خارج شده است و نوید روزهای بهتری برای کشور خصوصا در حوزه اقتصادی داد. دومین نکته اما موضوع فداکاری ایشان در حدّ قربانی شدن بود.

به گزارش گروه سیاسی جهان نیوز این برای دومین بار است که در ماههای اخیر رئیس جمهور از قربانی کردن خود برای منافع ملت صحبت کرده است. وی اعلام کرد که آمادگی دارد در هر جلسه‌ای که منافع ملت ایران را تأمین کند،حضور پیدا کند و حتی خود را قربانی کند.روحانی مطرح کرد که "آماده‌ام که برای ملتم برای منافع ملی قربانی شوم."همین موضوع را پاد "پایگاه اطلاع رسانی دولت" نزدیک یک ماه پیش در صفحه توئیتری خود منعکس کرد که نگاهی به کامنت‌هایی که زیر این پست پایگاه دولت از سوی کاربران این شبکه اجتماعی درج شده است، نشان می‌دهد که چندان واکنش مثبتی به این سخنان رئیس جمهور وجود ندارد.اما این موضوع ابهاماتی هم دارد. اینکه چه جلسه‌ای و یا چه ملاقاتی قرار است انجام بگیرد که رئیس جمهور قرار است در آن برای ملت ایران حضور یابد و قربانی شود؟از سوی دیگر سئوال اینجاست که چرا باید رئیس جمهور خود را قربانی کند؟ متأسفانه مردم بعضا دچار مشکل و قربانی برخی اهمال کاریهای مسئولان هستند. از این جهت بیشتر از اینکه رئیس جمهور خود را قربانی کند مملکت نیازمند مدیریت درست است تا مردم قربانی روند مضمحل کننده و مشکل آفرین و سوءمدیریتها نشوند. خصوصا اینکه مردم بعد از دو سال انتظار دارند که رئیس جمهور شفافتر و صادقانه تر با آنها صحبت کند.

لایحه پالرمو از دور خارج شد

یک عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام از خروج لایحه پالرمو از دستور خبر داد و گفت:این لایحه بر اساس نظر شورای نگهبان رد شده تلقی می‌شود.

غلامرضا مصباحی مقدم گفت: زمان رسیدگی به این طرح در مجمع تشخیص مصلحت نظام یک سال بود که هم اکنون سقف زمانی آن گذشته و مجمع تشخیص مصلحت نظام اظهارنظری نکرده است و با گذشت زمان موردنظر که در آیین نامه مجمع به صراحت آمده، مجمع تشخیص مصلحت نظام دیگر نمی‌تواند درباره این لایحه نظری داشته باشد و در واقع رسیدگی به آن در مجمع متوقف شده است.به گفته او:شورای نگهبان پیش از ارجاع به مجمع تشخیص مصلحت نظام می‌توانست به طرح پالرمو ورود کند اما حالا دیگر نظر نهایی همان نظری است که آخرین بار شورا اعلام کرده بود بنابراین پالرمو از دور خارج شد.

ماجرای اختلاف با رییس جمهور

عباسعلی کدخدایی در حاشیه کنفرانس تخصصی کنوانسیون سازمان ملل درباره موافقتنامه‌های حل و فصل بین المللی ناشی از میانجیگری (کنوانسیون سنگاپور) که در دانشگاه تربیت مدرس برگزار شد، در جمع خبرنگاران در پاسخ به سوالی مبنی بر اینکه دلیل مخالفت شورای نگهبان با تاسیس وزارت بازرگانی چه بوده است؟ گفت:به دلیل اینکه وزارت بازرگانی در تبصره یک ماده واحده بحث را به صورت کلی به وزارتخانه‌ها برای تفکیک وظایف آنها تفویض کرده بودند، به استناد اصول ۱۳۳ و ۸۵ قانون اساسی، این موضوع مغایر قانون اساسی تشخیص داده شد و امیدوار هستیم مجلس شورای اسلامی بتواند این موضوع را اصلاح کرده و سریع‌تر روند کار پیش برود.

کدخدایی در پاسخ به سوالی درباره اختلاف شورای نگهبان با رییس‌جمهور گفت: اختلاف هیچگاه وجود نداشته و تنها بیان نظرات است.

آمارهایی درباره راهپیمایی اربعین امسال

امسال هم راهپیمایی بزرگ اربعین از نگاه رسانه‌های خارجی دور ماند و با وجودی که بزرگترین اجتماع سالانه جهانی می‌تواند مهمترین خبر رسانه‌ها باشد اما این رویداد عظیم با سکوت آنها همراه بود تا معنای آزادی و دموکراسی رسانه‌ای را دریابیم.اماپایگاه خبری العهد ضمن اشاره به این سکوت معنادار می‌نویسد:

در مراسم پیاده روی امسال تقریباً (بر اساس آمار غیررسمی) بیست و یک میلیون نفر طی روزهای ۵ تا ۲۰ صفر (۴ تا ۱۹ اکتبر) شرکت کردند که ۱۷ میلیون نفر آنها شهروندان عراقی از داخل و خارج این کشور(حدود ۴۰ درصد جمعیت عراق) و بیش از سه میلیون نفر از ایران و بقیه از شیعیان سایر کشورها بوده‌اند. در مراسم امسال حدود ۵۰۰ هزار عراقی مقیم کشورهای خارجی از حدود ۵۰ کشور در این مراسم حضور پیدا کردند.

هزاران نفر اهل سنت، مسیحی و صائبین هم در این حماسه حاضر بودند.

بیش از چهار میلیون نفر خارجی از هفتاد ملیت مختلف از جمله بیش از سه میلیون ایرانی، نیم میلیون پاکستانی و نیم میلیون نفر از دیگر کشورهای جهان بویژه هند، جمهوری آذربایجان، ترکیه، افغانستان، لبنان، کویت، بحرین، عربستان و دیگر کشورها در این اجتماع بزرگ حاضر بودند.

حقوق شهروندی ۴۴

محمدجعفر جوادی



پیران آزاده هر آنچه در اندیشه دارند را هدیه می کنند

● پوشه

نباید بگوییم و به این باور برسیم که نظام شورایی در کشور ما از نظام مدیریت بالادستی و نیابتی ناکارآمدتر است، شوراها برای حفظ حقوق مردم و انجام وظایفی که قانون برای مراقبت از اموال و داراییهای مردم بر دوش آنان گزارده با استفاده از کارشناسان مجرب و یا تیمهای حسابرسی و بازرسی بر عملکرد شهرداریها و اموال و دارائیهای مردم در شهرها و شهرداریها نظارت کرده و به مردم گزارش دهند تا هراز گاهی شاهد اقدام لاجرم و غیرقابل بازگشت و اغماض دستگاههای نظارتی در دستگیری شهردار یا مدیران و کارکنان شهرداری نباشیم، به نظر من در خلاف و تخطی و انحراف مدیران شهرداری و یا هر دستگاه و اداره دولتی و وابسته به دولت همان اندازه متخلفان مقصرند که دستگاههای نظارتی تقصیر دارند، چرا که قانون به دستگاههای نظارتی اختیار داده تا در انتخاب مدیران، شایسته گزینی کنند و نامزدهای مدیریت را از فیلترهای مختلف مراقبتی بگذرانند و سپس برای انتصاب تأیید کنند، در ادامه هم به این سیستمهای نظارتی تأکید و تکلیف کرده است مرتباً از دستگاهها بازرسی و حسابرسی کنند تا اگر انحرافی و یا تخصصی در حال شکل گیری است به مدیران و مسئولان مربوطه تذکر داده و جریان حرکت را اصلاح و مجدداً بر جریان اصلاح شده نظارت کنند. اگر مدیری را یا کارشناسی را رها کردی، گذاشتی تا در تخلف و انحراف پیش برود، وظیفه نظارتی خودت را انجام ندادی، هم به مردم خیانت کردی و هم به مدیر یا کارمندی که خلافش بزرگ و غیرقابل اصلاح شد و باید دستگیر شود و دیگر از گردونه مدیریت کشور یا خدمت به مردم خارج شود، اگر به وظایفمان درست عمل کنیم، اولاً مدیران و مسئولان قسمتها را از طریق درست و قانونی به دور از ملاحظات قومی و جناحی انتخاب می کنیم، ثانیاً با نظارت مستمر بر عملکرد وی و مجموعه تحت امرش، از اموال و داراییهای مردم که ما را امانتدار آن قرار دادند محافظت و مراقبت می کنیم، در این مجموعه مقالات که در حوزه شهرداری و شوراهای شهر بحث و بررسی می کنیم متأسفانه از جایگاه این شایسته گزینی و انجام وظیفه و تکلیف قانونی نظارت مستمر بر عملکرد شورا و شهرداری و گزارش به مردم خبری نیست و دستگاههای نظارتی هم که موظف به نظارت بر عملکرد شوراها و سوال از آنها در خصوص سهل انگاریهایی که صورت می‌پذیرد و یا وظایفی که باید انجام شود و نمی شود و یا تذکر انحرافاتی که دارد شروع می‌شود و نباید به کژی و انحرافات بزرگ برسد هستند، وظایفشان را فراموش کرده‌اند.

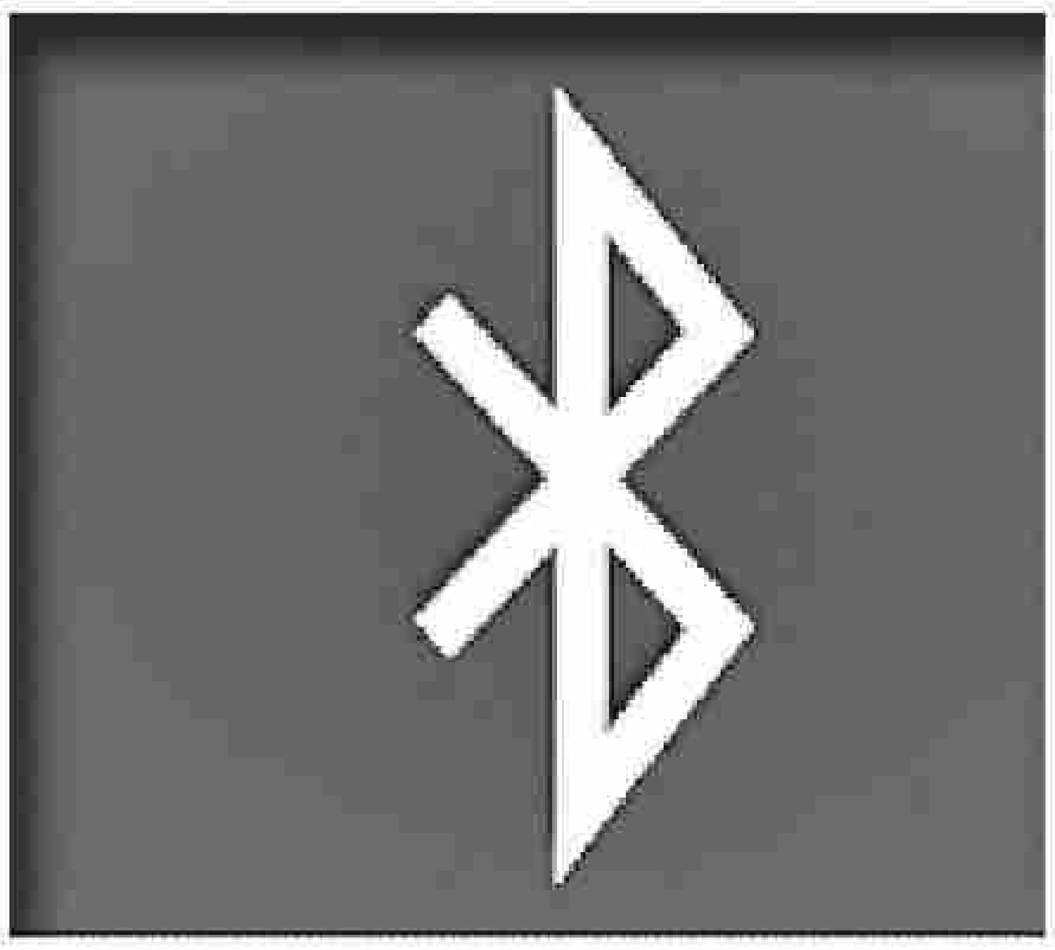
ادامه دارد

مترجم: نیلوفر یوسفی

رازهای افشا نشده

دنیای امروز دنیای شگفتی‌هاست و خیلی‌ها با بخشی از جزییات آن آشنا هستند و بسیاری دیگر هم مانند من و شما خیلی خودشان را با رازهای پیچ در پیچ در گیر نمی‌کنند، مگر اینکه آن را در جاهایی مثل مجلات و رسانه‌ها ببینند. گزارش این هفته هم یکی از همان نمونه‌هاست و چندین راز جالب را که در گوشه ذهنمان جا خوش کرده برملا می‌کند، پس با ما باشید تا رازها را شکوفا کنیم

بلوتوث خود را خاموش کنید



وقتی بلوتوثها به ابزارهای جاسوسی خطرناک تبدیل می‌شوند!

افراد زیادی در سراسر دنیا روزانه از بلوتوثها استفاده می‌کنند ولی وب گاه خبری فناوری "مشبل" به تازگی گزارشی منتشر کرده است که بعد از خواندن آن شاید دیگر هرگز از بلوتوث استفاده نکنید. بلوتوثها ابزاری هستند که ما را به تلفنها، بلندگوهای هوشمند، رادیوی خودروها و حتی در برخی موارد به یخچال و تستر نان وصل می‌کنند. بلوتوثها بارها و بارها نشان داده‌اند که می‌توانند کابوسی برای امنیت و حریم خصوصی مصرف کنندگان باشند و تنها راه‌حل مبارزه با آنها خاموش کردنشان است.

در این گزارش آمده است که بلوتوثها برای امنیت کاربران، می‌توانند به حدی خطرناک باشند که در کنفرانسهای سالانه هکرها به نام "دف کان" به شرکت کنندگان توصیه می‌شود بلوتوث دستگاه همراه خود را خاموش کنند. این موضوع تنها نتیجه افکار ذهنهای شکاک نیست بلکه واقعیت محض است. در کنفرانس امسال نشان داده شد که با دسترسی به هدفون یا بلندگوی مجهز به بلوتوث می‌توان کنترل آن را به دست گرفت و با پخش صدای خیلی بلند موجب ناشنوایی افراد شد.

پژوهشگران در این رابطه گزارش دادند: "یک نقص در فناوری بلوتوث به هکرها امکان دسترسی به داده‌ها و تغییر آن را می‌دهد". آنها در ادامه گفتند: "یک مهاجم یا هکر می‌تواند به داده‌های یک بلوتوث که در نزدیکی آنهاست گوش کرده و یا محتوای آن را تغییر دهد". بنابراین اگر امنیت‌تان برایتان اهمیت دارد بلوتوث خود را خاموش کنید و از یک هدفون سیمی استفاده کنید. این کار اولین گام در تأمین امنیت دیجیتال است.

شک دو میلیون دلاری



مردی در آمریکا با جیب خالی برای خرید بیرون رفت و با دو میلیون دلار پول به خانه بازگشت! مردی در شهر الکساندریا در ایالت ویرجینیا در نزدیکی شهر واشنگتن، پایتخت آمریکا، در ماه گذشته زمانی که برای خرید ساندویچ برای همسرش از خانه بیرون رفته بود، یک بلیط بخت آزمایی هم خرید. غافل از اینکه هنگام بازگشت به خانه ۲ میلیون دلار به دارایی‌هایش افزوده خواهد شد.

به گزارش رادیوی محلی واشنگتن "کلوین کلیم" که هر پنج رقم نخست روی بلیط بخت آزمایی او در قرعه کشی آن شب با ارقام برنده یکی بود، در واقع باید فقط یک میلیون دلار جایزه می‌گرفت. ولی از آنجایکه در هنگام خرید بلیط با پرداخت یک دلار بیشتر گزینه "مگا پلیر" را انتخاب کرده بود، جایزه‌اش به دو برابر یعنی دو میلیون دلار افزایش یافت. این برنده خوش شانس گفت که این پول را برای دوران بازنشستگی‌اش پس‌انداز خواهد کرد.

اولین دادگاه فضایی



ماه گذشته گزارش شده که سازمان فضایی آمریکا (ناسا)، ادعایی در مورد یک اقدام مجرمانه در ایستگاه فضایی بین‌المللی را بررسی می‌کند. قضیه از این قرار است که طبق ادعای نیویورک تایمز یکی از فضانوردان در ایستگاه فضایی به حساب بانکی شریک زندگی سابق خود وارد شده است.

"آن مک کلین" اذعان کرده که حساب همسر سابقش را از ایستگاه فضایی چک کرده و کار خلافی نکرده است. او دلیل این کار را اطمینان از اوضاع مالی خانواده‌اش اعلام کرده است. اگر این اقدام خانم مک کلین مجرمانه قلمداد شود، اولین باری است که در فضا جرمی اتفاق می‌افتد.

عشق مونالیزا



سالگرد سرقت عجیب تابلوی مونالیزا توسط مردی که عاشقش شد!

در ۲۱ اوت سال ۱۹۱۱ یعنی ۱۰۹ سال پیش، نقاشی مشهور "مونالیزا" اثر "لئوناردو داوینچی" که در موزه لوور پاریس نگهداری می‌شد، به سرقت رفت. ماجرا از این قرار بود که اوایل صبح، وینچنزو پروجیا، کارمند موزه، در یکی از بی‌پرواترین سرقتهای تاریخ، وارد ساختمان لوور شد، تابلوی مونالیزا را از روی دیوار برداشت، زیر لباسش پنهان کرد و از موزه گریخت.

وینچنزو پروجیا برای ساخت محفظه‌های شیشه‌ای برای حفاظت از برخی از آثار هنری

موزه لوور استخدام شده بود. برخی می گویند کاری که او در سرقت اثر مونالیزا انجام داد فقط از فردی با "سندروم استکهلم معکوس" بر می آید. سندروم استکهلم، پدیده روانی است که در آن بین گروگانگیر و گروگان یک حس همدردی و احساس مثبت به وجود می آید. علت این عارضه روانی عموماً یک نوع مکانیسم دفاعی بوده که با دوران کودکی در ارتباط است.

اما در حالیکه گمان می‌رفت که این شاهکار بی‌نظیر دیگر برای همیشه از دست رفته باشد، دو سال بعد سارق واقعی که همانطور که گفته شد از کارمندان موزه بود، دستگیر شد. در این ماجرا، پروجیای گروگانگیر که دو سال به تنهایی با مونالیزای گروگان وقت گذراند، در دام عشق او گرفتار شد. در این گروگانگیری، گروگان زنی در قالب یک اثر هنری بود و به یکی از عجیب‌ترین موارد سرقت تبدیل شد.

خطرناک‌ترین انسان



مردی که لقب خطرناک ترین فرد دنیا را به خود اختصاص داده است، ساکن برزیل است!

تب مبارزه با تروریسم در آمریکا، با نزدیک شدن به تاریخ حملات یازده سپتامبر بالا رفته است. دفتر تحقیقات فدرال آمریکا (اف بی آی) اعلام کرد به دنبال دستگیری یک شهروند مصری است که از نگاه سازمانهای امنیتی آمریکا، خطرناک ترین فرد جهان محسوب می‌شود و به برنامه‌ریزی و مشارکت در حملات ضد آمریکایی و حمایت مادی از گروه القاعده، از سال ۲۰۱۳ تا به امروز متهم است. رسانه‌های مختلفی همچون نیویورک تایمز، اسکای نیوز، رویترز و روسیه الیوم گزارش دادند این فرد "محمد احمد السید احمد ابرهیم" نام دارد و هم اکنون در برزیل زندگی می کند.

دژهای ساسانی

فیلم مستندی درباره دژ دربندهای دوران ساسانیان ساخته می‌شود

یک ایرانی مقیم هلند به نام "پژمان اکبرزاده" در پروژه جدید خود به سراغ یکی از دژهای معروف دوران ساسانیان رفته است. ساسانیان در سده ششم میلادی تاسیسات دفاعی عظیمی با هدف پاسداری از این امپراطوری در برابر یورشهای قبایل شمالی ساختند. "دژ دربند" که نام این سازه دفاعی ایرانی است اکنون در خاک داغستان روسیه قرار گرفته است، ولی در آن دوره مرز شمالی کشور ایران بوده است.

پژمان اکبرزاده در این مورد گفت: "به جز اهمیت تاریخی این دژها، بیش از سی کتیبه به زبان پارسی میانه نیز بر دیوارهای این سازه وجود دارد". اگرچه این دژبندها در سال ۲۰۰۳ به ثبت یونیسکو رسیده است ولی هنوز برای بسیاری از افراد در سراسر دنیا ناشناخته است. آقای اکبرزاده برای تکمیل کار مستند خود دست به دامن کارشناسان و متخصصان تاریخ و فرهنگ ایران شده است.

او سال گذشته فیلم مستندی درباره طاق کسری ساخت که در شرایط بحرانی عراق فیلمبرداری شده بود و در برخی از موزه‌ها، دانشگاهها و همایشهای جهانی ایران‌شناسی به نمایش درآمد. پژمان اکبرزاده قصد دارد برای تولید مستند دژبند، از کمکهای مالی و پشتیبانی دوستداران فرهنگ و هنر ایران استفاده کند و به همین علت کارزار اینترنتی به راه انداخته است. دژ دربند عظیم‌ترین تاسیسات دفاعی ساسانیان در قفقاز است و ساخت آن به دوره پادشاهی خسرو انوشیروان نسبت داده می‌شود.



یادداشتهای ملوان ماجراجو

مجید کاظمی



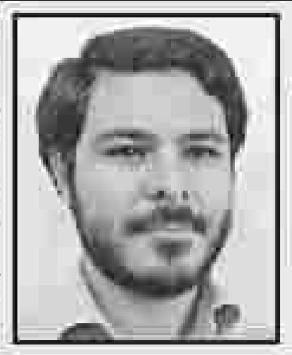
بلعیدن استعدادها

در فضای بی‌پایان و نامحدود اجسام فضائی مثل سیاره‌ها و خورشیدها و بخصوص سیاه چاله‌ها متناسب حجمشان و نیروی جاذبه‌شان در فضا ایجاد خمیدگی کرده و هر جسمی که در طیف جاذبه و خمیدگیشان قرار بگیرد بدون اراده جذب شده و جزیی از آن جسم فضائی می‌شود. جاذبه کلان سیاه چاله هائی که در مرکز هر کهکشان قرار دارد مانع از هم پاشیده شدن کهکشان هاست و مسئول استمرار و بقای آنهاست. سرانجام در آینده‌های نجومی کلیه اعضای کهکشانها خوراک سیاه چاله خواهند شد و اجسام با قدرتِ جاذبه کمتر محکوم به حل شدن در کلان سیاه چاله اند.

مثل این قانون طبیعی هم در کره خاکیه خودمان صادق است، جذب استعدادها و سرمایه‌ها به سوی قطبهای اقتصادی، صنعتیه بهتر و بزرگ‌تر. بیش از یک ملیون پناه جوی با سواد و حرفه ایه عرب که جذب اروپا شدند یک فاجعه تاریخیست، آنچه آنها پشت سر گذاشتند شهرهای کلنگی و خلا استعدادهاست. تجمع بومیان جزایر استوائی یعنی آنها که دستشان به دهانشان می‌رسد در مقابل کنسولگریهای استرالیا یا نیوزیلند برای مهاجرت، حکایت از فرار نیروهای توانا و استعدادها دارد. مریم میرزاخانی از صنف تحصیل کرده‌ها، گلشیفته فراهانی از صنف هنرمندان، احسان سپه وندی بوکسور ملی از صنف ورزشکاران و خاوری اختلاس گر بانک ملی از صنف مدیران، جذب اروپا و کانادا می‌شوند آنها خلائ بزرگی بجا می گذارند که نتیجه‌اش تهی شدن جامعه از نخبگان است. اینها عصاره یک جامعه‌اند که جذب جوامع حجیم‌تر شده‌اند. از فردای انقلاب صنعتی در جهان سرمایه و دسترنج مردم جوامع در حال رشد، سیل آسا به سوی قدرتهای صنعتی در جریان بوده. آن تویوتا ژاپنی، جنگنده روسی، پُرش و یخچال آلمانی، ای فُن آمریکائی و......همه در حال دوشیدن عصاره اقتصاد ملتهای ضعیف‌ترند و پایانی هم برای این چشم انداز انتظار نمی‌رود. معضل اصلی، فرار سِلبِرتیها پر آوازه نیست، بلکه مهاجرت مستمر استعدادهای گُمنام و سرمایه‌های کوچکند که خشت و ملات جوامع در حال رشد هستند، ولی جذب سیاه چاله‌های قدرت و مکنت می‌شوند.

کسانی که با افکار خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند • بیدنی

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

نگران ازدواج دوباره‌ام

سوال: با سلام دختری ۳۷ ساله‌ام در سال ۸۳ ازدواج کرده‌ام و چهارسال بعد همسرم فوت شد، ولی طی چندسالی که با هم زندگی می‌کردیم اختلافات زیادی داشتیم و من با تجربه تلخی که از ازدواج اول داشتم و به خاطر فراموش کردن آن اتفاقات تلخ تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم و حدود چند ماهی است که یکی از همکلاسیهایم به من پیشنهاد ازدواج داده و در مورد شرایط ازدواج اولم نیز با خانواده‌اش صحبت کرده اما با اینکه فرد دروغگویی نیست در مورد تفاوت سنی‌مان حرفی نزده و معتقد است دلیلی ندارد خانواده‌اش چیزی در این باره بدانند از نظر او تنها مشکل ما مالی است که توانایی اجاره مسکن را ندارد اما من شرایط اجاره مسکن را دارم ولی می‌ترسم که انتخابم اشتباه باشد و شکست بخورم لطفا راهنمایی‌ام کنید.

ف ـ الف ـ سمنان

پاسخ: با سلام خدمت شما معمولاً افرادی که ازدواج دوم را تجربه می‌کنند دو دسته‌اند اول افرادی که در ازدواج قبلی به دلیل عدم انعطاف پذیری دربرخورد با مشکلات اختلاف پیدا کرده‌اند و دوم افرادی که انعطاف پذیر بوده‌اند وهمسرشان از این انعطاف پذیری سواستفاده کرده و از لحاظ ارتباطی و احساسی دچار مشکل شده اند.

در مورد اول خانم یا آقا به اصطلاح خودشان با دید باز و با تجربه مناسب اقدام به انتخاب همسر کرده اند، ولی متأسفانه به علت باورهای اشتباه و نادرست قبل از ازدواج و ناآگاهی از حقایق زندگی مشترک با همسرشان اختلاف سلیقه پیدا می‌کنند این دسته از زوجین چون در ازدواج قبلی به نوعی خود را مقصر می‌دانند عمد تا در انتخاب بعدی خود انعطاف بیشتری از خود نشان می‌دهند و سعی می‌کنند برخی ملاکها را نادیده گرفته و منعطف‌تر باشند.

از دست دادن همسر، تنش زیادی در زندگی همسر بازمانده ایجاد می‌کند. او پس از مدتی به شدت احساس تنهایی می‌کند و در اینجاست که افراد حامی می‌توانند مانع احساس انزوای او شوند. پس لازم است فرد مصیبت‌دیده به ترمیم رابطه‌های خود بپردازد و اولین رابطه‌ای که باید ترمیم شود، رابطه‌ای است که از همه نزدیک‌تر بوده است.

دومین رابطه‌ای که باید ترمیم شود، دوست داشتن دیگران است. همسر مصیبت دیده می‌تواند با خانواده‌اش ارتباط متعادل و مؤثر برقرار و با دوستان خود رفت و آمد کند و حتی با ارائه کمک‌های داوطلبانه به غریبه‌ها به آنان نیز کمک کند.

سومین رابطه‌ای که باید ترمیم شود، این است که فرد پس از فوت همسر باید سعی کند انرژی لازم را برای حفظ روابط گذشته صرف کند. اغلب افراد پس از فوت همسر به طور طبیعی علاقه خود را به دنیای بیرون از دست می‌دهند و این بی‌علاقگی می‌تواند اطرافیان را از تلاش برای آغاز رابطه یا حتی ادامه رابطه بازدارد.

فرد تنها باید خود را وادار سازد که از خانه خارج شود و با دیگران معاشرت کند، حتی اگر غم و اندوه مانع این کار شود. او باید کارهای لازم را برای حفظ روابط فعال با دیگران انجام دهد تا به انزوای اجتماعی دچار نشود.

موفقیت ازدواج ربطی به جنسیت ندارد و در واقع زن یا مرد بودن پارامتر تعیین کننده در موفق بودن یک ازدواج نیست اما در ازدواج‌های مجدد موفق، آنهایی درست عمل کرده‌اند که صبوری به خرج داده و مسیر آشنایی را به خوبی طی کرده‌اند و هرقدر افراد هیجانی و سرعتی تصمیم بگیرند،در ازدواج مجدد میزان ریسک و ناموفقیت بالا می‌رود.

پس با توجه به اینکه فوت یا جدایی هر کدام شرایط خاصی را برای یک زن ایجاد می‌کند، ابتدا به مشکلات زنی می‌پردازیم که همسرش فوت شده است:

در صورت فوت همسر، حتی اگر مدتی هم از آن گذشته باشد، زنی که مجدد قصد ازدواج دارد به بی مهری نسبت به همسر اولش محکوم می‌شود.

گاهی پذیرش فرزندان در حالیکه خاطره خوش پدر را به همراه دارند، بسیار سخت است.

اگر زن از همسرش جدا شده باشد نیز با مشکلات خاص خود روبه رو می‌شود مثلاً ممکن است حمل بر تنوع طلبی او شود؛ بخصوص اگر فرزندی داشته باشد. چون قانون نانوشته‌ای وجود دارد که زنی که فرزند دارد تا آخر عمر همان مهر مادری برایش کفایت می‌کند.

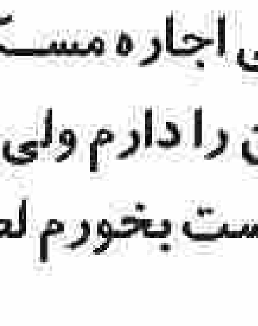
حضانت فرزند هم در صورتی که زن ازدواج کند می‌تواند از او گرفته شود. بخصوص اگر فرزندشان دختر باشد، ممکن است مرد به بهانه عدم اطمینان از ناپدری، از شب ماندن دخترش نزد مادر خود جلوگیری کند.

اما چیزی که هر دو گروه زنان با آن روبه رو هستند، نگاه منفی جامعه است؛ حتی اگر بیان نشود. فرهنگ ما به زنی که پا روی نیازهایش بگذارد و تنها به مادری فکر کند، نمره مثبت تری می‌دهد تا زنی که تصمیم بگیرد شرعاً و قانوناً به این تنهایی خاتمه دهد.

زنان به طور طبیعی تمایل به مالکیت دارند و این جزئی از عادات زنانه است. بعضی اوقات این رفتارها برای مردها شیرین است، ولی بعضی اوقات هم عذاب دهنده می‌شود. زنانی که قبلا ازدواج کرده اند، احتمالاً بیشتر این رفتارها در شخصیت آنها نفوذ کرده است.

در پایان باید عنوان شود برخی از افراد پس از مرگ یا طلاق همسر مستعد ابتلا به افسردگی هستند. آنها در واقع ممکن است به شما به چشم فردی نگاه کنند که برای سازش با زندگی مجبور به رابطه با او شده‌اند و یا این که شما را به عنوان شانه‌ای برای گریه هایشان انتخاب کنند در حالی که به خود تلقین می‌کنند که هیچ گاه به فردی که آرزویش را دارند دست پیدا نمی‌کنند.

حقوقی

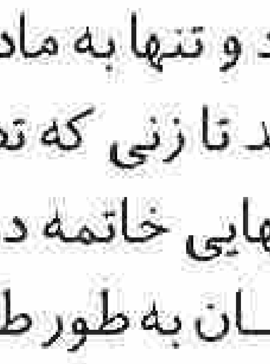


آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

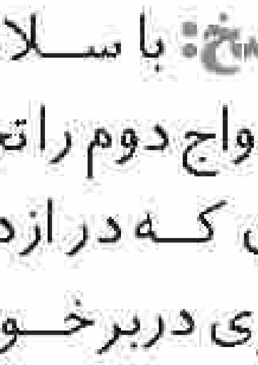
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



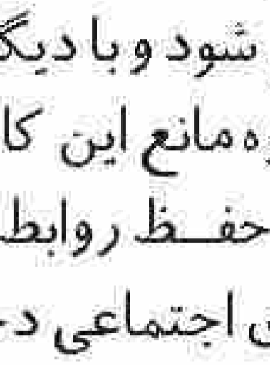
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



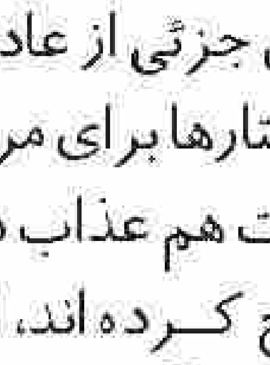
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در فرزندپروری، خانواده، ازدواج و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مصطفی گلیاری

عطر نذری پاکیزه



اینجا کوهبنان است پس معلوم می‌شود این عکس اختصاصی را محمود جعفری کوهبنانی گرفته. دستش درد نکند. عکس مال مراسم اربعین امسال است که دارند نذری ناهار را آماده می کنند. شاید خیلی فاخر نباشد و نسبت به نذری‌های هیاتهای ثروتمند ضعیف به نظر برسد اما از نظر صفا و معنویت و خلوص بسی ثروتمند است. چند نفر آدم ساده‌دل و مهربان از جیب ضعیف خودشان مایه گذاشته‌اند و اگر بپرسی چرا؟ با تعجب نگاهت می کنند چون سوال مضحکی است. اینها قصدشان خود امام حسین است. دنبال محبوبیت‌های سیاسی و وجاهت‌های اجتماعی و گرفتن وام نیستند. اختلاسی هم نکرده‌اند که بخواهند با نذری رویش سرپوش بگذارند. اگر سیاه می‌پوشند علتش دل سوگوار آنهاست و نه برای این است که بگویند ببین! سیاه پوشیده‌ام تازه داغ پیشونیم هم خیلی خفنه... این اگر نذری می‌دهد برای آن نیست که دهان مردم را برای نذری خوردن باز کند تا روی خلافهایش چشم ببندند.

درود بر امام حسین که از فرقه‌ای پیشش بروند، حالشان خوب می‌شود.

زحمت بادیه خریده به سیم

در این سفر لازم نیست چند چمدان و ساک برداری. کوله‌باری که اندازه تنهایی تو جا داشته باشد، بس است. هرچه سبکبارتر و سبکبال‌تر باشی، راحت‌تر به مقصد می‌رسی. آب و چای و لقمه نبر. بین راه هستند کسانی که چای خود را با تو قسمت کنند. در راه رفت و برگشت هیچ مسؤولیتی نداری جز اینکه در صراط مستقیم باشی تا گم نشوی یا نیفتی. در این پیاده‌روی به خودت نگاه کن و ببین با هر قدمی که برمی‌داری، آیا یک گام هم از منفی‌هایت دورتر می‌شوی؟ آیا یک گام به مثبت‌ها نزدیک می‌شوی؟ آیا وقتی چیزی صلواتی می‌خوری، صلواتت لقلقه لسان است یا هر صلواتی که نثار می کنی، تو را به فرشتگان متصل می کند؟ آیا در این رفت و برگشت، چیزی منفی از درونت رفت و چیزی از فطرت پاکت به وجودت برگشت؟ اگر این طور نیست، به قول ناصرخسرو "زحمت بادیه خریده به سیم" یعنی کلی راه رفتی و زحمت کشیدی و خسته شدی، بابتش پول هم دادی.



خدا اِند مردانگی است



دو عکس داریم. یکی حدود یک و نیم قرن قدمت دارد. مردم قدیمی را می‌بینید که به کربلا می روند. فرقش با امروز در تعداد جمعیت است. جمهوری اسلامی در عرض چند سال توانست دهه محرم و اربعین را در کربلا بسی پررونق کند طوری که امروز به زیارتگاهی تبدیل شده که زائران بسیاری دارد. این کار غیر از اینکه مناسکی مذهبی است، سیاسی هم هست و قدرت اسلام و جمهوری اسلامی را در منطقه پررنگ‌تر کرده و خواهد کرد. سال به‌سال مردم بیشتری گرایش دارند به کربلا بروند. آنها از همه اقشار جامعه هستند. آدم هست که واجبات و محرمات را خوب رعایت می کند، آدم هم هست که کلی حق‌الناس به گردن دارد و گریان و نالان به درگاهش می‌رود. آدم هست که همیشه از دهانش بوی نماز و قرآن می‌تراود، آدم هم دیده‌ام که دهنش هنوز بوی نامطلوب می‌داد... یاد این بیت افتادم: "اگر دشمن کشد باده وگر دوست/به یاد ابروی مردانه اوست" یا به قول مارمولک "خدا که فقط خدای آدمهای خوب نیست. خدا خدای آدمهای بد هم هست. و این فقط خود خداست که بین بنده‌هاش فرق نمی‌گذاره. فی‌الواقع خداوند اِند بخشش، اِند لطافت و اِند مردانگی است".



زندگی من مجموعه‌ای از درسهایی است که به آن نیاز دارم

● آندرو متیوز

همه ما مقصر هستیم

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)   fariba_zavarei@yahoo.com   همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک ساعتی می‌شد که دخترک را از قرنطینه به بند آورده بودند. تمام این مدت او مثل مجسمه یک گوشه نشسته بود و زل زده بود به پایه تخت کنج دیوار... دو ـ سه تا از بچه‌ها آمدند تا سر به سرش بگذارند. مستانه با طعنه گفت:

معلومه جنسش خوب بوده که هنوز تو فضایی!

مهناز گفت: نه بابا چت زده!

دیدم اگر ساکت بمانم بلوا می‌شود، صدایم را بلند کردم و گفتم: یک کلمه دیگر بشنوم کاری می کنم که امشب گوشه توالت بخوابید!

همین کافی بود تا همه ماستها را کیسه کنند. من هم زندانی قدیمی بند بودم، هم مسئول بند. این سالها جوری اینجا رفتار کرده بودم که مدیر و مسئول قبولم داشتند و کافی بود یک گزارش رد کنم تا طرف چند روزی مهمان انفرادی باشد. برای همین زندانیها می‌دانستند که نباید با من شوخی کنند و هر چیزی گفتم در جا باید انجام دهند. مستانه و مهناز با شنیدن صدای بلند من، خودشان را جمع و جور کردند و خیلی آرام و بی‌سر و صدا از در بیرون رفتند. بقیه هم که حساب کار دستشان بود، هر کدام خودشان را به کاری مشغول کردند.

چند دقیقه قبل از اینکه این تازه وارد را بفرستند داخل، مدیر داخلی بند مرا صدا زد و گفت: فلانی حواست به این دخترک باشد. هم مجرم است، هم بیمار، اعتیاد هم داشته، بپّا شر به پا نشود.

قول دادم که اوضاع را مدیریت می کنم و باید به قولم عمل می کردم. دو تا چای خوشرنگ و رو ریختم و رفتم کنار الهه نشستم. اسمش را نمی‌دانستم، خودم دوست داشتم به او بگویم الهه... خوش بر و رو بود و اگر بیمار و معتاد نبود، می‌توانستم بگویم حتی زیباترین دختر تمام زندان بود. سینی چای را که گذاشتم کنارش، برگشت و نگاهم کرد و با التماس گفت:

ـ اینجا قرص، دوا... چیزی پیدا نمی‌شود. به خدا حالم خیلی بد است. الان چند روز است دارم درد می کشم. اصلاً شاید از درد بمیرم. گفتم: اینجا هم قرص هست، هم دوا، اما قرار نیست هرچه هست را به شما بدهند. شما آمدی اینجا که حالت خوب شود. پس بی‌خیال قرص و دوا شو، بیا چایی بخور!

الهه با عصبانیت زد زیر لیوانهای چایی و گفت: زهر مار! چایی نمی‌خواهم. قرص و دوا می‌خواهم.

دستش را که سوخته بود گرفتم و کشان کشان به سمت بهداری بردم. می‌دانستم اگر همین الان کاری نکنم شب داستان داریم.

***

چشمهایش را که باز کرد و مرا دید، اول ترسید، بعد پرسید: ساعت چند است؟ گفتم از روزی که شما اینجا خوابیدی تا الان عقربه‌های ساعت چهار دور کامل و ناقص زده اند.

سه روز است که خوابیدی و الان ساعت ۱۰ شب است. نگاهی به دستش انداخت و گفت: دستم چی شده؟ گفتم: سوخته!

لیوانهای چای را یادت رفت؟! با نگرانی گفت: جایش نماند!

گفتم: نترس! نه جای آن می‌ماند نه جای سیلی‌هایی که به من زدی!

فکر کنم خجالت کشید. با ناراحتی زیر لب گفت: ببخشید... بعد شروع کرد به حرف زدن. کاش مادرم هم مثل شما به فکر بچه‌هایش بود. شاید اگر مادرم با ما بهتر رفتار می کرد، الان من اینجا نبودم. برادرم خودش را گم و گور نمی کرد و پدرم... بیچاره بابام!

میدانی مشکل زندگی ما از کجا شروع شد؟ از وقتی که پدرم با مادرم ازدواج کرد. چرا؟ چون عاشق مادرم شده بود.

مادرم غریبه نبود. دختر خاله‌اش بود. دختر خاله‌ای که احساس می کرد سوفیا لورن است و پدرم را به چشم نوکر خانه‌شان می‌دید. پدر بدبخت من، چون عاشق مادرم شده بود، هر چه او می گفت بدون چون و چرا برایش انجام می‌داد. مادرم چیز زیادی از آن روزها به ما نمی گفت، اما مادربزرگم ـ یعنی مادر پدرم ـ برای من تعریف کرد که پدرم به خاطر اینکه خاله‌اش و همینطور دختر خاله‌اش را راضی به ازدواج کند، چه سختیها که نکشید.

میدانی، گاهی فکر می کنم کاش آنها هیچ وقت با هم ازدواج نمی کردند. شاید اگر هر کدام از آنها با فرد دیگری ازدواج می کردند، الان شرایط بهتری داشتند. ما هم شاید اصلاً به دنیا نمی آمدیم که حالا این سرنوشتمان باشد.

پدرم درس زیادی نخوانده بود. دیپلمش را که گرفت وارد بازار کار شد. مادرم هم که کلاً با درس میانه خوبی نداشت. بعد از ازدواج، آنها در یک خانه اجاره‌ای، ته شهر زندگی خودشان را شروع کردند. میدانی چرا اینها را می گویم؟ می خواهم بدانی که زندگی ما از کجا شروع شد. نه پدربزرگ پدری‌ام آدم ثروتمندی بود، نه پدربزرگ مادری‌ام.

نه حتی پدر و مادر خودم. همه ما آدمهای معمولی بودیم با زندگی عادی و معمولی. حتی وقتی من دبستان هم می‌رفتم، زندگیمان همان شکلی بود. همچنان مستاجر بودیم و هچنان در همان مناطق پایین شهر از یک آپارتمان به آپارتمان دیگر جابجا می‌شدیم.

اما از یک جایی به بعد مادرم شروع کرد به نق زدن. من بچه بودم ولی عقلم می رسید. بهانه گیریهای مادرم را می‌دیدم اینکه مدام زندگی بقیه را به رخ پدرم می کشید. اینکه خواهر و برادرهایش زندگی بهتری داشتند، ماشین بهتری سوار می‌شوند. لباسهای به روز می‌پوشیدند. مسافرت می‌رفتند و خلاصه شرایط زندگیشان از ما بهتر بود. همه اینها را با بهانه یا بی‌بهانه به پدرم می گفت.

به او سر کوفت می‌زد. پدرم به خاطر علاقه‌ای که به مادرم داشت سکوت می کرد و حرف نمی‌زد. یا قول می‌داد که شرایط را بهتر کند. ولی خودش خوب می‌دانست با شغلی که دارد (عکاسی) و درآمدی که دارد، محال است بتواند مادرم را به همه خواسته‌هایش برساند. جر و بحثهای آنها مدتها ادامه داشت تا اینکه یک شب مشاجره‌شان خیلی بالا گرفت. آن شب پدرم با عصبانیت به مادرم گفت که اگر دلش زندگی اشرافی می‌خواسته، چرا با او ازدواج کرده؟ و مادرم هم در جواب



وقتی دست یک آدم بی‌ظرفیت و بی‌جنبه را می‌گیری از ته شهر می‌بری قلهک، برایش را می‌کنی سانتافه، مسافرت شمالش می‌شود سفر دور اروپا، آخرش همین می‌شود

چیزی که برای بدست آوردنش تلاش نمی کنیم، خوشبختی است

● نوپسا

گفت که فکر می کرد عشق و علاقه پدرم او را به آرزوهایش می‌رساند. حرف مادرم، برای پدرم خیلی سنگین بود. به همین خاطر گفت میدانی که توانایی‌اش را دارم. فقط می‌خواستم از راهش بروم. اما حالا که اینطور است می‌دانم چه کنم. نه مادرم و نه حتی من و برادرم که از اتاق خودمان شنونده بودیم حرف پدرم را جدی نگرفتیم و فکر نکردیم که شاید آنچه او می گوید، فقط یک حرف یا تهدید باشد.

مدتی بعد پدرم تمام وسایل کارش را فروخت. می گفت شغل جدیدی پیدا کرده، در مورد کارش با هیچ کس حرف نمی‌زد، اما رفتارهایش کاملاً غیرعادی شده بود. درست یک سال بعد خانه خریدیم. آن هم نه محله‌های پایین شهر ... یک آپارتمان صد و بیست متری در قلهک. پدرم اجازه نداد حتی یک بشقاب از خانه قدیمی به خانه جدید ببریم. مادرم از خوشحالی نزدیک بود پرواز کند. هر قدر او خوشحال بود، پدرم غمگین و افسرده به نظر می‌رسید. مادرم چند مرتبه از او پرسید که دارد چه کار می کند؟ پدرم خیلی مختصر گفت کاری که او را به آرزوهایش برساند. پدرم شبها دیر به خانه می آمد. تلفنهای مشکوک زیادی داشت. دائم نگران بود و استرس داشت. اما راستش ما، هم من، هم برادرم هم مادرم ترجیح می‌دادیم که نه استرس او را ببینیم و نه به این اهمیت بدهیم که او چکار می کند.

زندگیمان در عرض مدت کوتاهی از این رو به آن رو شد. ماشین پرایدمان که همیشه خدا یک جایی از آن خراب بود به یک سانتافه مدل بالا تبدیل شد. خانه اجاره‌ای ته شهر به آپارتمان ۱۲۰متری قلهک تبدیل شد. وسایل خانه‌مان لوکس و نو شد. به مدرسه غیرانتفاعی می رفتیم و بدون ترس و دلهره از تمام شدن موجودی کارتمان، از فروشگاههای بزرگ خرید می کردیم و هر زمان دلمان می‌خواست سفر می‌رفتیم. پدرم اما هر روز عصبی‌تر، پرخاشگرتر و مضطرب‌تر می‌شد.

اما برای ما، باز هم مهم نبود. هر کدام اتاق مستقلی داشتیم و به اتاقهایمان می‌رفتیم و در را پشت سرمان قفل می کردیم. مدتی بعد مادرم به فکر بازسازی خودش افتاد. اول از همه بینی‌اش را جراحی کرد. بعد هم رفت سراغ بقیه اعضا و جوارح بدنش. یک روز از یک قسمت، چربی برمی‌داشت. هفته بعد قسمت دیگر را ژل و بوتاکس می کرد ... گاهی که خوب به او دقیق می‌شدم می‌دیدم مادرم با زنی که می‌شناختم خیلی فرق پیدا کرده بود. انگار اصلا او را نمی‌شناختم. آدم دیگری شده بود. آدمی که شب و روز دنبال این بود که جوری خودش را آراسته کند، جوری لباس بپوشد، جوری زندگی کند که همه به او حسادت کنند و پدرم برای اینکه زنی با این همه عقده روانی را به آرزوهایش برساند، دست به هر کاری می‌زد. بزرگ شدن زیر نظر چنین زنی ثمره‌اش می‌شود من!

من هم مثل مادرم شده بودم، البته در یک جهت دیگر. برای من چیزی که مهم بود تفریح و خوشگذرانی بود. من یک دختر دبیرستانی بودم، اما به جای درس خواندن، فقط به فکر پارتی و مهمانی رفتن بودم. مدام با دوستانم در گردش و تفریح و خرید بودیم. به چیزی که فکر نمی کردم آینده بود. زندگی من و برادرم، زندگی بی‌معنایی بود که با پول پدرم، که معلوم نبود از کجا درمی آید، بی‌هدف پیش می‌رفت.

اما اوج فاجعه زندگی ما از وقتی شروع شد که مادرم چند سفر به اروپا رفت. سفرهای اول را با پدرم رفتند. بعد از آن هر از چند گاهی سر از ترکیه درمی‌آورد. گاهی هم کشورهای اروپایی و این رفت و آمدها، او را کلاً تغییر داد. یعنی دیگر اصلاً آن آدم سابق نبود. حالا دیگر مرتب به پدرم نق می‌زد که می‌خواهد برود آن طرف زندگی کند. پدرم اما کلاً با این موضوع مشکل داشت. او مردی نبود که بتواند جایی غیر از کشورش زندگی کند.

حدود یک سالی با پدرم سر این موضوع دعوا داشتند تا اینکه یک روز مادرم بدون آنکه به کسی بگوید برای سفر چند روزه‌ای به اتریش رفت و بعد همانجا تقاضای پناهندگی کرد! وقتی زنگ زد و به ما گفت اول باور نمی کردیم. اما او خیلی جدی گفت که به خاطر ما این کار را کرده تا بتواند ما را از ایران ببرد. برادرم چنان از این موضوع ناراحت شد که همان وقت خانه را ترک کرد. خدا می‌داند کجاست و چه می کند. میدانید چرا برادرم از زندگیمان متنفر شده بود؟

او متنفر شد چون فهمید پدرم سالهاست همه جور خلافی می کند. پدرم برای اینکه مادرم را به آرزوهایش برساند با یک عده آدم خلافکار کار می کرد. هر کاری از خرید و فروش مواد تا جنس قاچاق. از دارو تا سیگار. آدم آنها شده بود و چون هیچ سوءسابقه‌ای هم نداشت، پول خوبی بابت این همکاری‌اش می گرفت. پولی که توانسته بود در عرض چند سال زندگی‌اش را با آن زیر و رو کند. برادرم خیلی چیزها را فهمیده بود که من بعدها فهمیدم. برادرم فرار کرد چون زندگی ما بوی تعفّن می‌داد. مادرم به خاطر اینکه بتواند راحت‌تر خودش را از یک ایرانی به یک اروپایی تبدیل کند می‌خواست با یک مرد اتریشی که صاحب یک بار بود ازدواج کند و از پدرم تقاضای طلاق کرده بود. برادرم فرار کرد چون نمی‌توانست چهره رقّت‌انگیز پدرم را ببیند. چراغ زندگی اشرافی ما، رو به خاموشی بود. آن روز وقتی دوستهایم مرا به مهمانی دعوت کردند، فکر کردم شاید این آخرین مهمانی باشد که در آن هستم. می‌خواستم خودم را بکشم. میدانی چرا؟ چون وقتی مادرم رفت؛ چون وقتی تقاضای طلاق داد، چون وقتی گفت می‌خواهد با یک مرد اتریشی که صاحب بار است ازدواج کند، از همان روز من رفتم سراغ مواد. اگر همه از سیگار و حشیش شروع کردند، من از گُل شروع کردم. گُل می کشیدم تا غم و غصه‌هایم را فراموش کنم تا شده حتی برای چند ساعت خوشحال باشم. تا فراموش کنم مادرم ما را ترک کرد تا با یک مرد اتریشی که بار دارد ازدواج کند، تا فراموش کنم برادرم بی‌خبر غیب شد، تا فراموش کنم پدرم هر شب در خلوت خودش اشک می‌ریزد. گل می کشیدم تا همه اینها را فراموش کنم، اما صبح که از خواب بیدار

ادامه در صفحه ۵۷

آن روی سکه

الهه ـ یا هر اسم دیگری که این دختر داشت ـ در واقع یک قربانی است. قربانی دو آدمی که بدون هیچ درک درستی از یکدیگر وارد زندگی مشترک شدند و در حالی هم مسیر شدند که اهدافشان با هم متفاوت بود. پدر الهه، در گیر کاری سرشار از ذوق و هنر و مادر الهه، زنی که همه آرزوهایش را از خانه پدری جمع کرد و در کوله باری ریخته و به خانه شوهر آورده و امید دارد، عشق همسرش همان چوب جادویی باشد که به کوله بار آرزوهای او می‌خورد و او را بدون هیچ تلاشی به همه آنها می‌رساند. پدر الهه اگر شخصیت محکم و ثابتی داشت هرگز به خاطر اندکی مهر و محبت خواهی از سوی همسرش، وارد بازی کثیفی نمی‌شد که انتهای آن از ابتدا، پیدابود. اما از آنجا که گویا او خیابان یک طرفه‌ای را با تمام سرعت می‌رفت، هرگز به این فکر نکرد که در پایان این خیابان اگر به دیواری برسد، چطور باید از آن جان سالم به در ببرد. پدر و مادر الهه نتوانستند یک زندگی مشترک سالم را تجربه کنند چون یکی، یکه تاز میدان بود و دیگری برده و بنده. همین رابطه غلط سر از ناکجا آباد در آورد. اما در این میان دو نفر یعنی الهه و برادرش قربانی شدند. الهه همه سرخورد گیهایش را در مصرف گل از یاد برد و برادرش هم با فرار از موقعیت سعی کرد خود را نجات دهد اما معلوم نیست در این راه تا چه حد موفق بوده. الهه افسرده‌تر از آن است که بگوییم شاید قصاص نشود، چرا که هیچ امید و نقطه روشنی در زندگی‌اش نمی‌بینند و در این شرایط حق با اوست که می گوید:

همه مقصر بودند، همه.

کشاورزها تغییر نمی‌کنند

کیانا نصرت زاده

نسل اندر نسل کشاورز بودیم و هستیم. دنیا هرچقدر عوض شد خانواده من تغییر چندانی نکردند. پدرم وارث زمینهای کشاورزی پدرش بود و انتظار داشت سه پسرش هم وارثهای خوبی برای این زمینها باشند. برادر بزرگترم از همان بچگی همراه پدر می‌رفت سر زمین و چم و خم کار را یاد می‌گرفت. برادر دومم هیچ علاقه‌ای به کشاورزی نداشت و من فکرهای بزرگی در سرم داشتم ولی چون پسر کوچک خانواده بودم کسی به من اهمیتی نمی‌داد. مادرم ترجیح می‌داد مرا در خانه کنار خودش نگه دارد. بچه آخر او بودم و علاقه ویژه‌ای به من داشت. خواهرهایم هم سر موقع شوهر کرده و رفته بودند. پس کشاورزی به پسرها می‌رسید برای همین می‌دانستم که من وارث این اراضی خواهم بود.

اما برای سالها برادر بزرگم دست راست پدرم بود. کم کم به اصرار پدر، برادر دومم هم باید همراه آنها می‌رفت ولی او دلش می‌خواست در شهر به دنبال کار باشد. ما زمینهای زیادی داشتیم و کشاورزی خانواده ما همیشه پر رونق بود. چه آن موقع که خان و خان زاده بودیم و چه وقتی که زمینها چند پاره شد و ما باز کارمان را از سر گرفتیم. برای همین پدرم او را فرستاد شهر، خانه دایی‌ام تا درس بخواند. امید داشت درسها آنقدر سخت باشد تا او را پشیمان کند و برگردد سراغ کار خانوادگی خودمان. اما او هرگز برنگشت. برای خودش شد معلم تاریخ و در کرمانشاه دختری را عقد کرد و ماندگار شد. او تنها فرد خانواده بود که از این شغل دور شد.

من شانزده ساله بودم که در اثر یک اتفاق ناگوار برادر بزرگم را از دست دادیم. فوت او مادرم را زمین گیر کرد و پدرم دیگر حاضر نشد برود سر زمینهایی که به قول خودش صدای محمد جواد را همه جای آن می‌شنود.

یک سال زمینها را رها کردیم. خانواده بهم ریخته بود. پدرم برای فراموش کردن غم بزرگش کنار منقل می‌نشست و مادر خیره به کنج اتاق لالایی زمزمه می‌کرد که دیوارها را به اشک وا می‌داشت. دیدم نمی‌شود اوضاع را به همین سادگی رها کرد. زمینها نباید بایر می‌ماند. پدر داشت از دست می‌رفت. مادر هم همین طور. تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. تجربه زیادی نداشتم ولی به کمک عموها و عموزاده‌ها یاد گرفتم کی وقت کاشت است و کی برداشت.

سال اول محصول خوب بود. یعنی همه راضی بودند. اما کمی آن طرف‌تر از زمینهای ما مهندس کشاورزی داشت محصول می‌کاشت که چند برابر ما برداشت می‌کرد. همه می‌گفتند گندم ما بویی دارد که گندم او ندارد. مسخره‌اش می‌کردند که نخودهایش نمی‌پزند و مثل سنگ در قابلمه‌ها به این طرف و آن طرف می‌رود. من اما دلم می‌خواست بدانم تکنولوژی و علم چطور می‌تواند به کار ما کمک کند. مراوده‌ای با آقای مهندس را شروع کردم و خیلی چیزها از او یاد گرفتم. سال بعد از تراکتور او استفاده کردم. شیوه کاشتم را عوض کردم. عموها می‌گفتند دارم مال پدرم را بر باد می‌دهم. حتی برای برادرم پیغام فرستادند که کجایی و چرا نمی‌آیی به داد زمینهای موروثی‌تان برسی. پدرم از خانه نشستن خسته شد و آمد سر زمینها تا جلوی کارم را بگیرد. او را بردم سر زمین آقای مهندس. شیوه آبیاری را به او نشان دادم. قسم خوردم که اگر امسال ضرر کردیم و محصولمان خوب از آب در نیامد. ده و خانواده را ول می‌کنم و می‌روم یک جایی و گم می‌شوم. پدرم جلوی دهانم را گرفت و التماسم کرد که قسم نخورم. نمی‌خواست مرا هم از دست بدهد.

برای همین این امکان را پیدا کردم که به خودم و خانواده‌ام یک شانس دیگر بدهم.

خلاصه این که محصول آن سال بسیار خوب بود و کم کم توانستم اعتماد پدرم را کسب کنم. برای ما کشاورزها سال پر بار و پر محصول بهترین اتفاق زندگیمان است.

همه انگار دوباره زنده شدند. پدرم از جایش بلند شد و زندگی را از سر گرفت. مادر شیون و گریه را کنار گذاشت و به دنبال پیدا کردن عروس خوب برای من بود.

این آغاز کار کشاورزی من بود. چند سال بعد به عنوان کشاورز نمونه به تهران رفتم و از دست وزیر لوح تقدیر گرفتم.

الان من یک کشاورز پنجاه ساله هستم. زمینها را به پسرهایم سپرده‌ام. یکی به دانشگاه رفت و مهندس کشاورزی شد و آن یکی به گیاههای دارویی علاقمند است و قسمتی از زمینها را زیر کشت گیاههای دارویی برده. خوشحالم که توانسته‌ام این شغل را حفظ کنم و به فرزندانم منتقل کنم.

زندگی ما خیلی فرق کرده. کشاورزی هم فرق کرده ولی سادگی و یک دلی ما کشاورزها هرگز تغییر نمی‌کند.



خلاصه این که محصول آن سال بسیار خوب بود و کم کم توانستم اعتماد پدرم را کسب کنم. برای ما کشاورزها سال پر بار و پر محصول بهترین اتفاق زندگیمان است.

نماز در فرهنگ رضوی

امام هشتم علی بن موسی الرضا(ع) یکی از اسوه‌های معصوم و ستارگان هدایت بشر است که پیروی از روش و سلوک آنان توصیه الهی است. در فرصت پیش آمده و با توجه به اینکه در ایام شهادت آن امام بزرگوار به سر می‌بریم سعی می کنیم سیره و رهنمودهای ایشان را در مورد حقیقت نماز بازگو کنیم.

نماز اول وقت

امـام رضا(ع) به نماز اول وقت و درک فضیلت آن اهمیت ویژه‌ای داده و همواره در سخن و عمل، شیعیان خود را به انجام نماز در اول وقت توصیه و دسـتور می‌دهند. ابراهیم بن موسی می گوید: امام رضا(ع) فرمودند: هرگـز نمازی را بدون علت از اول وقتش به آخر نینداز، همواره بر تو اسـت که نماز در اول وقت اقامه کنی.

نقل اسـت در یکی از مجالـس مناظره، عمران صائبی، از دانشمندان و متکلمان بزرگ در مجلسی حاضر شده و پیرامون توحید، پرسشهای گوناگونی را مطرح کـرد و امام (ع) با حوصله به تمامی آنها پاسخ داد، بحث به اوج خود رسـید و چیزی به تحول درونی این دانشـمند بـزرگ نمانده بود که امام احسـاس کرد وقت اذان ظهر و نماز است، به مأمون گفت: وقت نماز فرا رسیده است و حرکت کـرد برای اقامه نماز و خواسـت مجلس را ترک کند که عمـران صائبی با التماس بـه امام گفت: آقای من! گفتگو و پاسـخ مـن را قطع نکن دل من آماده پذیرش حق شده است.

امام (ع) تسـلیم نشد و فرمودند: خدای بزرگ ما را فرا می‌خواند، نمازمـان را می خوانیم، دوباره بـرای مناظره برمی‌گردیـم. این رفتـار امام(ع) هشداری است به کسـانی که ادعا می کنند شیعه امام رضا(ع) هسـتند ولی به خاطر کار و یا مسائل دیگر نماز اول وقت را به تاخیر می‌اندازند.

برای مثال بعضاً دیده می‌شـود که متأسفانه در حرم امام رضا(ع) وقت نماز شـده است و عده‌ای برای نماز مهیا و مشـغول نماز خواندن می‌شـوند و با این وجود عده ای مشـغول زیارت یا بوسیدن ضریح می‌باشـند و در واقـع مغایر با فرهنگ امام رضا(ع) عمل می کنند.

نماز نوجوانان

در فرهنـگ رضـوی، نوجوانـان را بایـد بـه انجـام فریضه نماز هدایت کرد تـا هر طوری که می‌توانند نماز بخوانند. حسـن بن قایرن می گوید: از امام رضا(ع) شـنیدم که وقتی مردی گزارشـی را داد کـه فرزند نوجوانش را وادار به نماز می کند ولـی او بعضی روزها نماز را ترک می کند، امام(ع) فرمودنـد: این فرزند چند سـال دارد؟ گفتند: ده سال دارد. امام فرمودند: سبحان الله ده سال دارد و نماز را ترک می کند؟ گفتند: بچه اسـت، گاهی خسته و ناراحت می‌شود، امام فرمودند: هر طوری که راحت است می‌تواند نمازش را بخواند.

علت تشریع نماز

یکی از عوامل سـهل انگاری در نماز، ناآشنایی ما با فلسـفه تشـریع این عبادت و آثار آن است. امام هشـتم(ع) در این خصوص در پاسخ نامه‌ای که محمد بن سنان به آن حضرت نوشته، مطالبی را یادآور می‌شـوند که ما را بـا عمق این فریضه الهـی و جایگاه والای ایـن عمل عبادی آشـنا می‌سـازد. محمد بن سـنان از امام رضا(ع) نقل می کـند، آن حضرت در جـواب نامه‌ای که به او نوشـته بودم درباره حقیقت و فلسفه تشریع نماز فرمودند، علت تشـریع نماز این است که بنده با انجـام آن اقرار به ربوبیت پـروردگار می کند و هر گونه شریکی را نهی می کند.

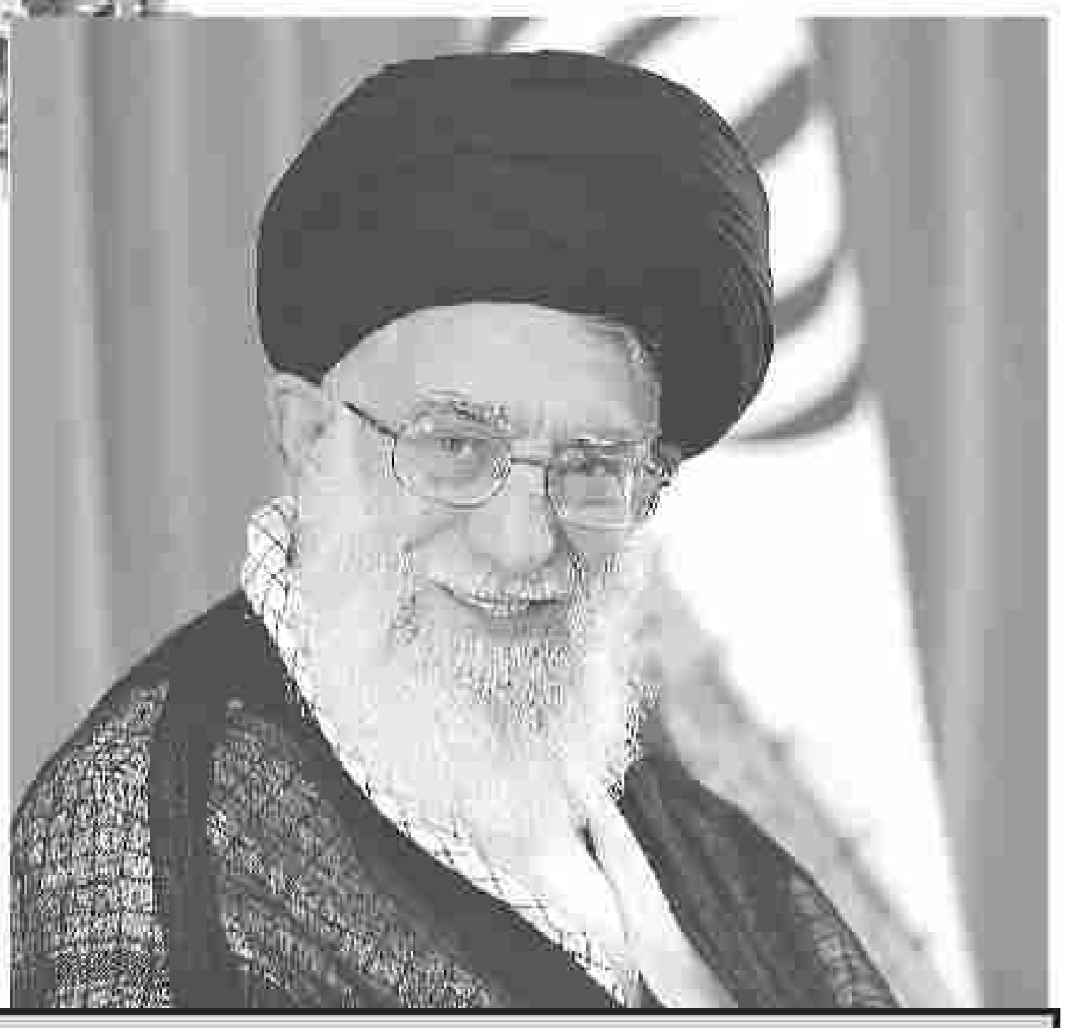
نماز ایسـتادن در پیشگاه خدا در نهایت خضوع و تواضـع و اعتراف به گناهان اسـت. در نماز بنده طلب بخشش گناهان گذشته را می کند. در نماز هر روز پیشانی بر روی زمین در برابر عظمت خداوند گذاشته می‌شـود. نماز تشریع شده تا بنده همواره هوشـیار بوده و سرکش نشود. خاشع و خاضع بوده و افزونی مواهب دنیا و آخرت را از خداوند بطلبد. در نمـاز بنده دائماً در شـب و روز، ذکر خدا را بر زبـان جاری می کند تا مولا و مدبر خالق خویش را فراموش نکرده و روح سـرکش و طغیانگری بر او غالب نشود. نماز تشریع شده چون ذکر پروردگار و ایسـتادن در برابر او سبب می‌شـود که بنده به سمت گناهان نرفته و از انواع فساد دور بماند.

اهمیت نماز جماعت

بدون شـک نماز مسـلمانان به صورت جمعی، نمایش از قدرت اسـلام در جوامع بشـری است، تأکـید معصومیـن(ع) بخصوص امـام رضا(ع) بـر اقامه نماز به صورت جماعـت حکایتگر تأثیر غیرقابـل انـکار این عمـل عبـادی در تحولات اجتماعی بشر اسـت. امام رضا(ع) با حرکت خود به مصلای نماز عید، اهمیت نماز جمعی مسلمانان و تأثیـر آن در جامعه را ثابـت کرد. آن حضرت بـه تمام مسـلمان فهماند که نماز دسـته جمعی، قـدرت تحول‌آفرینی بسـیار زیـادی در جامعه اسـلامی داشته و باعث تزلزل استوانه‌های قدرت در دستگاه ظلم و جور می‌شود.

نقل است روز عید فطر بود، مأمون از امام تقاضا می کند کـه نماز عید را اقامه کنـد تا برای مردم اطمینان بیشـتری در امر ولایتعهدی پیدا شـود و مردم نسـبت به فضل و عظمت او آگاه شـوند. امـام ابتدا این امر را نمی‌پذیرفتند اما بعد از اینکه با اصرار مأمون مواجه شـدند بـه مأمون گفتند: اگـر در ایـن کار اصرار داری من نمـاز را آنگونه می‌خوانم که جدم پیامبر و امیرالمومنین(ع) اقامه می کردنـد. مأمـون گفت همانگونه کـه می‌دانی عمـل کن. امـام (ع) هنگامی که خورشـید طلوع کردند پس از انجام غسـل، عمامه سفیدی بر سر مبارک گذاشـتند و درحالیکه پا برهنه، پیراهنش را بـه کمر زده بودند همراه نزدیکان خود به همین شکل واحد از منزل خارج شد. خبر شکوه و عظمت حرکت دسته جمعی مسلمان به همراه امام (ع) به سوی مصلای عید، به مأمون رسید. فضل بن عمل به مأمون گفت: اگر امام رضا(ع) به همین کیفیت وارد مصلای عید شـود، مردم شـیفته او شـده و ممکن است برای حکومت تو خطری باشد. مأمون احسـاس خطر کـرد و از امام رضـا(ع) عاجزانه درخواست کرد از میانه راه برگردد.

این حرکـت امام رضا(ع) بیانگـر این واقعیت است که اگر مسلمانان نمازهای خود را به صورت جمعی و آنگونه که شایسـته اسـت انجام دهند، شـکوه نماز جمعی به حدی اسـت کـه می‌تواند کاخهای ستم را به لرزه درآورد و ریشه حکومتهای غیرمشروع را نابود کند.



سؤال:

آیا نماز جماعت پشت سر اهل سنت جایز است؟

پاسخ:

نماز جماعت برای حفظ وحدت اسلامی، جایز و صحیح است.

یک حج بهتر از دنیا و هر چه در آن است، و یک نماز واجب بهتر از هزار حج بهتر است. • امام صادق(ع)

خواستگاری

این اتفاق خیلی عجیب بود

کورش کاشانی

نزدیک به چهل سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. هر کس مرا می‌دید شروع می کرد به نصیحت کردن من و از این که در آینده تنها خواهم ماند داستانها برایم تعریف می کردند. دست آخر هم مادرم تهدیدم کرد که اگر تا عید سال بعد عروسی نکنم مرا نمی‌بخشد و دیگر حاضر نیست مرا ببیند و بهتر است از خانه پدری بروم بیرون.

تهدیدش جدی بود و من نگران شدم. حقیقت این بود که انگیزه‌ای برای ازدواج نداشتم. هیچ دختری به چشمم نمی آمد. دلم می‌خواست یک زن با درایت و تیزبین داشته باشم. برایم مهم نبود چقدر خانه دار باشد ولی درک عمیق او و میزان سواد و تحصیلاتش برایم مهم بود. کمتر دختری را در اطرافیانم می‌دیدم که این مشخصه را داشته باشد. بیشتر آنها دنبال شوهر پولدار بودند. چشم و هم چشمی می کردند و اصلاً نمی‌دانستند از زندگی چه می‌خواهند. حوصله نداشتم یک زن بگیرم که هر روز بنشیند و بدگویی خانواده‌ام را بکند و یا حرف و حدیث بسازد. برای همین قید ازدواج را زده بودم. اما مادر با این تهدیدی که کرده بود دیگر جایی برای تصمیم من نگذاشته بود. بهش گفتم پس بگرد و یک دختر مناسب برایم پیدا کن.

حالا دیگر کارمان شده بود گل و شیرینی بخریم و مدام به خواستگاری برویم. هیچ کدام از دخترها به دلم نبودند. خود مادر هم قبول داشت که هنوز دختر ایده‌آلی برای من پیدا نکرده. می گفت پیدا کردن یک دختر زیبا و خانواده‌دار و کدبانو به مراتب راحت‌تر از دختری است که به دل تو بنشیند.



خلاصه در این جستجوی همگانی بالاخره زن دایی‌ام دختری را به من معرفی کرد. از آنجایی که از خواستگاری رفتن واقعاً خسته شده بودم گفتم یک جلسه در کافی شاپ آن دختر را می‌بینم و همه حرفهای اصلی‌ام را به او می‌زنم و اگر به توافق اولیه رسیدیم بعد به خواستگاری رسمی می‌روم.

خانواده آن دختر هم قبول کردند. قرار شد

در پیچ و خم دادگاه

خاتمه یک زندگی ناموفق

راشین مختاری

برای خودش هم بهتر است که برگردد خانه پدرش... توی زندگی من خیلی عذاب کشید و از حالا به بعد هم بیشتر عذاب خواهد کشید. خانواده‌ام او را نمی‌پذیرند. در جمعهای دوستانمان کسی با او گرم نمی گیرد. من هم در جمع خانوادگی او یک موجود کسل کننده هستم.
دو سال است که همه تلاشمان را می کنیم که یک خط ارتباطی با محیطمان ایجاد کنیم ولی شدنی نیست. نه من و نه لیلا آدمهای خوشحالی نیستیم. به هر بهانه‌ای با هم جر و بحث می کنیم. خب فایده‌اش چیست؟ بالاخره باید یک روز بچه دار می‌شدیم. با این اوضاع و احوال بچه‌مان هم وضعیت مشابه‌ای خواهد داشت. گفتم تو را به خیر و ما را به سلامت... هر دو اشتباه کردیم. باید به توصیه بزرگ‌ترها گوش می‌دادیم. همه گفتند این ازدواج هیچ سنخیتی با فرهنگهای خانوادگی دو طرف ندارد. اما من و لیلا فکر می کردیم از عهده‌اش بر می آییم که نتوانستیم.
حدود سه سال پیش با هم آشنا شدیم. هر دو در یک شهرستان دور درس می‌خواندیم. لیلا دختر ساده و زیبا و دل نشینی بود. همان سال اول که وارد دانشگاه شد یک دل نه صد دل عاشقش شدم. با بقیه دخترها فرق داشت. سادگی‌اش بیش از حد بود. ساده‌ترین چیزها را نمی‌دانست. در عمرش سوار هواپیما نشده بود در حالی که من از بچگی برای تعطیلات به خارج از کشور می‌رفتم و خیلی از کشورها را دیده بودم. از هر دری حرف می‌زدیم او هیجان زده می‌شد. این رفتارش خیلی جالب بود. حس می کردم این دختر از یک سیاره دیگر آمده... هیچ شیله و پیله‌ای نداشت. تمام دغدغه‌اش درس خواندن بود و این که خانواده‌اش به او افتخار کنند. آنقدر زیبا بود که در همان ترم اول چند نفر از دانشجوها و کارمندهای دانشگاه از او خواستگاری کردند. حس می کردم هر آن ممکن است او را از دست بدهم. برای همین دست پاچه بودم. موضوع را به مادرم گفتم و او سعی کرد نصیحتم کنم که زود تصمیم نگیرم. عکس لیلا را برایش فرستادم. گفت این دختر مثل مینیاتورهای نقاشی هاست... می‌دانستم که مادرم بدش نمی‌اید یک عروس زیبا داشته باشد. برای همین کمی نرم شد و برای دیدن لیلا به شهرستان آمد. در همان جلسه اول مادرم به من گفت:
"حق داری عاشق این دختر شوی... هیچ نقصی در صورت این دختر نیست ولی از جنس دیگری است. به ما نمی‌خورد. سطح خانواده‌اش خیلی پایین‌تر از ماست."



این حرفها جواب قانع کننده‌ای نبود. می‌دانستم با هوش و ذکاوتی که لیلا دارد همه چیز را خیلی زود یاد می گیرد... پافشاری‌ام در حدی بود که تهدید کردم ترم آخر را نمی‌خوانم مگر

شکوفه های زندگی



انیساسادات موسوی



آریان صمیمی



هلما محمدی



بهسام صفری



سارا اسدالله زاده



مبینا معظم



نادیا طلایی



محمد کاظمی اسفه



سیده باران زمانی



ویانا دیبایی

چه گره‌ها که به یک نگاه و باندای مهر گشوده می‌شود

مولیر

در مورد یکی از دوستانش صحبت می‌کرد. از او گفت و گفت. آنقدر که حالا من دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و میخکوب حرفهای او شده بودم

یک بعد از ظهر همدیگر را ببینیم. دختر ساده و خوبی به نظر می‌رسید. بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب و برایش تشریح کردم که من دنبال چه طور زنی هستم. از خصوصیات اخلاقی خودم گفتم و دست آخر وقتی حرفهایم تمام شد دیدم نزدیک به یک ساعت است که من دارم از خودم حرف می‌زنم. دخترک که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با چشمهای باز به من نگاه می‌کرد، وقتی دید من ساکت شدم و منتظر جواب هستم در یک جمله گفت:

"نه، من به درد شما نمی‌خوردم."

بعد خیلی مختصر توضیح داد که اصلاً دوست ندارد شوهری مثل من داشته باشد و ترجیح می‌دهد با مردی ازدواج کند که زندگی ساده‌تر و عادی‌تری بخواهد.

اما در انتها جمله عجیبی گفت:

"ولی من همسر ایده‌آل شما را می‌شناسم. دختری که او هم نشسته تا مردی عجیب و غریبی مثل شما به سراغش بیاید. فکر می کنم خیلی به درد هم بخورید."

در مورد یکی از دوستانش صحبت می‌کرد. از او گفت و گفت. آنقدر که حالا من دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و میخکوب حرفهای او شده بودم. هرخصوصیتی که از آن دختر می گفت انگار همان گم شده من بود.

دست آخر هم هر دو کلی خندیدیم که قرار بود من از او خواستگاری کنم ولی او دوستش را به من معرفی کرد.

این اتفاق برای اطرافیان خیلی عجیب بود ولی بالاخره باعث شد من با شیرین آشنا شوم و دوستش حق داشت که فکر می کرد ما دوتا خیلی به درد هم می‌خوردیم و در همان جلسه دوم به مادرم گفتم من همسر ایده‌آلم را پیدا کردم.

حالا پانزده سالی از ازدواج من و شیرین می گذرد. دوستش هم در همان سالها ازدواج کرد و حالا دوستان خانوادگی صمیمی هستیم.

شیرین همسر ایده‌آل من است. برایم دو بچه سالم و صالح بزرگ کرده و در خانه همیشه آرامش و صلح برقرار است.

با بقیه دخترها فرق داشت. سادگی‌اش بیش از حد بود. ساده‌ترین چیزها را نمی‌دانست و...

اینکه به خواستگاری لیلا بروند.

خانواده‌ام مجبور شدند بپذیرند. پدر و مادر لیلا آدمها ساده و معمولی بودند. در حالی که پدر مادر من از تحصیل کرده‌های این مملکت بودند و در طبقه متوسط خوب اجتماعی بزرگ شده بودند. پدر لیلا کارگر ساده‌ای بود که در بازار کار می کرد و مادرش هم برای در و همسایه خیاطی می کرد. لیلا فرزند چهارم آنها بود. عروس و دامادهای دیگر هم مثل خود آنها بودند. مادرش می گفت ما خانواده خوشبختی هستیم چون می‌توانیم از عهده مخارج زندگیمان بر بیاییم و بچه‌هایمان هیچ کدام معتاد و دزد نشده‌اند.

کاملاً متوجه تفاوتها بودم ولی می گفتم لیلا در خانه ما همه چیز یاد خواهد گرفت.

بالاخره با وجود مخالفتهای خانوادهها ما عروسی کردیم. دست لیلا را گرفتم و به تهران آمدم... خیلی زود متوجه شدم که میانه خواهر و همسرم خیلی شکر آب است. با هم نمی‌ساختند. لیلا می گفت از رفتار تحقیر آمیز او بدش می آید و خواهرم هم می گفت لیلا را نباید بیاوری در جمعهای دوستان و خانواده‌مان چون مایه آبروریزی است.

اوایل سخت از لیلا حمایت می کردم. مادر و پدرم سعی می کردند باملایمت ارتباطات را کنترل کنند ولی امکانپذیر نبود. لیلا پرت و پلا زیاد می گفت. مشکل اساسی این بود که می‌خواست به هر شکلی شده ثابت کند چیزی کمتر از خانواده من ندارد و همین کار را خراب می کرد. از هر دری حرف می‌زد و بقیه را رناراحت می کرد. بحثهای مختلف پیش می آمد و اختلاف نظرها زیاد بود. طوری که یک وقتهایی دوستانم هم حوصله او را نداشتند. نقطه نظرهایش در مورد هر موضوعی با من و اطرافیانم فرق می کرد. هر وقت هم که من به خانه پدری او می‌رفتم همین‌طور بود. آنها خانواده‌ای به شدت سنتی بودند که با هر نوع تغییری مخالفت می کردند و خانواده من در جستجوی نوگرایی و امروزی بودند... هر دو در رفتارهایشان افراط و تفریط داشتند و همین باعث می‌شد دیگری را نتوانیم تحمل کنیم. رابطه من و لیلا روز به روز سردتر می‌شد. لیلا دیگر آن دختر ساده و بی‌ادعا و همیشه خندان نبود. به هر بهانه‌ای می‌رفت خانه پدرش و هفته به هفته برنمی گشت. این خودش نشانه مهمی بود که چیز زیادی از زندگی مشترک ما باقی نمانده. دست آخر هم موضوع طلاق پیش آمد و قرار شد مهریه‌اش را کامل بدهم و به این زندگی ناموفق خاتمه بدهیم.

قسمت هفدهم

لطایف و ظرایف

منصوره وفانژاد



قبلاً از سعدی یاد کردم ولی حیفم آمد که سخنان شیرین و حکایت دل‌انگیز آن را مجدداً به رشته تحریر درنیاورم.

سعدی شاعر است، عارف است و در گلستان حکایاتی لطیف و دلنشین دارد:

حاکمی را حکایت کنند که هیزم درویشان بخریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح، صاحب دلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکَنی

حکایت؛ یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر برآورد و گفت، من آنم که می‌دانم؛

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت؛ لقمان را گفتند، ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان، هر چه از ایشان به نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم؛

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت؛ یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت؛ ای فلان این چه حالت است؟ گفتم چه گویم؛ بر حالت من رحمت آورد به ۱۰ دینار. مرا با خود به حلب برد و دخترش را به نکاح من درآورد، به کابین ۱۰۰ دینار. باری زبان تعنّت دراز کردن که تو آن نیستی که پدرم تو را به ده دینار خلاص کرد؟ گفتم: و به ۱۰۰ دینار در دست تو گرفتار.

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

و حکایت پسری کودن که پدرش آن را نزد دانشمندان فرستاد که تربیتی شود، موثر واقع نشد و پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرده.

سگ به دریای هفت گانه بشوی
که چوتر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت؛ درویشی ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی، الاّ به شرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش.

از آثار بی‌مانند سعدی گزینش کردن دشوار است، در ذیل از مبحث مجالس الهزل اشعاری انتخاب کرده‌ام که امیدوارم خوانندگان محترم مجله به گنجینه عظیمی که از او به یادگار مانده است مراجعه کنند؛

حریف عمر به سر برده در فسوق و فجور
به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی به ریش خود مخند

پسر خلف آن است که وام پدر گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد: مرد باید که در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد

خنده‌دار: شخصی با شیری جنگ می‌کرد، شیر نعره می‌زد و دم می‌جنبانید: پرسیدند چرا نعره می‌زنی؟ گفت: تا آدمی بترسد. گفتند: چرا تیز می‌دهی؟ گفت: چون من می‌ترسم. گفتند: دنباله چرا می‌جنبانی؟ گفت: میانجی می‌طلبم

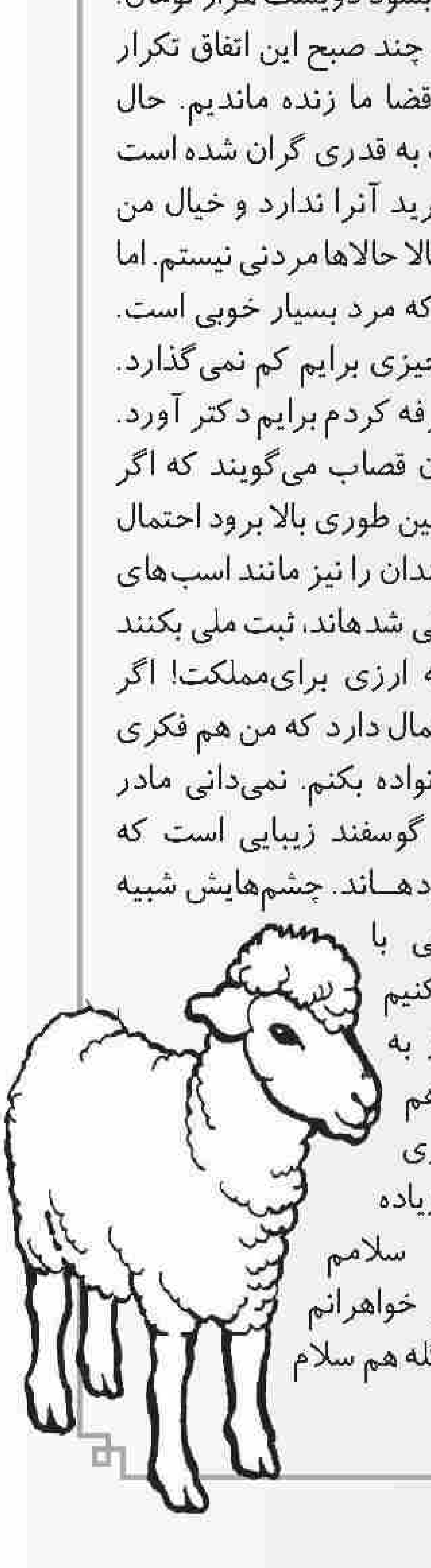
در خاتمه یک رباعی برای حسن ختام؛

همه فرزند آدمند و بشر
میل بعضی به خیر و بعضی شر
این یکی مور از او نیازارد
وان دگر سگ بر او شرف دارد
هاونا! گفتم از چه می‌نالی
وز چه فریاد می‌کنی هموار؟
گفت: خامش که چون شوم سعدی
کاینهمه کوفت می‌خورم از یار؟

طنز داستانی

نامه گوسفند

مادر عزیزتر از جانم،بع! وقتی مرا از گله جدا کردند فکر می‌کردم که مرا به دست قصاب‌خواهند سپرد و به همین دلیل بسیار نگران بودم البته همینطوری هم شد. حاج رحیم قصاب مرا از بازار خرید و به خانه خودش برد. آن شب را نمی‌دانی تا صبح چگونه سحر کردم؛ همه‌اش خواب چاقو می‌دیدم. صبح قصاب برایم آب آورد؛ فهمیدم که رفتنی هستم اشک جلوی چشمهایم را گرفت و برگشتم به سمت روستا و از ته دل چند بار بع بع کردم. قصاب مشغول تیز کردن‌چاقویش بود که رضا، پسرش، آمد و گفت دست نگه دار که قیمت گوشت باز هم بالا رفته است فرداشاید قیمت یک کیلو گوشت بشود دویست هزار تومان. از آن روز به بعد چند صبح این اتفاق تکرار شد و دست بر قضا ما زنده ماندیم. حال هم قیمت گوشت به قدری گران شده است که کسی توان خرید آنرا ندارد و خیال من آسوده شده که حالا حالاها مردنی نیستم. اما بگویم از قصاب که مرد بسیار خوبی است. هوای مرا دارد؛ چیزی برایم کم نمی‌گذارد. یک بار چند تا سرفه کردم برایم دکتر آورد. برخی از مشتریان قصاب می‌گویند که اگر قیمت گوشت همین طوری بالا برود احتمال دارد که ما گوسفندان را نیز مانند اسب‌های روسی که ثبت ملی شده‌اند، ثبت ملی بکنند و بشویم پشتوانه ارزی برای‌مملکت! اگر اینگونه بشود احتمال دارد که من هم فکری برای تشکیل خانواده بکنم. نمی‌دانی مادر اینجا یک دختر گوسفند زیبایی است که از یک دشت آورده‌اند. چشم‌هایش شبیه آهو است. گاهی با هم درد دل می‌کنیم و شاید یک روز به خودم اجازه بدهم ازش خواستگاری کنم. مادر! دیگر زیاده عرضی نیست. سلامم را به برداران و خواهرانم برسان؛ به سگ گله هم سلام برسان!





این غذاها را زیاد نخورید

اگر چه سالم بودن بسیاری از مواد غذایی، ثابت شده است اما این نکته را فراموش نکنید که بیشتر همیشه بهتر نیست. در مصرف این گزینه های سالم نباید به هیچ وجه زیاده روی کنید.:

آووکادو : این میوه سرشار از چربیهای اشباع نشده سالم است و مصرف آن منجر به بهبود سلامت پوست، ناخنها و مو می شود. مصرف آووکادو همچنین منجر به کاهش کلسترول بد می شود. با این حال مصرف زیاد چربی، حتی نوع سالم آن، هرگز ایده خوبی نیست.

آجیل : آجیل منبع فوق العاده ای از چربی های سالم است و می تواند برای سلامت قلب مفید باشد. با این حال آجیل ۸۰ درصد چربی دارد و سرشار از کالری است. اضافه کردن مقادیر زیادی آجیل، به جای چربی های مضر، به رژیم غذایی کاری غلط است.

کنسرو تن: این نوع کنسرو نیز سرشار از پروتئین و اسیدهای چرب امگا ۳ برای حفظ سلامت قلب است اما مصرف بیش از حد آن می تواند مقادیر جیوه در بدن را افزایش داده و به ویژه برای سلامت زنان باردار مضر باشد.

کره بادام زمینی: اگرچه این خوراکی منبع سالم چربیها بوده و به احساس سیری کمک می کند اما کالری بالایی دارد و برخی از انواع آن حاوی قند است.

سویا: جایگزین سالمی برای گوشت قرمز است و پروتئین زیادی دارد. شواهدی وجود دارد که نشان می دهد سویا می تواند به عنوان استروژن در بدن عمل کند و مصرف بیش از حد آن منجر به اختلالات هورمونی در بدن شود.

پنیر: منبع خوبی از کلسیم، پروتئین و ویتامینها است و مصرف آن باعث بهبود سلامت استخوانها می شود. با این حال مصرف بیش از حد پنیر از آنجا که سدیم و کالری بالایی دارد، توصیه نمی شود.

لوبیا سفید و گوشت قرمز: هر دو منبع سرشار از آهن محسوب می شوند و نقش اساسی در انتقال اکسیژن به ماهیچه‌ها دارند. به یاد داشته باشید که دریافت کم آهن باعث احساس ضعف و خستگی و دریافت زیاد آن باعث ابتلا به نارسایی کبد خواهد شد. با این حال، اگر شما در حال گرفتن مکمل های آهن هستید، در مورد میزان استفاده از این منابع غذایی با پزشک تان مشورت کنید.

برنج قهوه ای: مطمئنا استفاده از کربوهیدرات های پیچیده ای مانند برنج قهوه ای مساوی است با بهداشت مواد غذایی. اما به یاد داشته باشید که برنج آرسنیک موجود در آب و خاک را جذب می کند و برنج قهوه ای تمایل بیشتری برای جذب بیشتر فلزات سنگین دارد. آرسنیک در این میان به عنوان یک ماده سرطان زا، شناخته شده است و در حال حاضر هیچ آستانه ایمنی در برابر مقدار آن در غذا شناخته نشده است.

چغندر: سبزیجات تیره رنگی مانند چغندر نیروگاه تغذیه ای هستند اما ترکیبات طبیعی به نام اگزالات هم دارند که در واقع یک پروبیوتیک برای تغذیه باکتری های سالم در روده محسوب می شود. اما اگر شما مستعد ابتلا به سنگ کلیه هستید، مصرف بیش از حد غذاهای حاوی اگزالات همه چیز را بدتر می کند.

آلو دوست قلب

- مصرف شربت آلو باعث تقویت سیستم قلبی و عروقی می‌شود و برای افرادی که مشکلات بینایی دارند، مفید است.
- آلو به دلیل وجود ویتامین C و آهن ترکیبی مناسب و بسیار قوی برای درمان سرماخوردگی و آنفولانزا است، این میوه سرشار از آنتی اکسیدان‌هایی است که از پوست در برابر اشعه‌های آفتاب محافظت می کند و همانند سپری قوی، آسیب خورشید را به حداقل می‌رساند و به رشد سلول‌های جوان در بدن کمک می کند؛ منیزیم موجود در آلو برای انقباض ماهیچه عصبی و سیگنال‌های عصبی ضروری است و مصرف آن نوعی آرامش و نشاط را به همراه دارد.
- ویتامین C همراه با فولیکول موجود در آلو اثر شوره سر را کاهش می‌دهد و نه تنها از پوسته پوسته شدن پوست سر جلوگیری می کند بلکه باعث تقویت و رشد موی جدید می‌شود، فیبر محلول در آلو به دلیل جذب صفرای اضافی در روده و کمک به دفع آن از بدن به پایین آوردن کلسترول کمک می کند، ترکیبات سوربیتول و ایزاتین موجود در آلو می‌تواند عملکرد سیستم گوارشی را بهبود بخشد و یبوست را درمان کند.
- مصرف آلو می‌تواند برای تقویت حافظه، درمان آسم و تنگی نفس، سلامت کلیه و مثانه، سلامت روده و معده، کاهش سکته قلبی، کنترل دیابت، بهبود جریان خون، تقویت دستگاه ایمنی، استحکام استخوان، درمان التهاب و زخم، کاهش گرفتگی عضلات مفید باشد.
- از خواص شربت آلو می‌توان به تقویت سیستم ایمنی بدن اشاره کرد؛ مصرف این شربت بدن را در برابر سرطان‌ها محافظت می کند همچنین مصرف آن به تصفیه خون و حفظ سلامتی کبد کمک می کند؛ مصرف این میوه خوش طعم باعث رفع اگزما، خارش‌های بدن، خشکی و حساسیت‌های پوستی می‌شود.
- شربت آلو برای افرادی که روماتیسم، نقرس و آرتروز دارند بسیار مفید است و می‌تواند منجر به رفع کم‌خونی شود، همچنین استفاده از این شربت به جوانسازی پوست و مو کمک بسیاری می کند؛ این نوشیدنی می‌تواند به کنترل قند، فشار و چربی خون کمک کند از طرفی با توجه به خاصیت ضد یبوستی که دارد منجر به پاک سازی روده‌ها می‌شود. جالب است بدانید این میوه خوش طعم برای تمام طبع‌ها و مزاج‌ها مفید است.
- مصرف شربت آلو باعث تقویت سیستم قلبی و عروقی است، حتی برای افرادی که مشکلات بینایی دارند مفید است و به بهبود دید چشم کمک می کند.



زنی در امتداد جاده

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

گسیخته شدن یک پیوند رسمی و شرعی و قانونی زناشویی که به احتمال بسیار بر پایه شناخت غلط و خطاآمیز به وجود آمده بوده است. در داستان "زنی در امتداد جاده" نوشته "نسیبه توفیقی" با به کار گرفتن شگرد تک گفتار ذهنی از دیدگاهی زنانه جلوه‌ای خاص و تازه می‌گیرد. نویسنده به لطف قریحه‌ای قوی و تسلط هنرمندانه بر کاربرد سنجیده نظرگاه (زاویه دید) با پرهیز آگاهانه از احساساتی گرایی، در روایتی فشرده و کوتاه به خواننده مجال می‌دهد تا اتفاقهای محتمل پیش و پس از یک جدایی محتوم را با واقع نگری مبتنی بر تجربه‌هایی عام دریابد.

شش و یک دقیقه، با زنگ ساعت رومیزی‌ام بیدار می‌شوم. چشمانم را با دو انگشت می‌مالم و باز می‌کنم. تخت دونفره، جای خالی‌اش را نشانم می‌دهد. نفس راحتی می کشم. امروز دیگر مثل دیروز و روزهای قبل و سالهای پیش نیست. یعنی قرار نیست باشد. قرار نیست برای کسی چربیهای دور شکم را به درک بفرستم یا با سلیقه‌اش موهایم را رنگ کنم و غذاهای مورد علاقه او را بپزم. حالا دیگر هر رنگ شالی را که بخواهم سر می کنم. رژیم غذایی‌ام را کنترل نمی کنم. با حس عجیب و تازه‌ای از تخت پایین می‌آیم، حسی که قرار است مرا به سوی رویاهایم سوق بدهد. شلال موهای بلوندم را روبروی آینه شانه می‌زنم. با انگشت موهای سیاه را که سه سانت از ریشه رشد کرده‌اند، نوازش می کنم و لبخند می‌زنم. قیچی را از کشوی میز توالت بیرون می‌آورم. از پشت گردن دسته موها را کوتاه می کنم. در سطل آشغال کنار پاتختی می‌ریزم. لباس فرم اداره را می‌پوشم. هفت و یک دقیقه از خانه بیرون می‌روم. یک دقیقه‌های بعد از ساعت تمام، حس پیروزی‌ام را دو چندان می کند. یک دقیقه بیشتر خوابیدن. یک دقیقه بیشتر موسیقی گوش دادن. یک دقیقه بیشتر پیاده روی کردن. یک دقیقه بیشتر کتاب خواندن بدون جواب پس دادن. یعنی شصت ثانیه بیشتر لذتها را به کام بردن... به اداره می‌روم. نه تنها به همکارانم بلکه به ارباب رجوع خسته و عصبی‌ام لبخند می‌زنم. به شعاع نوری که از شیشه‌های قدی وارد بانک شده‌اند، خوشامد می گویم. به بهار در بهار زندگیم. سیزده و یک دقیقه مرخصی ساعتی می گیرم. سوار ماشینم می‌شوم. موسیقی ملایمی از دستگاه پخش می کنم. شال سفیدم را از کیفم درمی‌آورم و با مقنعه سرمه‌ای روی سرم، عوض می کنم. به نزدیکترین مغازه فست‌فود فروشی می‌روم. مقدار زیادی قارچ سوخاری و سیب‌زمینی سرخ شده همراه سس فراوان سفارش می‌دهم و خودم را به یک ناهار پر کالری دعوت می کنم. روبروی مغازه دو پسر جوان کنار سطل زباله ایستاده‌اند و بر سر محتویات سطل گلاویز شده‌اند. فروشنده سرش را از مغازه بیرون می آورد و هوار می‌زند:

"اینجا دعوا نکنید. برید خدا روزی‌تون رو جای دیگه‌ای حواله کنه."

چشمم می‌افتد به گلفروشی آن طرف خیابان.

پاییز در پارک

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"فریبا امیراسکندری" شاعر و نویسنده خلّاق و همواره پرتکاپو در جستجو و کشف معناهای نهان، با نوشتن "پاییز در پارک" تسلط هنرمندانه خود را در کاربرد ماهرانه دیدگاهی چندسویه برای پوشاندن اندوهی لطیف و بی‌آزار در هاله شادمانی نمایشی به منصّه ظهور رسانده است. از "فریبا امیراسکندری" تاکنون چند مجموعه داستان کوتاه و شعر منتشر شده است.

صورت زمین طوری پر شده از برگهای نارنجی که فکر می کنی مادر بزرگ موهایش را حنا بسته است. آیتا گفت: "می آیید تا هوا بیشتر از این سرد نشده بریم پارک ؟!"

گفتم : "آره... آره؛ من میام." ... مینو اول ناز کرد ولی بعد گفت : "من هم میام..."

ما رفتیم پارک .مینو خودش را محکم لای شال و پالتو و کلاه پیچیده بود، درست شبیه ننه‌قزی‌ها! دلم می‌خواست عینکش را بردارم و فرار کنم، ولی ترسیدم قهر کند.

آیتا گفت: "من رفتم سرسره بازی ."

من هم پشت سرش رفتم. با آنکه سرسره خیلی کوچک بود باز هم دفعه اول من نتوانستم خودم را کنترل کنم و محکم خوردم زمین، اما زود یاد گرفتم. بعد هم رفتیم توی سرسره مارپیچی... آیتا گفت: "بسه دیگه بیا "دنبال بازی" کنیم..." و فرار کرد.

من افتادم دنبالش... خیلی تند می‌دوید. به نفس نفس افتاده بودم. نمی‌توانستم بگیرمش. ایستادم. گفتم: یه بازیه دیگه!"

مینو بازی نمی کرد. روی صندلی نشسته بود و با دستهایش خودش را بغل گرفته بود و می‌لرزید. هوا آنقدر سرد نبود که آدم به لرزیدن بیفتد. معلوم بود که ادا در می آورد.

آیتا گفت: "حالا بالا بلندی بازی"

زود دوید و رفت روی صندلی. و شروع کرد به دست زدن : هورا... هورا، تو گرگ شدی"!

چند دقیقه پای صندلی ایستاده بودم. تا پایین آمد و خواست جایش را عوض کند، توانستم بگیرمش و خودم پریدم روی صندلی و چشمم افتاد به آرزو که داشت می آمد.

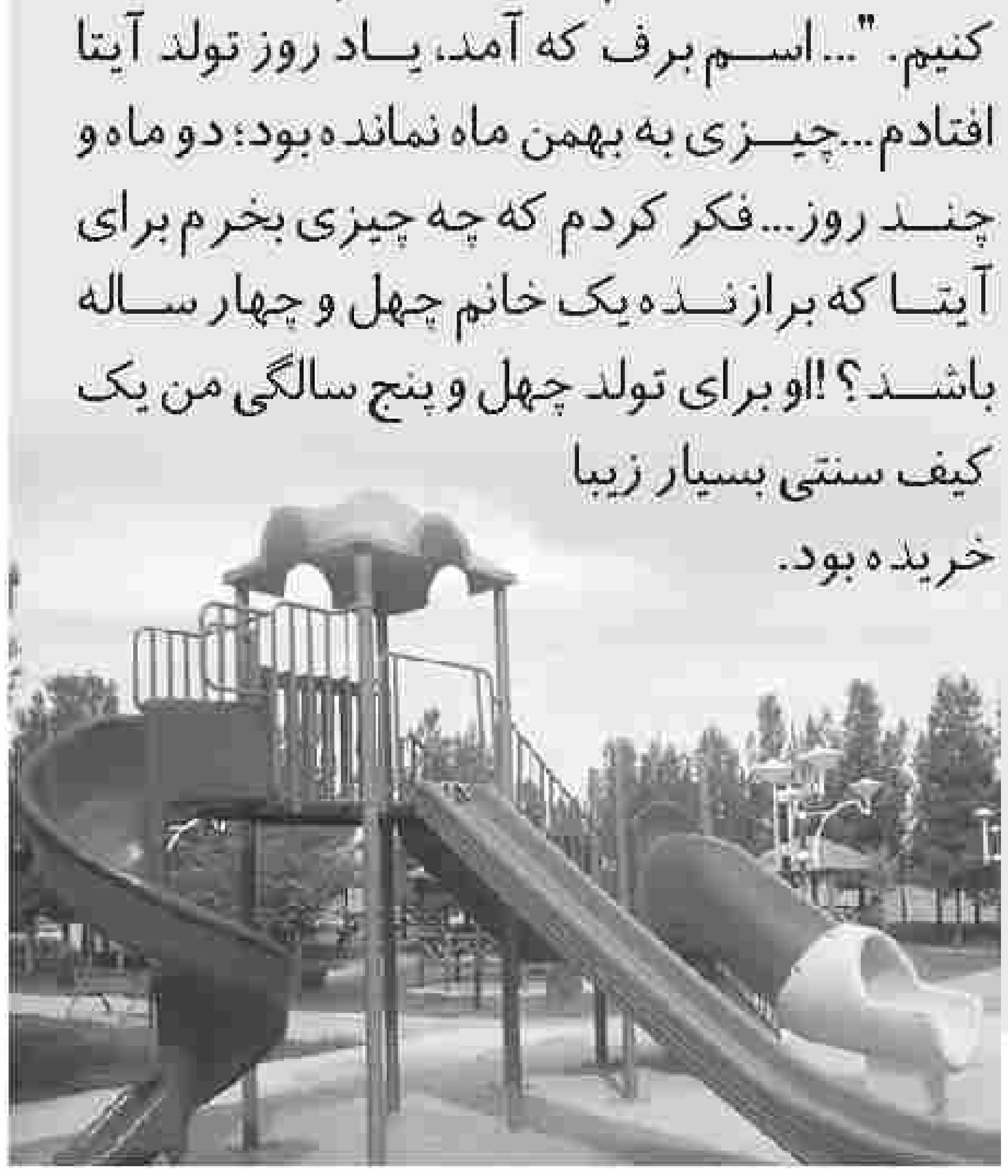
آیتا دوید سمتش... مینو هم بلند شد که برود. دلم می‌خواست من هم بروم و بغلش کنم، ولی نمی‌خواستم گرگ شوم. از بالای صندلی برایش دست تکان دادم و بوس فرستادم وقتی هم که نزدیک شد از همان روی صندلی خم شدم و همدیگر را بوسیدیم.

بالاخره آیتا هم کوتاه آمد و گفت: "اصلاً تو بردی، بیا پایین، مینو شیرینی آورده!"

من هم تخمه داشتم، چایی هم داشتیم.

دور هم نشستیم و چایی که خوردیم، مینو کمی خودش را از لای پالتواش بیرون کشید و گفت: "خوب شد چایی آوردیم ها، گرمم شد..."

آرزو از خواب بیدار شده بود و هنوز خواب آلود بود. آیتا شیرینی را به سمت لپ چپش غلتاند، چایی را هورت کشید و گفت: "بچه ها، برف که اومد، بیاییم همین جا آدم برفی درست کنیم. "... اسم برف که آمد، یاد روز تولد آیتا افتادم...چیزی به بهمن ماه نمانده بود؛ دو ماه و چند روز... فکر کردم که چه چیزی بخرم برای آیتا که برازنده یک خانم چهل و چهار ساله باشد؟! او برای تولد چهل و پنج سالگی من یک کیف سنتی بسیار زیبا خریده بود.



یک شاخه رز هلندی برای خودم می‌خرم. با چشمان بسته عطرش را به مشام می کشم. کنار گلفروشی دختر ک مو فرفری دسته بزرگی از شاخه‌های رز سفید را در آغوش دارد. نزدیکشان می‌شوم. همراه پدرش به سمت چهارراه می‌روند. پانزده و یک دقیقه به خانه می‌رسم. لوستر شش شاخه سالن پذیرایی، لوستر تک شاخه اتاق خواب و چراغ پاتختیها و هالوژنهای آشپزخانه را روشن می کنم. لباسها را درمی آورم، وسط سالن رها می کنم، بدون آنکه دغدغه داشته باشم که مبادا کسی مرا به شلختگی متهم کند. با ولع زیادی ناهارم را می‌خورم. ساعت کوکی دوست داشتنی قدیمی‌ام را کوک می کنم. روی کاناپه به خواب می‌روم.

هجده و یک دقیقه بیدار می‌شوم. در خواب می‌بینم کسی مرا می‌فهمد. ولی من دیگر نمی‌فهمم. این فهمیدن برای تسلط بر من است یا از روی مهربانی و شعورش. قهوه را در قهوه جوش آماده می کنم و در فنجان کوتاه سفید می‌ریزم. منتظرم کمی خنک شود تا آن را سر بکشم تا برای خودم فال قهوه ناشیانه‌ای بگیرم. دهان گشاد فنجان را بعد از خوردن قهوه، در نعلبکی برمی گردانم. ته فنجان را با دقت نگاه می کنم. به نظرم می‌رسد که زنی در امتداد



جاده‌ای پر پیچ و خم راه مـی‌رود. از کار خودم خنده‌ام می گیرم. به گمانم فالگیر خوبی بشوم. بعد از چند روز به شبکه‌های مجازی‌ام سر می‌زنم. هیچ کس نگرانم نشده است. در سینک ظرفشویی دو مشت آب به صورتم می‌پاشم. آنی تصمیم می گیرم برای دل خودم، برای سلامتی‌ام نه برای آب کردن چربیهای اضافی‌ام پیاده روی کنم. به اتاقم می‌روم و جلوی آینه می‌ایستم، تیوپ ضدآفتاب را برمی‌دارم. روی انگشت اشاره قطره‌ای کرم مالیده به سمت گونه‌ام می‌برم اما پشیمان می‌شوم. می‌خواهم آفتاب رنگ چهره‌ام را تیره‌تر کند بدون آنکه مسخره شوم. رژلب قرمز را روی لبم فشار می‌دهم. به تصویر خودم در آینه زل می‌زنم چقدر موهای کوتاه به چهره‌ام بیشتر می آیند. با رژلب روی آینه می‌نویسم:

"همین جور که هستی دوستت دارم."

با پارچ آب روی تراس می‌روم. به گلهای رنگارنگم که زمستان سختی را پشت سر گذاشته‌اند، آب می‌دهم. دارند تن می‌دهند به نور خورشید عصر بهاری. و باد می‌پیچد میان برگهای نازکشان. بهشان می گویم:

"ما دوستان خوبی می‌شویم."

کتانی‌ام را می‌پوشم و به سمت لوازم ورزشی آهنی زرد و صورتی پارک می‌روم. شاخه‌های درختهای پارک تازه جوانه زده‌اند. پرندگان لابه لای آنها آواز دسته جمعی می‌خوانند. هوای پاک، ریه‌هایم را قلقلک می‌دهد. یک زن روی نیمکت، در خودش پیچیده تا بچه‌اش را شیر بدهد. شال سفیدم روی شانه‌ام می‌افتد. لحظه‌ای موهایم را به دست باد می‌سپارم و با چند دقیقه تاخیر آن را روی سرم می گذارم. قدمهایم را به سوی ردیف شمشادهای انتهای پارک تندتر می کنم و به تمام سه ماه و ده روزها، برای جدایی لبخند می زنم.

قلب شخص نادان، در زبان اوست

● امام علی(ع)

پیام و پاسخ

⌑ **آقای ناصر پوریوسف ـ آبادان**

مطلبی که تحت عنوان "نمی دونم چرا بودنم عشقه یا عادت؟" فرستاده‌اید نشانه‌های روشنی از ذوق و استعداد شما در گستره نویسندگی دارد. به این مهم توجه داشته باشید که در کار داستان نویسی می‌باید و می توانید ـ با تکیه بر تجربه‌های مستقیم و ارزشمندتان از زندگی ـ "واقعیت واقعی" را به "واقعیت داستانی" تبدیل کنید. سرفراز و شاد باشید.

⌑ **خانم سیمین غلامی ـ تهران**

آنچه زیر عنوان "داستان خانم رئوفی" نوشته‌اید در واقع بازگویی کتبی یک خاطره است. پیشنهاد می کنم با یک برنامه‌ریزی متمرکز بیشتر مطالعه کنید و داستانهای قوی و ارزشمند داستان نویس‌های حقیقی و جدی و تثبیت شده تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران را بخوانید و بازخوانی کنید. املای کلمه‌ها را هم نشکنید. مثلاً به جای "تابستان" ننویسید "تابستون". موفق باشید.

⌑ **آقای علی دستیاری ـ تهران**

داستانواره‌ای که به نام "یاور" فرستاده‌اید بیشتر به شرح تفصیلی یک خبر جنایی صفحه حوادث روزنامه‌ها شبیه است. از شما که نویسنده‌ای قدیمی و پر تجربه در نوشتن داستانهای خوب و مردم پسند به شمار می‌روید انتظار می رود به کاربرد سنجیده عنصرهای داستان چون پیرنگ (طرح)، نظرگاه، شخصیت پردازی و ایجاد صحنه اهمیت بدهید. تندرست و شادکام باشید.

⌑ **خانم فریبا سیفی زاده ـ تهران**

آنچه زیر عنوان "مثل مادر" فرستاده‌اید نشان از این واقعیت ساده دارد که استعداد ـ شرط لازم! ـ را برای داستان نویس شدن ندارید. بهتر است وقت و نیروی خود را صرف فعالیتی کنید که در زمینه‌های هنری، علمی و یا فنی شما را به نتیجه برساند.

⌑ **خانم یا آقای "؟" ـ تهران**

مطلبی که به نام "از امید سبز" فرستاده‌اید یک "انشا" است. بیشتر و جدی‌تر مطالعه کنید و پیش از فرستادن نوشته هایتان برای این مسابقه، دست کم چند داستان چاپ شده در این دو صفحه را بخوانید. پیروز و سرفراز باشید.

⌑ **خانم مارال ـ کرمان**

نوشته‌ای که زیر عنوان "شیت" فرستاده‌اید بیشتر به نوعی نکته پردازی آموزشی ـ اخلاقی شبیه است. بیشتر مطالعه کنید. موفق باشید.

⌑ **خانم هانیه عشقی ـ قزوین**

مطلبی که به نام "بدون عنوان" نوشته‌اید تا حدودی آشفته و خام است و به نظر می رسد خواسته‌اید از سر تفنن قلم فرسایی کنید. اگر در خودتان گرایش روشن و نیرومندی برای "داستان" نوشتن کشف کرده اید، توصیه می‌شود سه چهار سال به طور جدی و پیگیر مطالعه کنید. برقرار باشید.

⌑ **خانم فاطمه حفار ـ مشهد**

مطلبی به نام "درد از هر طرف درده" فرستاده‌اید که حاکی از قریحه و توانمندی ذهنی شما در عرصه داستانسرایی است. اگر به عنصر زبان چندحسی و چند ظرفیتی داستان بیشتر اهمیت بدهید و با جدیت بیشتری مطالعه و از آسان طلبی و شتابزدگی در "نوشتن" پرهیز کنید، بی‌گمان خواهید توانست در آینده داستانهایی قوی و گیرا و ماندگار بنویسید. پوینده و پاینده باشید.

طوفانی که لابه‌لای خبرها گم شد

هفته گذشته خبری بسیار مهم از بروز طوفان در ژاپن در سر تیتر اخبار جهان قرار گرفت که به دلیل درگیریهای این روزهای مردم کره زمین با حوادث مختلف جنگ و مشکلات مشابه آن این خبر مهم در لابه‌لای اخبارمان دیگر گم شد، اما از آنجا که میزان خسارتهای این طوفان بی‌سابقه بوده و منجر به ویرانیهای گسترده‌ای شده است صفحه پیش روی شما در همین ارتباط تقدیم می‌شود و امیدواریم مردم و دولت سختکوش ژاپن در رفع مشکلات این ویرانیها با سرعت و موفقیت عمل کنند.









طوفان سهمگین هاگیبیس باعث آبگرفتگی و رانش زمین شده و خرابی‌های زیادی برجای گذاشته است. بادهای این طوفان با سرعت ۲۵۵ کیلومتر در ساعت ژاپن را در نوردیده است .براثر این طوفان که بزرگترین طوفان دهه‌های اخیر ژاپن بوده است حداقل سی نفر کشته و شمار زیادی مفقود و مجروح شده‌اند.

یک مقام رسمی ژاپن اعلام کرد که ۲۷۰۰ نیروی نظامی ارتش و یگان‌های امدادی به مناطق مختلف اعزام شده‌انددر ناگانو هلیکوپترهای امدادی، ساکنان را از بام های ساختمان‌های سیل زده نجات داده‌اند و در کاواگوئه در شمال توکیو نیز نیروهای امدادی از قایق برای کمک به ساکنان استفاده کرده‌اند.

رودخانه‌ها در ۱۴ بخش مختلف طغیان کرده‌اند و به بخش‌های مسکونی وارد شده است .برق و آب حدود ۴۰۰ هزار نفر قطع شده است و قطارها و پروازها به علت طوفان حرکت‌شان متوقف شده است.در حال حرکت به سمت شمال است و انتظار می‌رود که به سمت شمال اقیانوس آرام برود.









باخوانندگان

معلم و بینایی

دست‌نوشته یک جراح چشم‌پزشک

از خوزستان آمده بود، سلام کرد و پشت اسلیت نشست، جواب سلامش را گفتم و به معاینه مشغول شدم. دید چشم چپش در حد درک نور، کاتاراکتی بسیار پیشرفته! سن‌ات چقدره؟! چه مدتیه چشمت اینجوری شده؟!

-۱۶ سالمه، از بچگی دیابت داشتم، چند ماهیه که کلاً نمی‌بینم!

به جوان همراهش که ده سالی بزرگتر از او بود رو کردم:

- چرا اینقدر دیر؟

سرش را پایین انداخت: حالا میشه کاری براش کرد؟!

عملش می کنم، موفقیت در درمان، بستگی به وضعیت شبکیه دارد، زودتر آورده بودید شانس موفقیت بیشتر بود. نگاهی حسرت بار به پسرک کرد و نگاهی به پذیرشی که برایش می‌نوشتم، سوالش را از چشمان نگرانش خواندم!

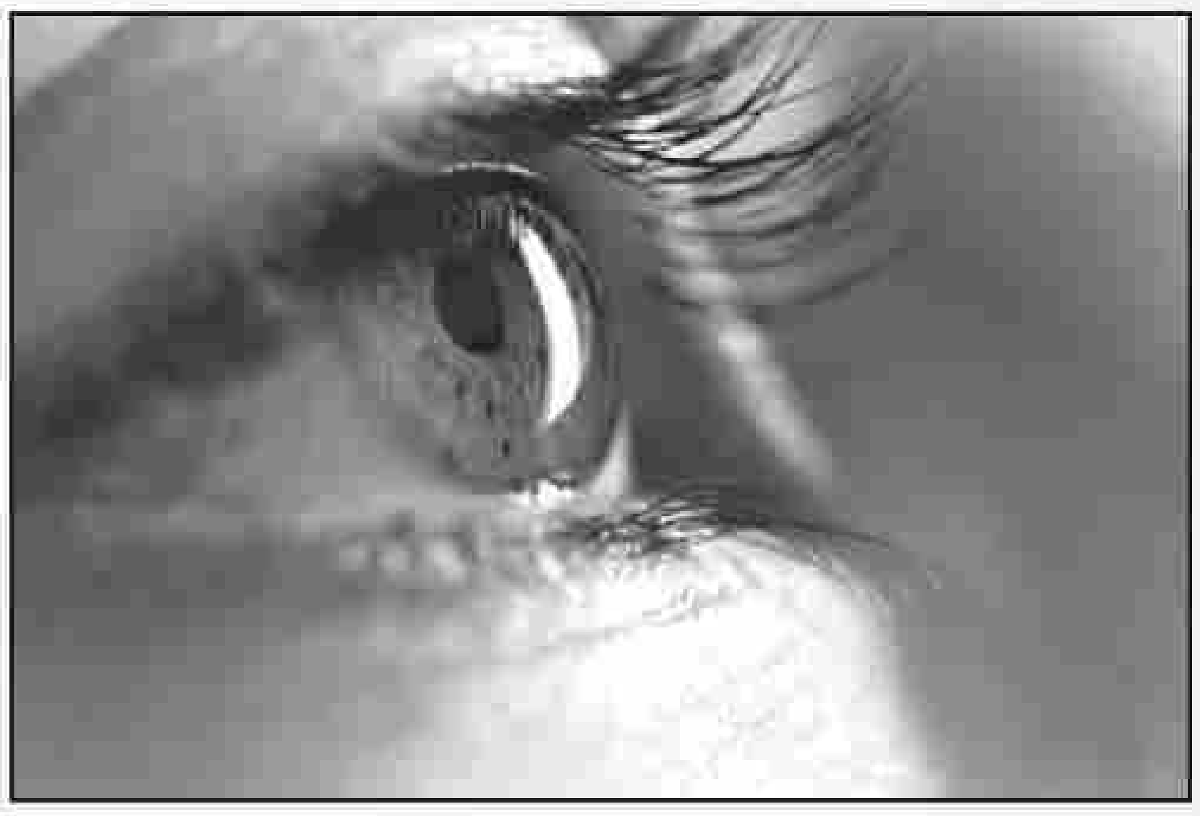
-پذیرشش را برای بیمارستان دولتی نوشتم، هزینه زیادی ندارد نگران نباشید.

-انگار دنیا را به او داده باشند، خدا خیرت بده آقای دکتر

-فقط عمل ایشان خاص است و باید برای عمل رضایت مخصوص بدهید، خودش و ولی او... غیر از من کسی همراهش نیست!

-خواستم بپرسم نسبت شما؟ چشمم به پسرک افتاد که با پشت آستین اشکش را پاک می کرد، نپرسیدم!

پسرک را برای ریختن قطره و آماده شدن جهت معاینات تکمیلی به اتاق مجاور فرستادم تا با



خیال راحت پاسخ سوالات و فضولیهای گل کرده‌ام را بجویم؛

عمل، شروع درمان است، بخاطر دیابتش باید تحت نظر باشد و کارهای لازم روی شبکیه انجام شود، چرا اینقدر دیر مراجعه کردید؟! پدر و مادرش؟! نسبت شما با او؟!

این پسر در فقر مطلق است، پدرش به سختی توان سیر کردن شکم فرزندانش را دارد... نسبت قومی با او ندارم، معلمش هستم، چند روزی مرخصی گرفتم تا پی درمان او باشم...

-هزینه اش؟!

-با خودم!

بر دلم تحسین همت بلند این جوان بود و بر دستانم شرمی که قلم را روی برگ پذیرش به حرکت در آورد "رایگان"! فردا روز عمل شد و از اقبال خوبش لنز مرغوبی که از قبل داشتیم و مناسبش بود در چشمش گذاشتم. ذهنم مشغول او بود و فکرم در گروئه روح بزرگ انسانهایی گمنام و امروز عصر که پانسمان از چشمش برمیدارم.

پانسمان را برداشتم، آرام و با ترس چشمانش را باز کرد سری در اتاق گردانید و بعد آن نگاهی به من و نگاهی به جوان همراهش: آقا داریم می‌بینیم، آقا داریم می‌بینیم. اشک آقا معلم سرازیر شد، با سر و چشم نگاهی به سقف انداخت و زیر لب گفت خدایا شکرت، پسرک را بغل کرد و سرش را بوسید. موقع رفتن گفت خدا رو شکر که شما رو سر راه ما گذاشت تا چشم این پسر... اشتباه می کرد، در این وانفسایی که کمتر خبر خوبی از جایی می رسد، خدا او را سر راه معلمش گذاشته بود تا منجی چشم پسرک باشد!

دکتر سیدمحمدمیر هاشمی

مینوش باختر ـ اصفهان

سگها و سفره چرب پیمانکاران

موضوع ساماندهی و کنترل جمعیت سگهای بدون صاحب در شهرها و نحوه معدوم ساختن آنها، سالها است به چالشی میان حامیان حقوق حیوانات و متولیان شهری بدل گشته است. انتشار گاه به گاه تصاویر و ویدئوهای آزار دهنده از نحوه معدوم کردن این حیوانات از قبیل رگبار بستن یا تزریق اسید و... باعث واکنشهای منفی نه تنها از سوی کاربران فضای مجازی بلکه خوشبختانه با آگاهی بخشی های صورت گرفته توسط فعالان حقوق حیوانات، حتی واکنش برخی چهره‌های دینی، نخبگان و فعالان اجتماعی را نیز در پی داشته است.

فرایند کنترل جمعیت و برون سپاری آن توسط شهرداری به پیمانکاران که از بیش از دو دهه گذشته آغاز شده است نه تنها کمکی به کنترل آن نکرده بلکه ظاهراً منبع درآمد خوبی نیز برای برخی پیمانکاران فرصت طلب شده است. پرداخت حدود یکصد و پنجاه "۱۵۰" هزار تومان وجه نقد برای کشتن یک قلاده سگ، سفره‌ای پر چرب برای بازار فرصت طلبان ایجاد کرده است که با این شرایط نه تنها نمی‌توان به مهار جمعیت بلکه می‌بایست شاهد فزونی جمعیت سگهای بلا صاحب آن هم از سوی افرادی که مسئولیت کنترل آن را داشته باشیم.

چون ظاهراً تعداد این سگها بعد از عقد قرارداد با پیمانکاران کم که نشده که احتمالاً بسیار زیادتر شده است.



برای روشن شدن موضوع نگاهی به یک تجربه می‌اندازیم. در قرن ۱۸ در مقطع زمانی تعداد مارهای کبری در سطح شهر دهلی زیاد شد. دولت وقت برای مدیریت بحران تصمیم گرفت برای هر مار مُرده‌ای که مردم تحویل دهند جایزهٔ نقدی به آنها پرداخت کند.

این تصمیم در ابتدا با تحویل مارهای مردهٔ زیادی توسط مردم موفق به نظر می‌رسید و همه منتظر بودند که در طول زمان تعداد مارهای کبری کمتر شود اما در نهایت تعجب تنها تعداد مارهای مرده‌ای که مردم تحویل می‌دادند هر روز بیشتر می‌شد. دولت از پیامد این کار غافل شده بود زیرا بسیاری از مردم فقیر دهلی با تصور اینکه این کار درآمد خوبی دارد به پرورش مار روی آورده بودند. البته این آخر ماجرا نبود و زمانی که دولت اعلام کرد که دیگر برای مارها جایزه نمی‌دهد فقرا نیز مارهایی که پرورش داده بودند در هر طرف شهر رها کردند.

بنابراین جمعیت مارهای کبری نه تنها کاهش پیدا نکرد بلکه وضعیت از روز اولش هم بحرانی‌تر شد، از این پدیده در علوم سیاسی به نام اثر کبری یاد می‌شود.

اثر کبری یعنی نداشتن افق تصمیم گیری مناسب در حل مسائل که می‌تواند عواقب پیش‌بینی نشده و خطرناکی را به همراه داشته باشد.

حسن نسیمی

لباس قدیمی را بپوشید ولی کتاب نو بخرید ● آستین فلپز

سهراب صفادار

زندگی قرمز



"**زوریکا ربرنیک**" یک زن ۶۷ ساله اهل بوسنی است که عشق و علاقه عجیبی به رنگ قرمز دارد. این علاقه به قدری شدید است که او در تمام مدت ۴۰ سال اخیر، همه لباسهایش را قرمز انتخاب کرده و هر جا که می‌رود تماماً لباس قرمز می‌پوشد. حتی در مراسم عروسی‌اش هم یک لباس عروس قرمز رنگ پوشید که از نوعی گرانیت قرمز رنگ خاص در آن استفاده شده بود که از هند ارسال شده بود. خانم ربرنیک که یک معلم مدرسه بازنشسته است در یک خانه به رنگ قرمز زندگی می کند، ظروف غذاخوری‌شان قرمز رنگ است. حتی پارچ و لیوانهایشان هم قرمز است. سلیقه خاص این خانم باعث شده که حتی همسرش هم نتواند رنگ دیگری را وارد خانه کند و تمام اتاق هایشان هم قرمز است. خانم ربرنیک در این باره می گوید: "حدود ۱۸ یا ۱۹ ساله بودم که ناگهان علاقه شدیدی به پوشیدن لباس قرمز پیدا کردم. اکنون این موضوع به قدری شدید شده است که حتی یک نقطه به رنگی غیر از قرمز را نمیتوانم در دکوراسیون خانه یا لباسهایم تحمل کنم". این تعصب خاص خانم ربرنیک، شهرت خاصی برای او در محله زندگی‌شان در شمال بوسنی ایجاد کرده است. او افزود: "همه مرا می‌شناسند. وقتی من را می‌بینند، اشیای مختلف قرمز رنگ تعارف می کنند یا برایم هدیه می آورند. آنها می‌دانند هدیه هر قدر هم که گرانقیمت باشد، اگر قرمز نباشد قبول نمی کنم".

او حتی سنگ قبری که برای خود در نظر گرفته را از الان سفارش داده است که رنگ آن را شما هم می‌دانید! همسر خانم ربرنیک تنها یک جمله به خبرنگاران گفت: "مشکل اصلی من وقتی است که متوجه لباسهای جدیدی که می‌خرد نمی‌شوم. همه‌شان یک شکل هستند!".

شادی در مراسم تدفین

"**شی برادلی**" که یک سرباز جنگ جهانی اهل ایرلند بود و همه افراد خانواده و دوستانش او را به شوخ طبعی و خوش اخلاقی می‌شناختند، برای روز تدفین خودش هم حقه جالبی آماده کرده بود که همه را شوکه کرد. در حین مراسم تدفین وقتی تابوت را داخل قبر می گذاشتند، ناگهان صدایی از داخل تابوت شنیده شد که می گفت: "من را بیرون بیاورید! اینجا چقدر تاریک است!". این یک پیغام از قبل ضبط شده بود که آقای برادلی برای مراسم تدفین خود تهیه کرده بود. در ادامه پیام گفت: "اینجا دیگر کجاست؟ صدای کیست؟ صدای یک کشیش است؟ درست می‌شنوم؟ من شی هستم. من داخل جعبه گیر کردم". سپس با لحنی مانند آواز ادامه داد: "سلام دوباره! فقط زنگ زدم که خداحافظی کنم!". به این ترتیب آقای برادلی به خواسته‌اش رسید و توانست در آخرین لحظات نیز برای آخرین بار خانواده و دوستانش را بخنداند. این مرد ۶۲ ساله در سه سال گذشته سخت بیمار بود و این نقشه را سال گذشته کشیده بود. دختر او گفت: "پدرم همیشه روحیه همه را بهتر می کرد. او همیشه الگوی من در زندگی بود و شخصیتی منحصربفرد داشت. پدرم و برادرم با همکاری هم این نقشه را ریختند و سال قبل آماده‌اش کردند و تنها چند نفر از نقشه‌اش خبر داشتند. بعضی افراد از صدایی که از داخل اسپیکر داخل زمین شنیده شد، شوکه شدند اما فورا متوجه شدند که یکی دیگر از شوخیهای پدرم است". این کار سبب شد که دوستانش مراسم تدفین را با لبخند ترک کنند و آن را یکی از خاطره انگیز ترین مراسم تدفین عمرشان بخوانند.



بچه بازیگوش



پدری که در حال مراقبت از دختر کوچکش بود، تنها ۱۰ دقیقه او را داخل خانه تنها گذاشت تا کمی گلهای باغچه را مرتب کند. وقتی برگشت با صحنه‌ای مواجه شد که همه عاشقان غذا و رکورداران غذا خوردن سرعتی به آن افتخار می کردند! "**ارون ویشال**" صاحب یک دختر ۳ ساله به نام "**اولیویا**" است و وقتی به داخل خانه برگشت، اولیویا را دید که شاد و خندان پشت میزش در آشپزخانه نشسته و ۱۸ بسته ماست طعم دار خالی روی میز است! ارون با کمی نگاه به اطراف متوجه شد که اولیویا ماستها را روی زمین یا دیوارها نریخته و همه‌شان را به تنهایی خورده است! در این لحظه اولیویا قاشقش را بالا آورد و تکان داد، به این معنی که ماست طعم دار بیشتری می خواهد. ارون تصمیم گرفت این صحنه جالب را از دست ندهد و دخترش هم فوراً برای عکس ژست گرفت. هنوز یک ساعت از انتشار عکس اولیویا در شبکه اجتماعی نگذشته بود که ۱۰ هزار نفر از آن دیدن کردند. خیلیها باورشان نمی‌شد یک بچه ۳ ساله بتواند در مدت ۱۰ دقیقه این کار را بکند. حتی باز کردن درب این تعداد بسته برای یک بچه بیشتر از این طول می کشد. اما ظاهراً حتی پدر و مادر اولیویا از شدت علاقه دخترشان به ماست طعم دار خبر نداشتند. حتی افرادی که با مسابقات غذاخوردن سریع آشنا هستند این رکورد را برای دختری ۳ ساله بسیار شگفت‌انگیز دانستند. البته بعد از این ماجرا، کمی تغییرات در خانه انجام شد و محل نگهداری ماست طعم دار به طبقه بالای یخچال تغییر کرد!



پولهای مشکل ساز



بسیاری از سرمایه گذاران در سر تاسر دنیا از بانکهای کشور سوییس استفاده می کنند. ظاهراً انقدر پول وارد سوییس شده است که دیگر باید آنها را از چاه فاضلاب بیرون کشید! هفته گذشته تعدادی از سرویسهای بهداشتی شهر ژنو به دلیل تجمع اسکناس در لوله‌های فاضلاب مسدود شده بودند. جالب اینکه رقم پولهای خارج شده به ۱۰۰ هزار یورو می رسید! در چند روز گذشته این چهارمین بار است که در ژنو، سرویسهای بهداشتی به دلیل تجمع اسکناس در لوله‌ها دچار گرفتگی می‌شوند. **"وینسنت دیرواند"** از اعضای دادستانی ژنو اعلام کرد که دور ریختن و یا مسدود شدن لوله‌های آب سرویس بهداشتی جرم نیست، ولی رقم بالای پول پیدا شده کنجکاوی ما را برانگیخته است. البته تفکری مبنی بر آلوده بودن منابع این پول نیست، اما باید علت این کار و همچنین صاحب آنها پیدا شود. این ۴ اتفاق، یکی در یک بانک و ۳ مورد دیگر در رستورانهای اطراف بوده‌اند. همچنین اسکناسها همگی اسکناسهای ۵۰۰ یورویی بوده‌اند. سال گذشته در طی بیانیه‌ای بانک مرکزی اروپا اعلام کرد که دیگر اسکناس ۵۰۰ یورویی چاپ نخواهد شد و علت آن را رقم بالای این اسکناس و نگرانیهای موجود در استفاده از این اسکناس در معاملات آلوده بوده است. در این مدت هیچ گزارشی مبنی بر مراجعه فردی برای دریافت پول گمشده‌اش هم ثبت نشده و کسی بدنبال آن نیامده است. با این اوصاف مشخص نیست این پول به چه کسی خواهد رسید و در صورتی که صاحب آن پیدا نشده و آلوده بودن منبع آن نیز مشخص نشود، احتمالاً به دولت تحویل داده خواهد شد.

اشتباه خوشایند

"دنیل" یکی از کارمندان فروشگاهی به نام سنزبری است که مسئول بخش انفورماتیک و مدیر شبکه‌های اجتماعی این فروشگاه است و اطلاعیه‌ها را به کارمندان اعلام می کند. در اکثر کشورهای غربی روز جمعه آخرین روز کاری است و شنبه و یکشنبه تعطیل هستند. جمعه روزی است که بعد از چند ساعت، کارمندان می‌توانند دو روز کامل استراحت کنند. اما جمعه هفته گذشته به شکل دیگری برای کارکنان سنزبری رقم خورد. ساعت ۷ صبح جمعه بود که دنیل پستی روی صفحه اصلی فروشگاه منتشر کرد و به همه گفت: "صبح شنبه همگی بخیر! امیدوارم شما هم شنبه خوبی را شروع کنید. شنبه برای من روزی است که انرژی لازم را برای هفته آینده بدست می آوردم. پیشنهادتان برای یک صبحانه مخصوص روز شنبه چیست؟". او به اشتباه فکر کرده بود که شنبه رسیده است اما در واقع جمعه بود. البته اکثر کارمندان این را می‌دانستند اما دنیل بهترین بهانه را به کارمندان داد تا سر کار حاضر نشوند. حتی بعضی کارمندان از او گله کردند که چرا آنها را به اشتباه انداخته است و یک روز مرخصی شان را بیهوده از دست داده‌اند. برخی افراد از او تشکر کردند که بهانه‌ای قابل قبول برای یک روز استراحت بیشتر به آنها داده است. اما اتفاق جالب‌تر این بود که فروشگاههای مجاور که در همان خیابان بودند بعد از دیدن این خبر، شروع به فرستادن پیامهای طنز به دنیل کردند. یک کافه پیشنهاد یک صبحانه مفصل با انواع قهوه و نسکافه را داد تا هوش و حواس دنیل سر جایش بر گردد! یک رستوران پیشنهاد یک صبحانه مفصل داد اما گفت که حیف امروز شنبه نیست! دنیل که مشغول تهیه صبحانه‌اش بود، با شنیدن زنگهای متعدد رسیدن پیامهای مختلف، کنجکاو شد و حدود ساعت ۹ صبح بود که متوجه اشتباهش شد. اما دیگر دیر شده بود و مدیر داخلی مجبور شد این اشتباه را به همه گوشزد کند. علی رغم اینکه یک روز استراحت به روشی خنده‌دار برای کارمندان ایجاد شده بود، به نظر می رسد دنیل تمام تعطیلات هفته آینده را مشغول کار در فروشگاه باشد!





دیوار غمگین



جزایر **گالاپاگوس** به داشتن گونه‌های گیاهی و جانوری متنوع معروف هستند. امروزه این جزایر و آبهای اطرافشان یک پارک ملی بوده و از مناطق حفاظت شده یونسکو هستند. اما تاریخچه تاریکی هم در دل آنها نهفته است. در سال ۱۸۳۲ این جزایر به جمهوری اکوادور پیوستند. کمی بعد به دلیل فاصله زیادی جزایر از خاک اصلی کشور، چندین تبعیدگاه در آن ساخته شد زیرا فرار از این منطقه را تقریباً غیر ممکن ساخته بود. زندانیانی که به این جزایر آورده می‌شدند برای کار در زمینهای کشاورزی به کار گرفته می‌شدند. اولین گروه زندانیان تبعیدی بودند که شورشی ناتمام راه انداخته بودند. اما در سال ۱۹۵۲ بود که شرایط نامساعد زندگی باعث بروز چندین شورش در جزیره شد و برقراری یک سازمان در آن غیر ممکن شد. **"مانوئل کوبوس"** که زندانیانی را برای کار روی کشت قهوه و نیشکر می آورد، توسط کارگران خودش کشته شد. افراد دیگری از مسئولان جزیره نیز در طی شورشهای متعدد کشته شدند و در اواخر جنگ جهانی دوم بود که دولت اکوادور یک تبعیدگاه ترسناک دیگر احداث کرد. ۳۰۰ زندانی را در سال ۱۹۴۶ به این مکان منتقل کردند تا برای تنبیه، یک دیوار سنگی بزرگ و بیهوده بسازند. زندانیان مجبور بودند مسافتهای زیادی را پیاده طی کنند، سنگهای آتشفشانی بزرگ را تکه تکه کرده و آنها را به محل ساخت دیوار بیاورند. در سال ۱۹۵۸ بود که زندانیان شورش کردند و نگهبانان و بسیاری از زندانیان کشته شدند. تنها یک سال بعد تبعیدگاه نیز بسته شد. با وجود گذشت سالها، هنوز هم این دیوار سنگی که ۱۰۰ متر طول دارد پابرجاست و به عنوان نمادی از بی‌رحمی و شکنجه انسانها دانسته می‌شود. به همین علت نام **"دیوار اشک ها"** را برایش انتخاب کردند.





بدین ترتیب عروس را به خانه داماد می‌برند (صفحه ۱۴)

در ایران در همه شهرها و دهات آن هیچ آداب و رسومی شنیدنی‌تر و دیدنی‌تر از مراسم عقد و عروسی و در این میان هیچ داستانی شنیدنی‌تر از عروسی ایرانی نیست... خانواده دختر از هر طبقه که باشند، همیشه دست بالا را می گیرند و حد اعلای نرخ را برای جگر گوشه خود تعیین می کنند و خانواده پسر نیز از هر طبقه باشند همیشه دست پایین می‌گیرند و فقط سعی می کنند هرچه ممکن است معامله را مناسب‌تر تمام کنند و به همین خاطر جلسات "مهر بران" همیشه چندین روز و گاهی چند هفته طول می کشد تا سرانجام توافق کامل میان طرفین حاصل شود. صبح روز عقد هم آیینه و شمعدان و انگشتری و بقچه عقد دختر را در پارچه‌هایی می‌پیچند و به خانه عروس می آورند... البته خرج روز عقد بر عهده داماد است و ممکن است یک جا به خانواده عروس مبلغی را بدهد یا خود تهیه همه وسایل را تقبل کند... جانماز عقد را رو به قبله پهن می کنند و آیینه و شمعدان را جلوی آن می گذارند و یک کاسه آب که روی آن چند برگ سبز و چند برگ گل انداخته‌اند در طرف دیگر جانماز می گذارند... در مراسم عقد آخوندی خطبه عقد را می‌خواند و او پس از کسب اجازه از پدر عروس، مراسم عقد را آغاز می کند.

البته ممکن است عروسی بلافاصله بعد از عقد انجام گیرد و یا مدتی میان عقد و عروسی فاصله بیفتد ولی در هر دو حال باید "جهیزیه" عروس دو روز پیش از عروسی به خانه داماد برده شود. در روز بعد از عروسی هم چند دست لباس از سوی خانواده عروس به همراه یک پارچه جواهر و مقداری شیرینی به عنوان جاخالی برای عروس می‌فرستند و رسم این است که داماد نیز به دستبوسی مادر زن برود و در این صورت باید از طرف خانواده عروس چیزی به داماد هدیه داده شود.



در اینجا خلبان می‌سازند (صفحه ۲)

در سه کیلومتری شمال شرقی تهران، در محوطه‌ای وسیع و ساده که به صورت ظاهر چند باغچه کم گل و یک حوض بزرگ و چند عمارت معمولی چیزی ندارد، هر سال ۲۰ تا ۳۰ خلبان می‌سازند. خلبان‌سازی داستانی شیرین و شنیدنی دارد که ما اکنون از زبان یکی از همین "تازه خلبانها" برای شما نقل می کنیم:



یک روز در روزنامه خواندم که آموزشگاه خلبانی ارتش برای دوره جدید خود داوطلب می‌پذیرد و هر شخصی که گواهینامه سال سوم متوسطه داشته باشد و شرایطی نیز در او جمع باشد می‌تواند در این آموزشگاه وارد شود. چقدر ذوق کردم... من از کودکی هر وقت در آسمان چشمم به این مرغهای پولادین می‌افتاد، بی‌اختیار آرزو می کردم که روزی یکی از آنها را به حرکت در آورم... روز بعد تمام مدارک لازم را گرد آوردم و به همین جا یعنی آموزشگاه عزیزم آمدم... اسم ما را در دفتری ثبت کردند و همه را به جانب اتاق بهداری بردند... معاینه سه ربع ساعت طول کشید و دکتر گفت: هر کسی که تنها ظاهری سالم دارد برای خلبانی شایسته نیست! خلبان باید گذشته از عشق، صاحب قلب سالم و نیروی بدنی کامل باشد و هیچگونه اعتیادی نداشته باشد، اما بدبختانه غالب جوانان ما یا قلبشان ضعیف بود یا بیماری مزمنی دارند و یا چشمشان خوب کار نمی کند.

روز بعد ما را به دانشکده افسری بردند. از کسی که ما را به دانشکده می‌برد پرسیدیم: پس کی سوار هواپیما می‌شویم؟ او خندید و گفت: انشاالله سال دیگر، یک سال باید درجا بزنید. آن وقت به آموزشگاه خلبانی خواهید رفت... یک هفته بعد درس آغاز شد، صبحها ورزش می کردیم و درس می‌خواندیم و عصرها خلبانی می کردیم... هفته‌ای سه ساعت هم جغرافیا به ما درس می‌دادند و بعضی روزها هم اسلحه شناسی... آری در این آموزشگاه، در طی چند سال از عده‌ای جوانان ضعیف و ترسو مثل من، گروهی خلبان ماهر و باتجربه و شیردل می‌ساختند. خلبانی که هیچ چیز از خلبانان ورزیده خارجی کم ندارد... فارغ التحصیلان این آموزشگاه به درجه ستوان دومی نایل می‌شوند...

بشنوید... ببینید (صفحه ۲۲)



هوانورد معروف آمریکایی **"لیندبرک آ"** که ۲۲ سال پیش برای نخستین بار مسافت بین آمریکا و پاریس را با هواپیما طی کرد، به شهرت جهانی رسیده است اکنون به مقصد گردش به پاریس آمده اما داستان رسیدن او به پاریس در ۲۲ سال قبل، داستان بسیار مهیّجی است... جمعیت انبوهی که برای استقبال از او در فرودگاه بودند به محض پایین آمدن هواپیمایش دیوانه وار به سوی او هجوم آورده و چیزی نمانده بود که پروانه هواپیما سر چند نفر را قطع کند. "لیندبرک" فورا هواپیما را متوقف کرد و پایین آمد، آن وقت مردم لباس او را تکه تکه کرده و به عنوان یادگاری بردند... بالاخره ژنرال "والی" آمریکایی از طرف سفارت به استقبال او آمد و "لیندبرک" را بدون لباس شب به سفارت آمریکا بردند. نکته جالب این بود که لیندبرک در دفترچه یادداشتش اسم یک میهمانخانه کوچک و ارزان قیمت پاریس را یادداشت کرده بود تا در آنجا اقامت کند و این هوانورد شجاع حتی پیش‌بینی نکرده بود که پس از چندین مسافرت درخشان مسلماً از او پذیرایی خاصی به عمل خواهد آمد. موزه‌ای ساخته شد که بسیاری از اشیای مربوط به او در آنجا به معرض نمایش گذاشته شد.

سپرهایی که سرخپوستها به او هدیه کرده بودند، هدایای مارشال "نوش" و حتی یک لیتر بنزینی که در طیاره‌اش باقی مانده بود از آن جمله است و...

پیام استالین به آلمانیهای شرقی (صفحه ۲۷)

هفته گذشته در شهر "بن" ضیافت مهمی با حضور فرماندهان سه دولت غربی و نخست وزیر آلمان دکتر "کنزاد آدنائر" تشکیل گردید. در این مراسم فرماندهان نظامی سه دولت غربی، اختیار امور داخلی را به نخست وزیر آلمان واگذار کردند. هنگامی که دکتر آدنائر از عمارت نخست وزیری خارج می‌شد، یک دسته سرباز انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی نسبت به وی مراسم احترامات نظامی را به جا آوردند. روز دوشنبه نیز بین نخست وزیر آلمان غربی و کمیسر عالی آمریکا در آلمان مذاکرات مفصلی روی داد. دکتر آدنائر همان روز عصر در نطق خود حمله شدیدی به دولت شرقی برلن کرد و گفت: ایجاد حکومت قلدری به دست روسها در آلمان ممکن است باعث شود که متفقین در سیاست خود در آلمان باختری تجدید نظر نمایند و...

علی ملکی

شناسایی ۹ باند شرط بندی

با اقداماتی که در حوزه مقابله با جرائم سایبری انجام شده است، طی دو ماه گذشته بالغ بر ۹ باند شرط بندی شناسایی و متلاشی شد.
البته شناسایی این باندها یک تا دو ماه به طول انجامید و اعضای این باندها بالغ بر ۴۰۰ میلیارد تومان تراکنشن یا همان تراکنش مالی داشتند.
گفتنی است ۹ باند شناسایی شده در بالغ بر ۶۱ سایت و وب سایت، صفحات شرط بندی ایجاد کرده بودند که همه اعضای این باندها شناسایی شدند و در نهایت درصد قابل توجهی از ترانسکشن های مالی نیز مسدود شد.



خروج چهار زنبور زنده از چشم یک زن



زنی ۲۸ ساله اهل تایوان در حال کندن علف‌های هرز مزارع یکی از بستگانش بود که "زنبورهای عرق" وارد چشم او شدند. او به خبرنگاران گفت: زمانی که ناگهان باد شروع به وزیدن کرد احساس کردم گرد و خاک وارد چشمم شده است.
اما چند ساعت بعد، چشمانم دردناک و متورم شد و به ناچار راهی بیمارستان شدم. دکتر هنگ چشم پزشک بیمارستان هم گفت: با میکروسکوپ به شکاف چشمش نگاه کردم و چیزی سیاه رنگ شبیه پای یک حشره دیدم. آن پا را گرفتم و خیلی آهسته بیرون کشیدم، سپس پای دیگری را دیدم. آنها همگی زنده بودند". او در ادامه افزود: ممکن است این زنبورها بر اثر وزش باد وارد چشم این زن شده و آنجا گیر افتاده باشند.
دکتر هنگ تأکید کرد که این گونه زنبورها به طور معمول به انسان حمله نمی‌کنند؛ اما آنها همان‌طور که از نامشان پیداست عرق انسان‌ها را می‌نوشند. او در ادامه افزود: این خانم خوش شانس بوده است که چون لنز داشته چشمانش را نمالیده؛ در غیر این صورت این عمل باعث می‌شد زنبورها سم ترشح کنند و سبب نابینایی او می‌شد.
دکتر هنگ گفت: زنبورها هنوز زنده هستند، آنها را به‌عنوان نمونه به سازمان دیگری برای مطالعه ارسال کرده‌ایم.

سرقت میلیاردی از پست های برق

رئیس پایگاه یکم پلیس آگاهی پایتخت از دستگیری سارق پست های برق شهر تهران خبر داد و گفت: کارشناسان ارزش ریالی قطعات سرقتی را یک میلیارد ریال برآورد کرده اند.
وی گفت: با وقوع ۱۰فقره سرقت از پست های برق در مناطق مختلف شهر تهران شناسایی سارقان در دستور کار کارآگاهان پایگاه یکم پلیس آگاهی قرار گرفت.
وی با اشاره به اینکه پس از سرقتها خاموشی در محل های سرقت رخ نمی‌داد، افزود: کارآگاهان دریافتند که سرقتها توسط فردی خبره و آشنا به امور فنی پست های برق انجام گرفته است.
وی بیان داشت: تحقیقات میدانی کارآگاهان حکایت از این داشت که در محل سرقت ها، یک خودروی پراید سفید رنگ مشاهده شده است.
این مقام انتظامی عنوان کرد: با انجام یک رشته اقدامات پلیسی مالک خودرو که مردی ۴۱ساله بود، شناسایی شد و در بررسی سوابق وی مشخص شد متهم دارای سوابق متعدد کیفری در زمینه سرقت و مواد مخدر است.
سرهنگ دست خال توضیح داد: در ادامه تحقیقات پلیسی، کارآگاهان متوجه شدند مالک خودرو اعتیاد شدید به مصرف مواد مخدر دارد و برای مصرف به منزل یکی از دوستانش در محدوده خیابان جیحون در تردد است که با شناسایی پاتوق وی متهم در محل استعمال مواد مخدر دستگیر شد. در بررسی بیشتر از مخفیگاه متهم و خودرویی که در آن محل پارک بود، تعدادی ابزار و وسایل مربوط به شرکت برق شامل کابل، دستگاه برش کابل و انواع فیوز و لباس فرم کارکنان شرکت برق نیز کشف شد.

دستگیری بانوی ۲۵ میلیاردی

یک زن متهم به کلاهبرداری به مبلغ ۲۵۰ میلیارد ریال شناسایی و دستگیر شد.
این زن مدتی پیش به اتهام کلاهبرداری از حدود ۱۵ نفر از شهروندان و صدور چک بلامحل تحت تعقیب دستگاه قضائی کشور قرار گرفت.
این فرد به بهانه سرمایه گذاری در مسکن و خودرو، پس از کلاهبرداری و واگذاری چک‌های بلامحل به یکی از کشورهای منطقه گریخت که پلیس بین الملل ناجا بلافاصله بر اساس اعلام مقام قضائی ضمن ارتباط با سازمان اینترپل، برای وی درخواست صدور اعلان قرمز کرد.



اینترپل تهران، پس از ارسال حکم جلب بین المللی متهم به کشورهای عضوسازمان اینترپل توانست با استفاده از ردیابی‌های ویژه در کمتر از دو ماه، محل اختفای وی را شناسایی و از طریق یکی از مرزها او را به کشور منتقل کند و حالا او جهت رسیدگی به پرونده‌اش به مراجع قضائی تحویل شد.

خوشبختی یعنی نسبت به کوچکترین نعمتها شکرگزار باشیم
● مهرشاد



نازک، مثل شیشه

ترانه شکیبا

نیما، از وقتي فهميده بود استخدامش قطعي است، سر از پا نمي‌شناخت، مثل آدمي كه وعده رفتن به بهشت را گرفته باشد، روزشماري مي كرد تا زمان حركت برسد. خبر رفتن خود را با آب و تاب به دوستانش داده بود و نقشه‌هايي قشنگ براي كارهايي مي كشيد كه قصد داشت انجام بدهد و تقريبا هر روز به اداره مي‌رفت و پرس و جو مي كرد كه ابلاغش كي حاضر است و روزي كه بالاخره ابلاغ خود را گرفت، احساس كرد ديگر نمي‌تواند روي زمين بماند. روحش به پرواز درآمده بود، در آسمان‌ها سير مي كرد و دلش براي جايي كه هنوز نمي‌دانست كجاست و از لحاظ جغرافيايي چه موقعيتي دارد، پر مي كشيد.

وقتي از اداره بيرون آمد، دو ـ سه بار از سر تا ته ابلاغش را خواند و سعي كرد نام روستاي محل خدمتش را به خاطر بسپارد. خود را در دو قدمي تحقق يافتن آرزوهايش مي‌ديد و دلخوش بود از اينكه هر وقت بخواهد مي‌تواند حركت كند.

نيما، با خوشحالي ابلاغ خود را به مادرش نشان داد و مادر، وقتي خوشحالي فرزندش را ديد، چشم‌هايش را به سمت آسمان گرداند و در دل خدا را شكر كرد.

بيرون از خانه، سرماي بهمن‌ماه بيداد مي كرد و داخل خانه، نيما در آتش اشتياق و انتظاري شيرين مي‌سوخت و زودتر از هرشب به رختخواب رفت تا صبح خواب نماند و بتواند به موقع خودش را به ترمينال برساند.

نيما، تا آن روز، هيچ روستايي را نديده بود و آنچه درباره روستا مي‌دانست، به تعاريفي كه از اين و آن شنيده، يا در كتاب‌ها خوانده بود، محدود مي‌شد و تصويري كه از روستا داشت، از ذهنيتش سرچشمه مي‌گرفت و كوشيد زندگي در روستا را با آن ذهنيت براي خودش مجسم كند، در عالم روياهايش، سينه را از هواي لطيف و معطر صبح روستا پر كرد. نشاط ناشناخته‌يي در رگ‌هايش دويد و با موج حركت سحرگاهي روستاييان، از خانه بيرون رفت، از كوچه باغها گذشت، براي آنهايي كه مي‌شناخت دست تكان داد و...

يک‌وقت به خودش آمد كه كسي شانه‌اش را تكان مي‌داد. با رخوت چشم باز كرد، مادر بود كه صدايش مي‌زد:

- نيما جان! وقت نماز است. گفته بودي كه بعد از نماز مي‌خواهي حركت كني.

از رختخواب بيرون آمد، با عجله وضو گرفت، به نماز ايستاد و تا نمازش به پايان برسد، مادر سفره صبحانه را انداخته بود.

ميلي به صبحانه خوردن نداشت، يک استكان چاي خورد و مشغول لباس پوشيدن شد، چمدانش را برداشت، در آستانه در، بعد از آنكه مادر از زير قرآن عبورش داد، چمدان را از زمين گذاشت، دست در گردن مادر انداخت و او را بوسيد:

- مادر! برايم دعا كن.

- مادر هميشه دعاگويت هستم.

چمدان را برداشت و به راه افتاد و مادر، كاسه چيني آب را پشت سرش روي زمين پاشيد.

سوز سردي كه از روز قبل شروع شده بود، همچنان ادامه داشت، گونه‌ها را مي‌سوزاند و تا مغز استخوان نفوذ مي كرد. اما نيما چيزي نمي‌فهميد. از ترس اينكه مبادا دير به ترمينال برسد و اتوبوس بي او حركت كند، قدم‌هايي بلند برمي‌داشت و زماني كه به سر خيابان رسيد، نفس‌نفس مي‌زد، بلافاصله يک تاكسي خالي پيدا كرد و نيم ساعت بعد، در حالي كه هنوز هوا غباري از تاريكي با خود داشت، در اتوبوس بود و اتوبوس، با سرعت، خلوت سحرگاهي خيابان‌هاي شهر را پشت سر مي‌گذاشت و ساعتي بعد، وقتي اتوبوس از تهران خارج شد، تپش قلب نيما شدت گرفت و لحظه به لحظه خودش را به آرزوهايش نزديک‌تر احساس كرد. اما انگار جاده، جاده‌يي كه چون ماري سياه در ميانه بيابان پيچ مي‌خورد و پيش مي‌رفت، انتهايي نداشت. هر چه اتوبوس جلوتر مي‌رفت، به جايي نمي‌رسيد، اما بالاخره انتظار به پايان رسيد و اتوبوس، بعد از آنكه خيابان‌هايي باريک را دور زد، وارد گاراژي شلوغ، اما كوچک شد و از نفس افتاد.

نيما، وقتي از اتوبوس پياده شد، اشتياقي كه موقع حركت داشت، جايش را به خستگي داده بود. دلش مي‌خواست جايي براي استراحت پيدا كند. جايي كه مثل خانه خودش گرم باشد، جايي كه به پشتي كنار بخاري تكيه بدهد، چشمانش را ببندد و...

هوا، نه فقط سردتر از تهران بود، بلكه يخ‌زدگي سطح زمين حكايت از آن داشت كه به اين زودي‌ها هم قصد گرم‌شدن ندارد.

با بي‌تفاوتي، چمدانش را گرفت، به‌دفتر گاراژ رفت و از پيرمردي كه پشت ميز فلزي رنگ و رو رفته‌اي نشسته بود، سراغ روستاي مورد نظرش را گرفت:

- آن‌جا كس و كاري داري؟

- نه. معلم جديد روستا هستم. بايد فردا صبح، اول وقت اداري در محل كارم حاضر باشم.

پيرمرد، با دست به صندلي زهوار دررفته‌يي اشاره كرد:

- ميني‌بوس يک ساعت ديگر حركت مي كند.

نشست و پرسيد:

- چه وقت به روستا مي‌رسد؟

اگر ميني‌بوس زود پر شود و راه به خاطر برف بسته نباشد، اواخر شب.

- اواخر شب؟

- نگران نباش. به راننده سفارش مي كنم درست جلو در خانه‌ات پياده‌ات كند.

- ولي... من در آن‌جا خانه‌يي ندارم.

- داري... خودت خبر نداري. جاي آقا معلم‌ها، خانه مشهدي صفر است. تمام معلم‌هاي قبلي هم در خانه او زندگي مي كردند. مشهدي صفر، فراش مدرسه است. مدير مدرسه خيلي احترامش را دارد، آدم بسيار شريف و زحمتكشي است. حتما تا الان خبر آمدنت را به او داده‌اند و منتظرت است.

با شنيدن حرف‌هاي پيرمرد، خيال نيما بابت

اقامتـگاه تا حدي راحت شـد و اطمينان پيدا كرد وقتي به روستا برسد در به‌در نمي‌شود.

حدود يک سـاعت بعد،همان‌طـور كه پيرمرد گفته بود، ميني‌بوس راه افتاد و اواخر شـب، راننده جلو خانه مشـهدي صفر پياده‌اش كرد. مشهدي صفر، پيرمرد دل زنده و مهرباني بود، اما خانه‌اش چنگي به دل نيما نزد. آلونكي بود كاهگلي، با سقف چوبـي و حصيرهـاي دود زده. او با روي باز از نيما اسـتقبال كرد، يک ليوان چـاي داغ برايش آورد، منقلي آتش در اتاقش گذاشت و پرسيد:

- شام خورده‌اي؟

- شـام نه. اما حـدود غروب مختصـر غذايي خورده‌ام.

- اگر گرسنه‌اي، همه چيز حاضر است. مي‌توانم برايت چيزي آماده كنم كه...

- دست شما درد نكند، اشتهايي ندارم.

مشهدي صفر، مشـغول پهن كردن رختخواب شـد:پس بهتر اسـت زياد مزاحمت نباشم. از راه آمده‌اي و احتياج به استراحت داري.

نيمـا اما، هر كاري كرد، تـا صبح خوابش نبرد. سرما آزارش مي‌داد و رغبت نمي‌كرد لحافي را كه مشهدي صفر در اختيارش گذاشته بود، به خودش بپيچد. ناچار از رختخواب بيرون آمد. لباسـش را پوشـيد و بدون آن كه چراغ را روشـن كند، كنار منقـل نشسـت و دسـتش را روي گل‌هاي آتش گرفت.بعـد از چند دقيقه احساس بي‌حوصلگي كرد. راديوي ترانزيسـتوري كوچكي را كه همراه آورده بود، از گوشـه چمدانش بيـرون آورد، آن را روشـن كرد، بالباس روي تشـك دراز كشيد و گوش به صداي گوينده راديـو داد. گوينده راديو حرف مي‌زد و لابـلاي حرف‌هايش قطعات كوتاه موسـيقي پخش مي‌شـد و نيما، كه حواسش جاي ديگـر بود، از حرف‌هاي او چيـزي نمي‌فهميد و... هنوز هوا كاملاً تاريک و راديو همچنان روشن بود كه مشهدي صفر با يک ليوان چاي تازه دم به اتاق آمد. و كليد چراغ را زد:

- سـلام آقا معلـم! اميدوارم خـوب خوابيده باشي.

نيما در رختخواب نشست:

- سلام از ماست. صبح شما به خير.

- نزديک نماز صبح اسـت. براي وضو گرفتنت آب از چاه كشيده‌ام. تا چاي را بخوري و نمازت را بخواني، صبحانه را آماده مي‌كنم.

نيما، لبخند مرده‌يـي بر لب آورد و هنگامي كه مشهدي صفر خواست برود، همراه او از اتاق خارج شد. از سوز شب قبل خبري نبود. در عوض، برف درشت و آبداري به شدت مي‌باريد. با دستپاچگي و عجلـه وضو گرفـت و به داخل اتاق برگشـت. احساس سرماي شـديدي مي‌كرد و منقل آتشي كه شب قبل مشـهدي صفر در اتاق گذاشته بود، كاملاً خاكستر شده بود و گرمايي نداشت.

نيمـا، تـازه از خواندن نماز فارغ شـده بود كه مشـهدي صفر با يک سيني برگشت. داخل سيني يک كاسـه شـير داغ بود و يک قرص نان بيات. سـيني را روي زمين گذاشـت و به سـمت منقل رفت:

- مشـغول شو. الان آتش هم درست مي‌كنم تا گرم شوي.

نيما، حـس مي‌كرد بدجـوري گير افتـاده، از شـدت سـرما دندان‌هايـش به هـم مي‌خورد و تمـام عضلاتش مي‌لرزيد و از همه بدتر، شـديداً گرسنه بود، اما شـير داغ و نان بيات اشتهايش را تحريک نمي‌كرد. مشـهدي صفر، وقتي با منقل پر از ذغال‌هاي گداخته برگشت، گفت:

-من بايد زودتر بروم مدرسه و بخاري را روشن كنم. شـما صبحانه‌ات را بخور و بعداً بيا. سـاعت هفت و نيم زنگ مي‌خورد. مدرسـه درست وسط آبادي اسـت. يک ميله پرچم بلند وسـط آن قرار دارد كه از همه‌جاي روستا ديده مي‌شود. مطمئنم خيلي راحت مي‌تواني مدرسه را پيدا كني.

نيما فقط سـرش را تكان داد. مشـهدي صفر، تكمه‌هـاي پالتـوي سـربازي كهنـه و رنگ و رو رفته‌اش را بسـت، لبه‌هاي يقه آن را بالا زد و كلاه پشمي را تا روي گوش‌هايش پايين كشيد و از اتاق بيرون رفت.

نيما، احساس خيلي بدي داشت و حس مي‌كرد در تلـه افتاده. روسـتا با تصويـري كه در ذهنش سـاخته بود، همخواني نداشـت، يا لااقل او آدمي نبـود كه بتواند در آن فضا زندگـي كند. مدتي با خودش فكر كرد و بالاخره نتيجه گرفت:

"من براي اين نوع زندگي ساخته نشده‌ام. همين امروز به تهران برمي‌گردم، حتي اگر اين شغل را از دست بدهم، اهميتي ندارد".

با بي‌اشـتهايي چند لقمه نان و چند جرعه شـير خورد و وقتي عقربه‌هاي ساعت به هفت و نيم صبح نزديک شـد، حس غريبي تحريكش كرد تا لباس بپوشد و به طرف مدرسه حركت كند.

كوچه‌هاي روستا ناهموار و پوشيده از برف بود و از ترس ليز خوردن، آرام آرام قدم برمي‌داشت. مدرسـه، آن‌قدرها هم كه مشهدي صفر مي‌گفت نزديک نبود، حوالي سـاعت هشـت به مدرسـه رسيد و يک راسـت به دفتر رفت. مدير مدرسه، كه از آمدنش خبر داشـت، با صميميت دسـتش را فشـرد و به نشستن دعوتش كرد و او، گرهي بر ابرو انداخت:

- متأسـفانه، به شدت مريض هسـتم. فقط به خاطر ديدن شـما آمدم. آمدم تا مرخصي بگيرم و برگردم.

- يعنـي آن‌قـدر مريـض هسـتيد كـه حتي نمي‌توانيد يک سـلام و احوالپرسي خشک و خالي با بچه‌ها بكنيد؟

- بيشـتر از آنچه بتوانيد تصـور كنيد حالم بد اسـت. همه جاي بدنم تير مي كشـد و سـرم درد مي كند.

- از ظاهرتان كه چيزي پيدا نيست.

نيما، از اين حرف مدير مدرسـه خوشش نيامد، اما چيزي هم به روي خودش نياورد و گفت:

- براي ديدن بچه‌ها وقت زياد است.

- آنهـا از اول سـال تحصيلي بي معلم بوده‌اند و انتظار آمدن شما را كشيده‌اند. اگر بفهمند آمده‌ايد و به ديدنشـان نرفته‌ايد، مي‌رنجند. شما هنوز آنها را نمي‌شناسـيد، دلشـان مثل آيينه شفاف و مثل شيشه نازک است و زود مي‌شكنند.

مشـهدي صفر، با سـيني چاي وارد شـد. يک استكان چاي روي ميز مدير گذاشت، بعد سيني را جلوي نيما گرفت. نيما اسـتكاني چاي، با چند حبه قند برداشت، جرعه جرعه مشغول نوشيدن شد و با بي‌ميلي گفت:

- بسـيار خوب، حالا كه اصرار مي‌فرماييد، در خدمتتان هستم.

چاي را كه خورد، استكان را روي ميز گذاشت، آقاي مدير از جا برخاسـت، از دفتر خارج شـدند و به‌سـمت يكي از كلاس‌هـا رفتند. مبصر كلاس "برپـا"ي غليظي گفت و بچه‌هـا به طور هماهنگي از جـا پريدند و خبـردار ايسـتادند. نيما تكليف خودش را نمي‌دانست. مدير مدرسه "برجا" گفت و توضيح داد:

-بالاخره، آقامعلمي كه انتظارش رامي كشيديد، تشـريف آوردنـد. البته، از قرار معلوم، حالشـان خوب نيسـت و امروز نمي‌توانند در مدرسه، نزد شـما بمانند. اما از فردا ديگـر معلم داريد، درس شروع مي‌شود و بايد سعي در جبران عقب ماندگي خودتان داشته باشيد.

بچه‌ها، با موهاي تراشيده و چشمان مشتاق كف زدند و نيما به‌سـمت در رفت. مدير مدرسـه نيز دنبالـش راه افتاد و هنوز به دفتر نرسـيده بودند كه نيما گفت:

- آقـاي مدير! من ترجيـح مي‌دهم عطاي اين شغل را به لقايش ببخشم.

- حـدس مي‌زنم اين‌جـا به دلتان ننشسـته و بهانه‌تراشـي مي كنيد. اما اگر چنـد روزي بمانيد خودتان متوجه مي‌شـويد كه بـراي ماندن جاي خوبي است.

پوزخندي چاشني كلام نيما شد:

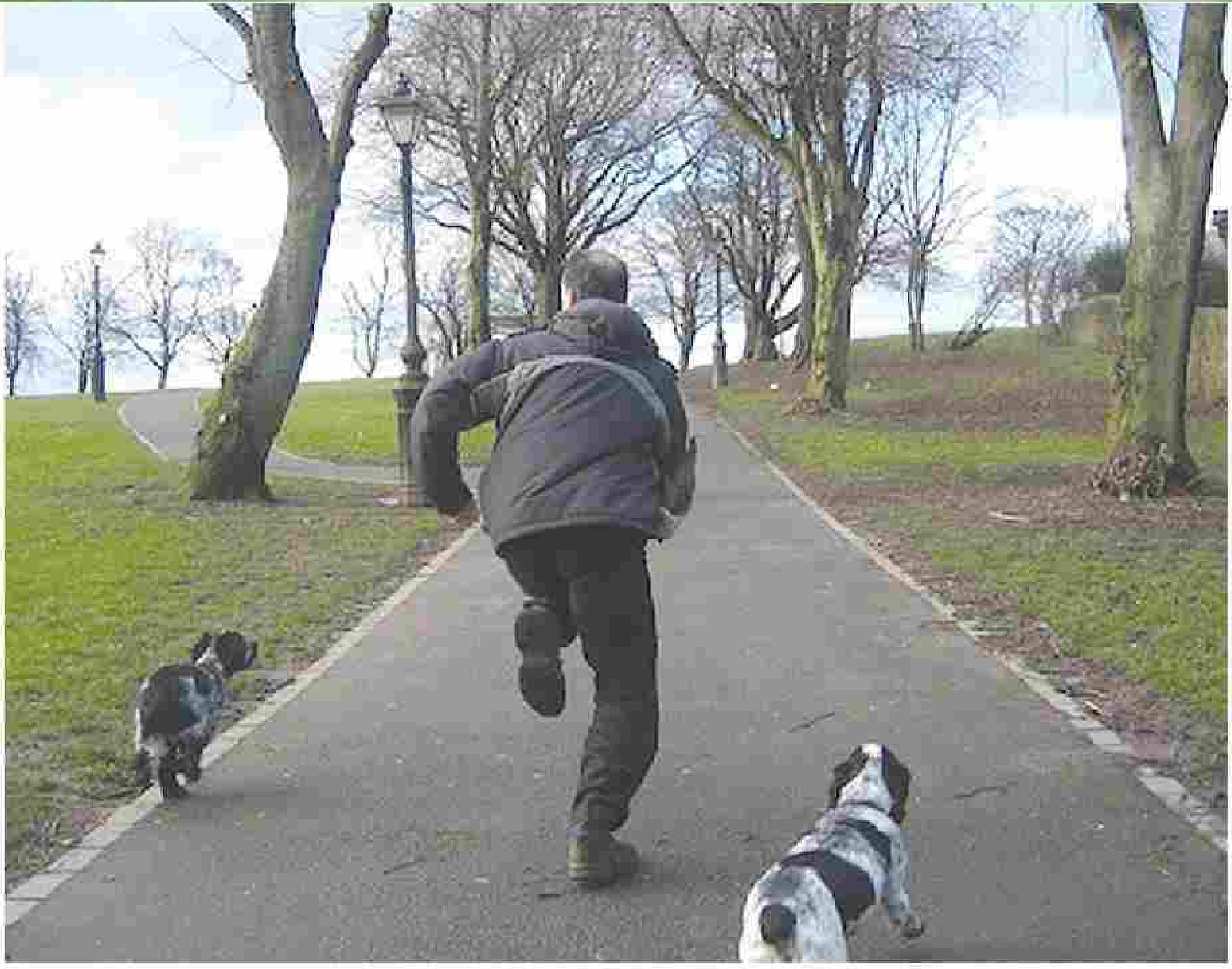
- مشـكل اين‌جاسـت كه حال و حوصله همان چنـد روز ماندن را ندارم. مـن برمي گردم. همين

بقيه در صفحه ۵۷

وارد عمل شدن بدون برنامه‌ريزي علت همه شكست‌هاست
●مكث كنزي

دهکده مهربانی

مهدی اصغری



با هر تکان ماشین، گردن مجسمه سگ روی داشبورد اتومبیل به بالا و پایین حرکت می کرد؛ انگار "ببری" در اندازه‌ای کوچک، روبرویش نشسته بود و حرکت او بسوی محل نگهداری از سگ‌های بلاصاحب را که به "دهکده مهربانی" معروف شده بود، تأیید می کرد.

ببری!؟ خود "ایوب" هم نمی‌دانست که از چه زمانی او را به این اسم صدا کرده است. شاید از همان روز اولی که با ببری روبرو شد، این نام را روی او گذاشته بود. صبح جمعه اواسط مرداد را به خوبی به یاد داشت. طبق عادت هر جمعه، صبح خیلی زود سوار اتومبیلش شده و خودش را به دریاچه رسانده بود. هوا هنوز گرگ و میش بود که از ماشیدن پیاده شده و خودش را برای ورزش صبحگاهی آماده می کرد. پیست دوچرخه را رد کرد و در حال گذشتن از فاصله بین دو فضای سبز برای رسیدن به پیاده‌رو کنار دریاچه بود که خودش را روبروی سگی تنومند دید. ترس سراپای وجودش را گرفت. چشمهای سگ برق می‌زد و بدون کوچکترین حرکتی روبروی هم ایستاده بودند.

کمتر کسی باور می کرد که ایوب با هیکل تنومندش از سگ‌ها بترسد! ترس از سگ سالها بود که همراه او بود. صبح‌ها که برای نرمش کنار دریاچه می آمد، چند سنگ‌ریزه از روی زمین برمی‌داشت تا با آنها سگ‌هایی را که گاه و بیگاه در محوطه اطراف دریاچه با آنها روبرو می‌شد، ترسانده و از خود دور کند. همیشه سعی می کرد کوچکترین آسیبی به سگها نرسد و سگها هم معمولاً قبل از پرتاب سنگ‌ریزه از او دور می‌شدند.

ولی آن روز که صبح خیلی زود با ببری روبرو شد، فراموش کرده بود که سنگ‌ریزه بردارد و حالا روبروی سگی تنومند و چشم در چشم ببری ایستاده بود. دستش را به نشان پرتاب سنگ بالا برد. ببری قدری عقب نشست و بعد ایستاد. ایوب که متوجه ترس سگ شده بود با احتیاط به سمت او خیز برداشت و این بار ببری چند قدمی از او دور شد؛ پایش می‌لنگید و ایوب در آن هوای تاریک و روشن متوجه شد که باریکه‌ای از خون از پای ببری روان شده است. با خودش تصمیم گرفت برای یک بار هم که شده ترسش را کنار بگذارد و به ببری نزدیک شود؛ پای ببری در حال خونریزی بود. حیوان بیچاره گویا متوجه شده بود که خطری از طرف ایوب تهدیدش نمی کند؛ سر جای خودش ایستاد و ناله کوتاهی کرد.

ایوب که دل و جرات پیدا کرده بود، نشست و زخم ببری را از نزدیک بررسی کرد؛ خونریزی جوری بود که می‌توانست حیوان را از پا دربیاورد. کوله پشتی‌اش را باز کرد و مقداری نان پای یکی از درخت‌ها گذاشت. ببری با ولع شروع به خوردن نان کرد و همانجا پای درخت نشست. ایوب دیگر دل و دماغ ورزش نداشت. به سمت اتومبیل برگشت. سوار شد و خودش را به نزدیک‌ترین داروخانه شبانه روزی رساند. چند گازاستریل، باند و مایع ضد عفونی کننده گرفت و تا جایی که می‌شد از پزشک داروخانه نحوه بستن زخم را سوال کرد.

وقتی برگشت، ببری همانجا پای درخت نشسته بود. ایوب با تردید نزدیک شد. چند تکه نان دیگر جلو ببری انداخت. ببری لحظه‌ای به او خیره ماند، پوزه‌اش را به نان مالید و شروع به خوردن کرد. ایوب در مایع ضد عفونی کننده را باز کرد و زیر نگاه ببری، به زخم نزدیک کرد. نمی‌دانست در مقابل کاری که می‌خواهد انجام دهد، با چه واکنشی از طرف ببری مواجه خواهد شد. دستش را به سر ببری نزدیک کرد و چند بار نوازشش کرد. ببری خودش را به پای او مالید. ایوب دل به دریا زد و مایع ضدعفونی کننده را روی زخم ریخت. ببری مثل برق از جا پرید و با صدایی بلند چندین بار پارس کرد. ایوب از ترسش بلند شد و چند قدم عقب رفت. ببری که در اثر تماس مایع ضدعفونی کننده با زخمش سوزش شدیدی روی زخم احساس می کرد، مثل مار به خود می‌پیچید و پارس می کرد ایوب چند لحظه ایستاد تا سوزش زخم کمتر شود. چند تکه نان جلو ببری گذاشت و ببری در بین ناله‌هایش مشغول خوردن نان شد.

ایوب که جرات بیشتری پیدا کرده بود، با احتیاط مقدار دیگری از دارو را روی زخم ریخت و این بار با واکنش کمتری مواجه شد. گاز استریل را به آرامی روی زخم گذاشت و آن را بست. از دل و جراتی که پیدا کرده بود تعجب می کرد.

یک هفته تمام، قبل از اینکه سر کار برود، برایش غذا می آورد و جمعه هفته بعد، وقتی که زخم را باز کرد، خبری از خونریزی نبود و زخم هم تا حدودی بهبود پیدا کرده بود. رابطه ایوب و ببری دوستانه شده بود و هر جمعه که ایوب برای ورزش به دریاچه می آمد با خودش خوراکی می آورد و از ببری پذیرایی می کرد. ببری هم پا به پای او اطراف دریاچه می‌دوید و بازیگوشی می کرد.

این دوستی ادامه داشت و روزبه‌روز هم محکم‌تر

می‌شد تا اینکه آن اتفاق وحشتناک در صبحِ یک روز زمستان افتاد:

ایوب باید همراه تیم ملی کشتی عازم خارج از کشور می‌شد و تمریناتش بیشتر از قبل شده بود. هر روز کنار دریاچه می‌آمد و ورزش می کرد. هوا سرد بود و ورزش صبحگاهی دلنشین بود. ببری هم مثل همیشه همراهی‌اش می کرد. دانه‌های برف شروع به باریدن کرده بود. هوا داشت روشن می‌شد که ورزش ایوب تمام شد و کنار اتومبیلش آمد. ببری دور و بر ماشین می‌چرخید و پارس می کرد. ایوب با سر و صدای او متوجه شد که شرایط غیر عادی است. یک موتورسوار با چند متر فاصله ایستاده بود و پشت سر هم گاز می‌داد. ایوب درِ ماشین را باز کرد و زمانی که می‌خواست بنشیند، موتوری دور زد و کنار او ایستاد. از جیبش چاقویی بیرون کشید. نوک چاقو می‌درخشید. ایوب با قدرتی که داشت، بازوی موتوری را گرفت و آنقدر فشار داد تا اینکه چاقو از دستش افتاد.

پارس ببری گوشخراش‌تر شده بود. ایوب به سمت ببری برگشت و شخصی را دید که به سمت او هجوم آورده و ببری جلو او را گرفته است. به سمت آنها خیز برداشت ولی در همین لحظه چیزی سنگین به سرش کوبیده شد و چشمهایش سیاهی رفت. سرش گیج می‌رفت و همه چیز را محو می‌دید. شخص موتور سوار کیفش را از داخل ماشین برداشت. گذرنامه و مدارکش را آماده کرده بود تا تحویل فدراسیون بدهد. مبلغ قابل توجهی هم پول داخل کیفش بود. تمام توانش را جمع کرد تا از جایش بلند شود. نیم خیز شد ولی زمین و آسمان دور سرش چرخید و افتاد....

چشمهایش را که باز کرد، پرستاری بالای سرش ایستاده بود و با پنبه زیر چشمش را تمیز می کرد. تکانی به بدنش داد؛ کل بدنش درد می کرد. سرفه‌ای کرد:

-من کجام؟

-شما بیمارستان هستید. چند نفر به شما حمله کرده بودن. خدا بهتون رحم کرد. معلوم نیست اگه اون سگه همراهتون نبود الان چه بلایی سرتون اومده بود.

ایوب که تازه متوجه شرایط خودش شده بود، درگیری با دزدها را به یاد آورد.

-ببری؟ ببری مگه چکار کرده.

پرستار از او خواست که آرام باشد و حرکت ناگهانی نداشته باشد.

-گویا شما که بیهوش شدین دوباره یکی از دزدها اومده سراغتون و از ترس اینکه نکنه اون رو شناسایی کرده باشین، می‌خواسته ضربه تمام کننده‌ای با میله‌ای که تو دستش بوده به سرتون وارد کنه. سگه بهش حمله کرده و مانع شده.

ما دقیقا نمی‌دونیم که کدام پیکر متعلق به کدام خانواده هست ولی با توجه به اتفاقات شب عملیات مطمئن هستیم که این ۲۵ نفر همان شهدایی هستند که برای انحراف ذهن دشمن از عملیات، خودشون رو به دل لشکر دشمن زدند.

دوربین امنیتی مغازه روبرویی نشون میده که چند بار با میله به بدن سگ ضربه خورده ولی اون ول کن نبوده و شخصی رو که به شما حمله کرده بوده ناکار کرده. بعد رفته سراغ موتور سواری که کیفتون رو برداشته بوده. از پشت چنگ انداخته و از موتور کشیده پایین. موتور که سرنگون شده، اون دزده هم پاش شکسته. مأمورها که می‌رسن، کیف تو دهن سگ بوده. مثل اینکه موتورسوار هم ضربه‌ای با چاقو به سگ زده.

ایوب سعی کرد به دستش تکیه داده و بنشیند ولی توانش را نداشت. پرستار مانع بلند شدن او شد.

-یه چند روزی باید استراحت کنید. خوشبختانه مشکل خاصی براتون پیش نیومده. چند ضربه به بدن شما وارد شده که شکر خدا موجب شکستگی یا آسیب جدی نبوده.

-ببری الان کجاست؟

-متأسفانه اطلاعی ندارم.

ایوب دوباره سعی کرد بلند شود ولی سرش گیج رفت و در اثر فشار و ضعف از حال رفت....

چند روز بعد که از بیمارستان مرخص شد، با وجود تاکید دکتر برای استراحت، به همراه یکی از دوستان ورزشکارش به سمت جایی که به او حمله شده بود رفت. دنبال ردی از ببری بود ولی گویی او آب شده و در زمین فرو رفته بود. تمام جاهایی که فکر می کرد بتواند ببری را پیدا کند، جستجو کرد ولی نتیجه‌ای نداشت. زمانی که ناامید شده بود، فکری به ذهنش رسید. به مغازه اطراف محل حادثه رفت و از چند مغازه پرس و جو کرد. یکی از آنها خبری از ببری به او داد:

-به شدت زخمی شده بود. نمی‌تونست رو پاهاش وایسه. یکی از همسایه‌ها زنگ زد و با ماشین اومدن دنبالش و بردن.

-کجا بردن؟ خبر دارید؟

-یه مرکز نگهداری از سگها اون طرف بزرگراه هست. فکر می کنم بردن اونجا. بهش میگن دهکده مهربانی.

ایوب بلافاصله همراه دوستش به آنجا حرکت کرد و با کمی پرس و جو آنجا را پیدا کرد. خانم دکتری که استاد دانشگاه بود و دهکده مهربانی را هم اداره می کرد، به صحبتهای ایوب گوش کرد و او را به آرامش دعوت کرد.

-گفتید اسمش ببری بود؟ چه اسم برازنده‌ای! ما ببری رو آوردیم اینجا. بچه‌ها خیلی سعی کردن که بتونه دوباره سرپا وایسه ولی متأسفانه کاری از دستمون برنیومد.

ایوب احساس می کرد که ضعفِ چند روز پیش، دوباره به بدنش برگشته است؛ چشمانش سیاهی می‌رفت. با کمک دوستش روی صندلی نشست. لیوانی آب به او دادند و کمی بهتر شد. خودش را مدیون ببری می‌دانست.

-اون سگ زندگی من رو نجات داده. اگه نبود، کل مدارک و پولم و حتی جونم رو هم از دست داده بودم. کاش زنده بود و می‌تونستم کاری براش بکنم.

خانم دکتری که دهکده مهربانی را اداره می کرد از او خواست که از مرکز آنها بازدید کند.

-همه اینهایی که اینجا می‌بینید، هر کدوم یه ببری هستند. همون قدر باوفا و خوب و بی آزار. البته متأسفانه گاهی مورد بی‌مهری ما انسانها هستند و آزار می‌بینن. امیدوارم با حیوانات کمی مهربان‌تر باشیم...

×

ایوب یک ماه بعد راهی مسابقات شد و توانست مدال طلا را کسب کند. حالا در راه دهکده مهربانی بود و مجسمه‌ای که یادآور ببری بود، روی داشبورد نشسته بود.

وارد دهکده مهربانی شد؛ خانم دکتر در حال نوازش سگی بود که تازه وارد دهکده شده بود. ایوب دو کیسه غذای سگ را از صندوق عقب ماشینش بیرون آورد و تحویل مسئولین دهکده داد. از خانم دکتر اجازه گرفت و وارد دهکده شد. سگها با بازیگوشی دنبال او راه افتاده بودند. از بلندی که نگاه کرد، صدها ببری را دید که هر کدام داستان مخصوص به خودشان را داشتند. چه بسا که بسیاری از آن حیوانات باوفا، زمانی در زندگی انسان‌ها تأثیر گذار بوده و ردی از وفا در زندگی آنها داشته‌اند.

ایوب با خودش عهد کرد که جمعه‌ها بعد از ورزش صبحگاهی‌اش به دهکده مهربانی بیاید و در حد توان بتواند گوشه‌ای از غذای سگ‌های آنجا را تأمین کرده یا در کارها کمک کند.

برگشت، سوار ماشینش شد و از دهکده خارج شد. از لابلای درختان در حال عبور از جاده خاکی بود و مجسمه سگی روی داشبورد اتومبیلش برای او سر تکان می‌داد. مجسمه‌ای که خاطرات چند ماه پیش را برای او زنده می کرد؛ روزی که در گرگ و میش ابتدای صبح یک جمعه تابستان، برای اولین بار با سگی روبرو شد که زخمی روی بدنش داشت و او تصمیم گرفت مرهمی روی زخمش بگذارد.

خشم حافظه پیش از همه می شکفد و پیش از همه می میرد • کولتون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تو را

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرّم نباشد
من اوّل روز دانستم که این عهد
که با من بسته‌ای محکم نباشد
ندانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم
که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی‌تو یک دم زندگانی
که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

سعدی

نمونه شعر نو

تو بودی

تو بودی
که آواز را چیدی از پشت مه
تو بودی که گفتی چمن می‌دود
تو گفتی که از نقطه چین‌ها
اگر بگذری
به اسرار خواهی رسید
تو را نام بردم
و ظاهر شدی
تو از شعلهٔ گیسوانت
رسیدی به من
من از نام تو
رسیدم به آن شهر پیچیده در گردباد
تو گفتی سلام
گل و سنگ برخاستند

عمران صلاحی

برگ و شاخه

شکسته بودم و
هر تکه از من
گوشه‌ای از خانه افتاده بود
خاطره‌ها برگ برگ
فرو می‌ریختند از چشمم
انگار پاییز از اتاق من شروع شده بود
بازی برگ بود و باد
و بارانی که بند نمی آمد
باید برای چشمهایم کاری می کردم
باید خودم را جمع می کردم از کف اتاق
می‌بردم خیابان
می‌بردم کافه
می‌بردم پارک
اما پرچم پاییز در تمام شهر
بالا رفته بود
انگار
درختان هم
می‌دانستند من شاعرم
ورق ورق برگهایشان را
زیر پایم می‌ریختند
تا چشمان بارانی‌ام را شعر کنم
من اما
خودم درختی بودم
که بادها به شاخه‌هایم چنگ می زدند
آه...
این فصل داشت تو را از من می گرفت
باید کاری می کردم
تو تنها برگی بودی که از من مانده بودی
نباید، نباید می گذاشتم
از شاخه‌ام بیفتی

مینا آقازاده

خاطرات پاییز

با درختان بجز بپاش و بریز
کار دیگر نمی کند پاییز
باد آمد دوباره خوشبو شد
خاک از ابرهای باران ریز
من گره داده‌ام به شاخه دلم
کی به من می‌رسی خزان عزیز؟
پاک کن لکه‌های آینه را
گوشهٔ خاطرات من را نیز
من در این شهر سخت تاریکم
شمس من را بیاور از تبریز
دست تو دست مهربانی‌هاست
مهربانا، به شاخه‌ام آویز
میز من را ببر کنار درخت
خسته‌ام از اتاق و از این میز

حبیب الله بخشوده ـ ایلام

ما هر دو

شبی پیوندمان را دست بی‌مهری گسست از هم
به آسانی کشیدیم عاقبت ما هر دو، دست از هم
گمان کردم قمار عشق شیرین و دوسربُرد است
به تلخی ناگهان خوردیم در پایان شکست از هم
نبردیم از تمام زندگی سهمی به جز اندوه
که از این غصه هم داریم بی‌شک هر چه هست از هم
من و تو بارها با هم پریدیم و خطر کردیم
کبوتروار در آغوش هم بودیم و مست از هم
تو از غم سهم چندانی نخواهی برد، اما من
تمام تار و پودم را غم دوری گسست از هم

لیلا مهذب ـ اصفهان

از مجموعه شعر "گامبی"
سروده محسن حامد

تفاله

تکیه داده‌ایم به تنهایی
که می‌رود و برنمی گردد
ما گم شدگان جاده‌های فرعی هستیم
نشسته‌ایم در کافه‌های بی‌خوابی
و هی هم می‌زنیم
هم می‌خوریم
و نمی‌دانیم این چای یخ زده
کی عوض می‌شود

جوانه های ادبی



دوری

دوری‌ات کم کم مرا از پای درمی آورد
مرگ روزی پیش تو از من خبر می آورد
با دروغ دلفریبت کار دل را ساختی
عشق بی‌اندازه با خود دردسر می آورد
خواستن، عین توانستن نبود از دید من
خواستن گاهی فقط خون جگر می آورد
خوب می‌شد با پیامی شاد می کردی مرا
حاجت دلداده را دلدار برمی آورد
سقف خوشبختی فرو می‌ریزد آن لحظه که یار
بی محابا بر زبان اسم سفر می آورد
ناگهان رفتی و توضیحی ندادی جز سکوت
آدم عاقل دلیلی مختصر می آورد

مریم جلالوند ـ تهران

هرگز

دل نخواهد کند از صید خودش صیاد هرگز
خاک چیزی گر بگیرد پس نخواهد داد هرگز
بعد عمری تازه فهمیدم نبرده سوی مقصد
هیچ جایی هیچ کس را هرچه باداباد هرگز
درد من چندین برابر گشت با هر کس که گفتم
آه در دنیا ندیدم هیچ کس را شاد هرگز
می رود از دل کسی که رفته از دیده، چرا تو
از دل واز دیده‌ام رفتی، ولی از یاد هرگز
روزها در خاطرم هستی و شبها توی خوابم
کاش چشم من به چشم تو نمی‌افتاد هرگز

ابوالفتح پاشاپوری

رباعی

جا پای تو را کجا بیابم ای دوست؟
باغ دلت آباد، خرابم ای دوست
دستی بتکان به خاطراتم از دور
من کشتی افتاده به آبم، ای دوست

وحید دانا ـ قائم شهر

آنجا

در دل باد
آنجا که پلنگ
نمی هراسد
از صدای تفنگ
و کوه
از پژواک نعره‌اش
در خودش می‌پیچد و
می گریزد
و ماه عاشق می‌شود
عاشق‌تر
آنجا که پلنگ
آنجا که ماه
آه، دستت را به من بده
دستت را
به من بده

رجب افشنگ ـ تنکابن

این روزها

این روزها
از روی خط بریل عبور می کنم
در خیابانی که کافه نادری
خورشید را در فنجانها می‌ریخت
تا غروب را به هم بزنند
هنوز بوی قهوه
هوای تو را عوض نکرده است
که چشمهایت می رسند
از راه
با صدای فروغ
آرام
قطاری
از گوشهایم می گذرد
دوباره
ریلها برمی گردند

امیر یزدانی نژاد

*** آقای صادق رحمان پور ـ سبزوار**

بیمار با کلماتی چون بیکار و بسیار قافیه می‌شود.

*** خانم نگین حمیدیان ـ کرج**

سروده‌اید:

کتابها را ورق می زنم
تا خطی از یاد تو را بخوانم
هیچ کتابی
گنجایش نام تو را ندارد
تو در حرف نمی گنجی

همین که غیرمستقیم حرف زده‌اید و از نثر روزمرّه فاصله گرفته‌اید، خوب است. با اشتیاق به انتظار آثار پخته‌تر شما می‌مانم.

*** آقای رئوف صابری ـ اصفهان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما

وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است:



بخت خواب آ =فاعلاتن
لود ما بی =فاعلاتن
دار خواهد =فاعلاتن
شد مگر =فاعلن
زان که زد بر =فاعلاتن
دیده آبی =فاعلاتن
روی رخشا=فاعلاتن
ن شما=فاعلن

*** خانم نسترن حیدری ـ کرج**

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

از شوق
مدام به آسمان نگاه می کنم
شاید ستاره ای
به دامنم بیفتد
شاید نگاه ماه
به من بیفتد
شاید آبی شوم و
آفتابی

کجایی؟

کجایی
ای بهتر از هزار خورشید
ای زیباتر از هزار ماه
کجایی
جاده‌ها نام تو را
فریاد می زنند
و درختان برای دیدن تو
سر به آسمان می‌سایند



شکور احمدی ـ خرم آباد

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت
● خیام

نوشته های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

نازنینم، خوبم!

دیدم به آتش بازی ات شوق تماشایی
به سر/ آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا
می کنی!

سنگ آسمانی

آدمهـای مهربـان زیـادی رامـی شناسـم کـه هربارسـفارش می کنندمراقـب خـودت بـاش امامهربـان ترازآنـان خداونـدی اسـت کـه می گویدخودم مراقبت هستم

ژول ورن-گرگان

درزندگـی زمانی حـرف بزن کـه ارزش حرفت بیشتر ازسکوتت باشد وزمانی دوست انتخاب کن که ارزش دوستت بیش ازتنهاییت باشد

اصغرشاهنظری_ رامسر

جامعـه‌ای کـه در آن نفریـن زیـاد اسـت، همه در گیرند.
اگـر حتی یک نفر مورد نفـرت و نفرین قرار گیرد، همه از تشعشع منفی آن نفرین، به نوعی برخوردار می‌شوند.
هر روز و هر لحظه، برای یکدیگر و برای سراسر دنیا خیر و برکت و سلامتی طلب کنیم
و تشعشـعات مثبت کلام و ذهنمان را به سراسـر جهان هستی انتشار دهیم، تا شاید بتوانیم زمینی را که با نفرت به نابودی کشانده‌ایم
با عشق بازسازی کنیم.

علی اصغر مظفری

خنده‌هامان گریه، دوستیها دشمنی، دیده‌هامان تار تار، قلب هامان سنگ سنگ، عدلهامان ظلم و ظلم، یادمـان رفت چرا آمده‌ایم؟ یادمان رفت کجا باید رفت؟!

محمدمهدی گرجی زاده

هر قدر بیشتر برای چیزی بجنگید، وقتی بدستش می‌آورید، برایتان قیمتی‌تر خواهد بود.
هر قدر بیشـتر در زندگی‌تان مقابل رنج بردباری کنید، مقصدتان شیرین‌تر خواهد بود.
همه چیزهای خوب، ارزش
صبر و مبارزه را دارند.

آتوسا نظری

وقتهایی هست که آدم خودش هم نمی‌داند
چه مرگش شده
فقط بی حوصلگی
جلوتر از خود آدم
بر همه هستی‌اش سایه می‌اندازد

گوشه دنج خیال من

به کسی که برایت نمی‌نویسد
مزاحم روزهایت نمی‌شود
درباره‌ات نمی خواند
مهمترین تاریخ های تو را حفظ نمی کند
و زندگی‌ات را پُر از کارهای
شگفت انگیز نمی کند
وابسته نشو...

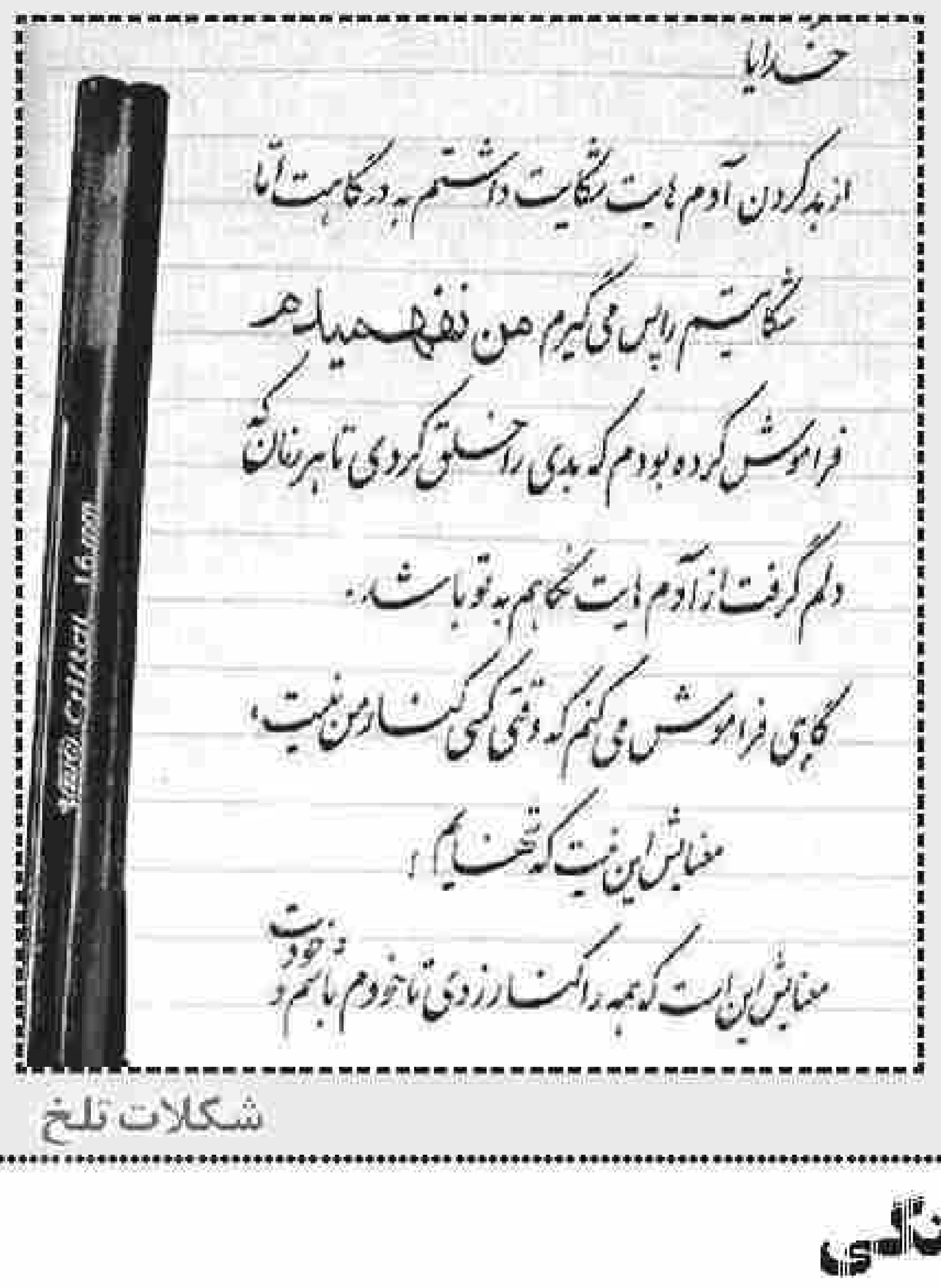
پل شکسته

دلیل اینکه آدمها به‌دشـواری شـاد می‌شوند این اسـت که همواره گذشته را بهتر از آنچه بوده، حال را بدتر از آنچه هسـت و آینده را نامشـخص‌تر از آنچه خواهد بود، می‌بینند...

روشاعباسی

راهِ چاره
برایِ هر شبی،
ستاره باش!
برایِ هر دلی،
تو راهِ چاره باش!
به دردهایِ روزگار،
دل مباز!
به خویشتن مناز!
مخوان،
سرودِ ناامیدی و،
شکست!
بدان!
همیشه راهِ چاره،
هست!

محمدکریم جوهری



شکلات تلخ

ببخش

متنی زیبا از فروید

وقتي مي‌شود دقايق عمرت را با آدمهاي خوب بگذرانـي، چرا بايـد لحظه هايت را صـرف آدم هايـي كني كه بـا دلهاي كوچكشـان مدام در گير حسادتها و كينه ورزيهاي بچه گانه اند ...
يـا مدام براي نبودنت... براي خط زدنت تلاش مي كنند؟... نه! هميشـه جنگيدن خوب نيست!...
مـن هميشـه جنگيـده ام تا چيـزي را عـوض كنم... امـا اين روزهـا فهميده‌ام كـه با آدمهاي كوته‌نظـر نبايد جنگيد... فهميده‌ام براي اثبات دوسـت داشـتن نبايد جنگيد... براي به دست آوردن دل آدمها نبايد جنگيـد... براي اثبات خوب بودن نبايـد جنگيد... اين روزها نسـخه فاصله گرفتن را مي‌پيچم براي هر كسـي كه رنجم مي‌دهـد... از آدمهايي كه زياد دروغ مي گويند...
فاصلـه مي گيـرم... از آدمهايي كه زياد ظلم مي كننـد... فاصله مي گيـرم... از آدمهايي كه حرمتـم را نگه نمي دارند... فاصله مي گيرم... باحقارت برخي آدمها و دلهايشان نبايد جنگيد... بايد ناديده شان گرفت ...
و گذشت ...
و بخشيدشـان... نه براي اين كه مستحق بخشـش‌اند... براي اين كه من مستحق آرامشم....

امید روشنفکر از کرج

فراموش کنید

من نگویم، که به دردِ دل من گوش کنید
بهتر آنست که این قصه فراموش کنید
عاشقان را بگذارید بنالند همه
مصلحت نیست، که این زمزمه خاموش کنید
خون دل بود نصیبم، به سر تربت من
لاله افشان به طرب آمده مِی نوش کنید
بعدِ من، سوگ مگیرید، نیرزد به خدا
بهرِ هر زرد رخي، خويش سيه پوش كنيد
خطِ بطلان به سر نامه هستيِ بكشيد
پاره این لوح سبک پایه مخدوش کنید
سخن سوختگان طرح جنون مي‌ريزد
عاقلان، گفته عشاق فراموش کنید

معینی_کرمانشاهی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۴۷

۱ـ حمید نجفی ـ شیراز
۲ـ محمد رادمنش ـ همدان
۳ـ سحر طلوعی ـ تبریز

حرف (۱) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									★								
۲							★					★					
۳			★					★			★				★		
۴				★					★					★			
۵					★					★			★				
۶						★						★				★	
۷		★					★				★				★		
۸			★					★					★				
۹	★			★										★			★
۱۰					★					★					★		
۱۱			★				★									★	
۱۲		★				★						★					
۱۳					★			★					★				
۱۴				★					★					★			
۱۵			★				★			★					★		
۱۶						★					★						
۱۷									★								

افقی:

۱. بینایی سنجی ـ نوعی قهوه همراه باشیر داغ
۲. از ماهیهای کنسروی ـ سیم برق چند رشته و روکش دار ـ جای نمایش فیلم
۳. حرارت بالای بدن ـ پیشه‌اش عکسبرداری است ـ من وشما ـ دشمنی ـ محبت
۴. از رودهای مرزی ـ تنبلی ـ نو ـ فوری
۵. شریف ـ جوان ـ حرف صریح ـ علامت تفریق
۶. شهری در فارس ـ رهبر استقلال هند ـ در مدرسه می‌خوانند
۷. شهری باستانی در آسیای صغیر ـ بسیار خوردن ـ تکنیکی ـ زایده‌ای در جانوران
۸. گونه ـ بهشت ـ شهری در لرستان ـ سفره
۹. دست ـ نمازخانه ـ هرگز نه
۱۰. شهر رستم دستان ـ شعله آتش ـ درختی همیشه سبز ـ سقف دهان
۱۱. گل سرخ ـ نادانی ـ جادو ـ پرده
۱۲. ایتالیای قدیم ـ راهنمایی ـ سمنت
۱۳. بچه چهارپایان ـ ماه سرد ـ طایفه‌ای از ترکمنان مازندران ـ سابق تر
۱۴. فهم ـ ماشین جنگی ـ خیابان ـ بالاپوش
۱۵. برهنه ـ جوانمرد ـ زمینه ـ متکا ـ طلای خالص
۱۶. از عوامل بیماری زا ـ نوعی لباس ویژه زنان هندو ـ وسیله‌ای برای حالت دادن مو
۱۷. از صفات باریتعالی ـ نام جدید سیلان

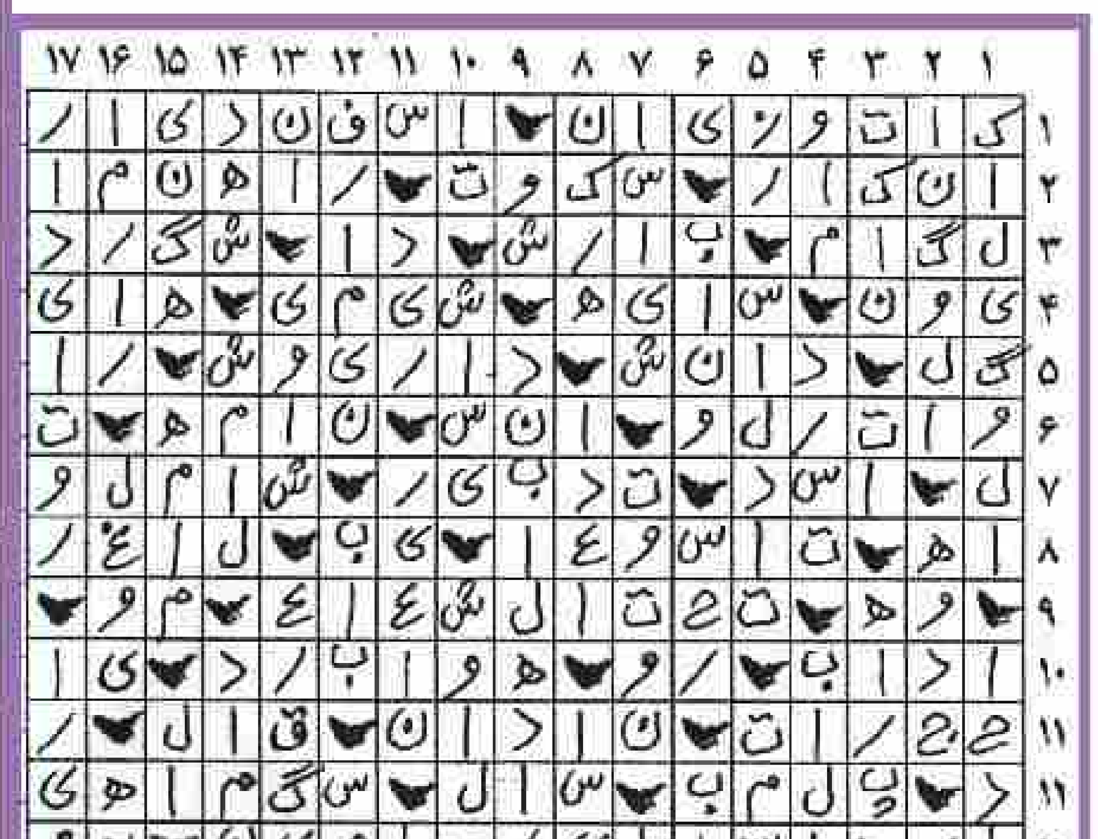
عمودی:

۱. خالق اثر سرخ و سیاه ـ جغتوچای
۲. ثابت و استوار ـ از گیاهان خوردنی ـ خارپشت دریایی
۳. خیس ـ خلق و خو ـ خرس آسمانی ـ درختی جنگلی ـ پذیرفته نشده
۴. گوش ماهی ـ شمارک ـ یک دنده ـ جایز
۵. ادغام سینمایی ـ معطر، خوشبو ـ نیز، همچنین ـ دریغ خوردن
۶. مبحثی در ریاضیات ـ سوره هشتم قرآن مجید ـ عدالت
۷. بزرگ جثه ـ نوعی سوسمار خوردنی ـ اشاره به نزدیک ـ عدد ماه
۸. طلایه دار اعداد ـ ولیعهد ـ قمارباز ـ پارچه گیاهی
۹. مادر ـ اثری مشهور از امیل زولا ـ تلخ
۱۰. گوشت بریان ـ جهنم ـ طرب ـ تصدیق انگلیسی
۱۱. زایوترسان قدیم ـ نوعی کبک ـ همه دارند ـ چهارپایان
۱۲. شیرینی اسفنجی ـ چراغ نورتاب ـ منسوب به تراب
۱۳. فراخ ـ رود آرام ـ ترس و بیم ـ مریض، بیمار
۱۴. پرجمعیت ترین کشور جهان ـ سیاره سرخ ـ بحر ـ تیردان
۱۵. پول ژاپن ـ الفت ـ بی بند و بار ـ هم اندازه ـ درخت زبان گنجشک
۱۶. الگو، سرمشق ـ رقص ـ سرنگ
۱۷. جایی که به حضرت موسی(ع) وحی رسید ـ فساد و عفونتی که عضله یا استخوان را سیاه و فاسد کند

بزرگترین اشتباه این است که از اشتباه کردن بترسیم • آلبرت هوبارد

حل جدولهای شماره ۳۸۴۷





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می‌شود

حرف (ی) چه تعداد است؟

هدایت – خدمه هواپیما – حمایت‌کننده – نوعی زیتون – وحشی – عدد منفی – پرحرارت – شهری در استان مرکزی – کشتی جنگی – صنم – یار ابسال – کاشف رادیوم – خانه ییلاقی

کمربند زمین – هرگز نه

پیک کاغذی – فاتحه – نوعی سلاح گرم – میوه درخت – مساوی – کار برجسته

از مصالح ترکیبی – رهبر آیینی در شرق – رام – پاکیزه

او – رود آرام – ام یزرع – دوشنده شیر – مرطوب – کشوری عربی

فریاد تشویق – دیپلمات – اذیت – بچه آدم – مبالغه کردن

بی رونقی – دریاچه‌ای در فارس – لعنت – از مرکبات – شعله – قاتق

صف – گل سرخ – خواری – نیم صدای گوسفند

تله – انبر پزشکی – خوراک قناری – گروه تبهکاری – نوعی مار – از خلفای عباسی – غرامت

کوی – جستجو – دانش – بزرگ

کنایه از شخص تهیدست – جنبش – استراتژیک – ید – چراغ نفتی – تیردان – نوعی موشک

از میوه‌ها – معتقد به مقررات اداری – ضمیر فرانسوی – درون دهان

بسیار مهربان – رنگ کار – عنکبوت – کره اسب زین نشده

ماده رنگی خون – مونث سید

واحد سطح – بز کوهی – برتر – سرگذشت

شاگرد – مغلوب

ماه دوگانه قمری – حرکتی در شنا – هراس

خیس – عدد ماه

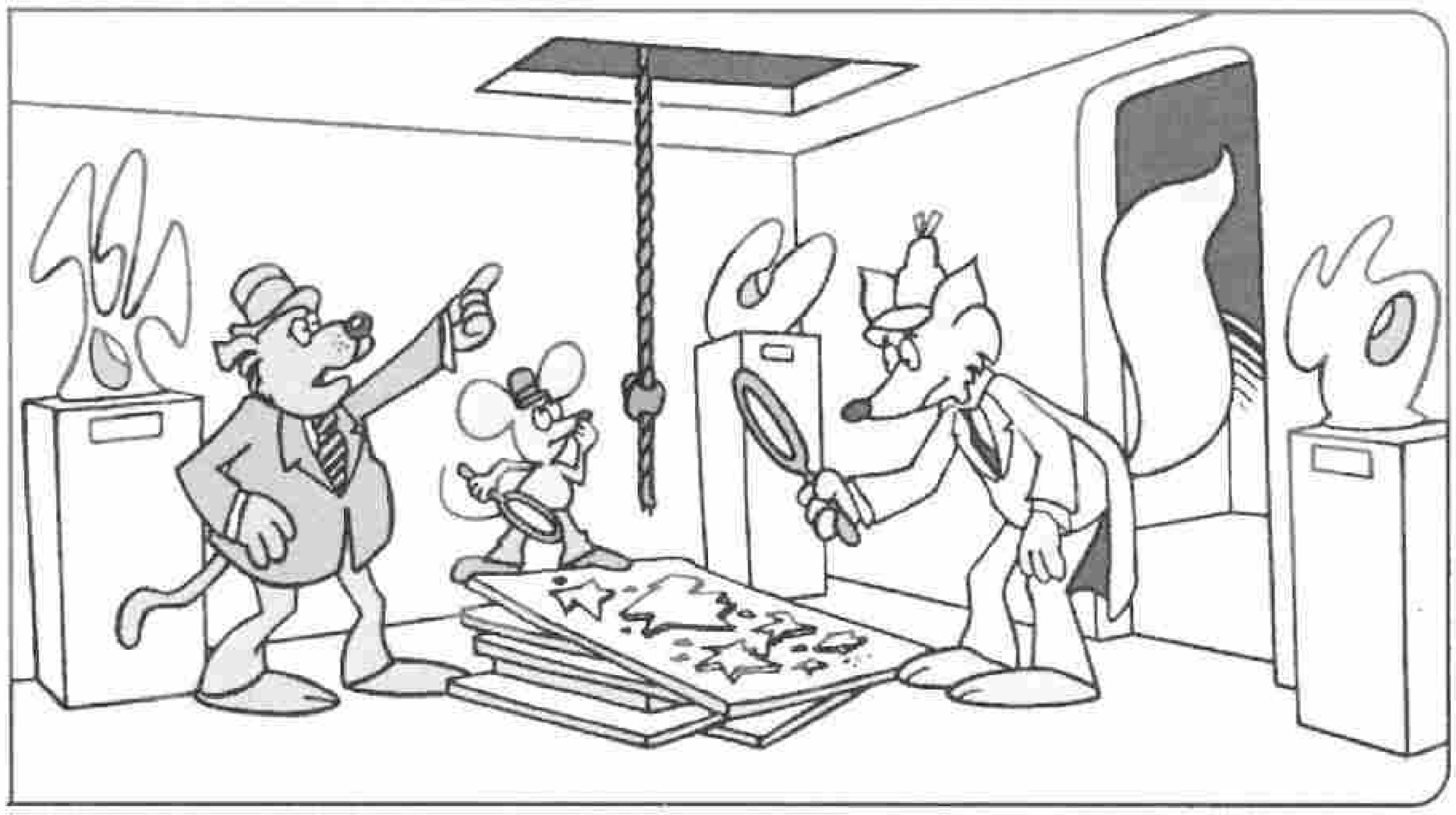
از مزه‌ها – بازیگران دیدار نهایی – خانه

جدول سودوکو ۳۸۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹	۶	۵	۱					۲
	۸			۹		۳		
			۸		۶			۹
۶						۱	۷	
۱	۳		۷	۶				
		۲			۹			۳
۵				۳		۸		۱
	۲	۱	۶			۹	۳	
۳				۵	۱			

محمود صفادار



معمای دزدی از موزه

در موزه دزدی شده است و مدیر موزه برای کارآگاه شرح می دهد که وقتی برای مدت کوتاهی از موزه خارج شده و کسی هم در آن حضور نداشته، دزد از طریق سقف وارد محوطه موزه شده و با شکستن شیشه پنجره خود را به سالن رسانده و دو تابلو با ارزش را دزدیده است.

کارآگاه به حرفهای مدیر موزه گوش داد و با بررسی اطراف متوجه شد که او دروغ می گوید و خودش نقشه دزدی را کشیده است. حال شما بگویید کارآگاه چطور به این نتیجه رسیده است؟



دزدی کلاغ!

این کلاغ در لانه خود ۷ شیء رانگه داشته است. اما فقط سه تا از این اشیا را از این بازار ربوده است. حال می خواهیم این وسایل را از لانه او برداشته و سر جایشان قرار دهیم.





هشت اختلاف در تصویر

میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.

پاسخها در صفحه ۶۲

اندیشیدن تا زمانی که با عمل همراه نباشد، خلاقانه نیست ● استون

یک سرگذشت

یک عمر باید بگردم

وای این شب چقدر تاریک است...

- شب سردی ست و من افسرده، راه دوری ست و پایی خسته...

زیر لب داشتم با خودم زمزمه‌اش می کردم. حوصله‌ام بدجوری سر رفته بود. از وقتی به این آپارتمان آمدم شرایط روحی‌ام از قبل بدتر شده. فکر کردم از مرکز شهر و شلوغی و ازدحام آدمها فرار می کنم و می آیم در یک جای دنج و خلوت و به آرامش می رسم اما حالا این آرامش بلای جانم شده...

سکوت اینجا، خلوتی اینجا غم و غصه هایم را چند برابر کرده. نه، امشب نمی خواهم تسلیم شوم. لباس اسپرت ورزشی می پوشم و می روم پارک. بله، پارک زمین اسکیت هم دارد، هیجان هم دارد و هم خسته‌ام می کند و شب بدون فکر و راحت می خوابم.

ساعت نزدیک ده شب بود که به پارک رسیدم. نزدیک زمین اسکیت ماشین را پارک کردم. عده‌ای در زمین مشغول بازی بودند. کناری نشستم و محو تماشای بازی آنها شدم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یک ماشین عروس به همراه کاروانی از ماشینهای مختلف بوق زنان آمدند و کمی جلوتر ایستادند.

از کاروان عروس چند نوازنده پیاده شدند و همانجا شروع به نواختن کردند. کم کم مردم هم جمع شدند. چهار مرد از میان ماشینهای کاروان عروس راه باز کردند و به پیاده رو رفتند. چوبهای مخصوص رقص چوب در دست داشتند و شروع کردند به پایکوبی.

در عرض چند دقیقه تمام آدمهایی که برای خوردن شام یا تفریح به پارک آمده بودند دور آنها جمع شدند. همه در شادی عروس و دامادی که تا چند دقیقه قبل نمی شناختند شریک و سهیم شدند. من هم ناخودآگاه به آن سمت رفتم. از دیدن آن همه شادی و هلهله به وجد آمده بودم. دقایقی بعد رقص و پایکوبی تمام شد و عروس و داماد و همراهانشان در میان دعای خیر مردم از پارک رفتند. ناگهان غم عجیبی توی دلم نشست. آهی از ته دل کشیدم و باز هم غرق در گذشته شدم...

***

چه شب خوبی بود. شب عقد خودم با "زهره" را می گویم. زهره دختر عمویم بود. از بچگی همدیگر را می خواستیم. در یک خانه بزرگ شده بودیم. خانه پدربزرگم. اصفهان زندگی می کردیم. نه خود اصفهان. در یک شهر کوچک. سمیرم، همانجا که سیبهای معروفی دارد. پدربزرگم پولدار آن شهر بود. باغ بزرگی داشت و یک خانه بزرگ هم وسط باغ بود. پسرهایش هم بعد از اینکه ازدواج کردند گوشه و کنار همان باغ برای خودشان خانه ساختند و همه با هم یک جا زندگی می کردند.

زهره، دختر "عمواحمد" بود. عمواحمد را دوست داشتم. همه دوستش داشتند. عموی بزرگمان بود و برای همه‌مان یک جوری پدری کرده بود، اما مرا بیشتر از همه دوست داشت. همیشه می گفت: "تو بالاخره یه روز داماد من می شی. پس خوب درس بخون. وقتی مدرکت رو گرفتی بیا سراغ زهره"...

خوب می دانستم زهره هم مرا دوست دارد. وقتی بچه بودیم یک روز وسط بازیهای بچه گانه‌مان به او گفتم: "نمیذارم زن هیچ کس بشی." با اینکه بچه بودم اما دوست نداشتم هیچ کدام از پسرهای فامیل به زهره نزدیک شوند. همیشه مثل یک دیوار بین زهره و بقیه پسرها بودم.

بزرگتر که شدم، دیگر خجالت می کشیدم خودم را بینداز م وسط اما با چشم غره هایم کافی بود تا هیچ کس در مورد زهره فکری به سرش نزند. دیپلم را که گرفتم دانشگاه رشته پزشکی قبول شدم. وای که چه ذوقی می کرد عمو احمد. دروغ نگفته‌ام اگر بگویم بیشتر از پدر خودم خوشحال بود. سال دوم رشته پزشکی بودم که رسماً رفتم خواستگاری زهره. یک خواستگاری کاملاً تشریفاتی و نمایشی. فقط برای تعیین روز عقد و زمان عروسی. قرار شد چند روز بعد با یک جشن ساده به عقد یکدیگر در آییم و عروسی بماند برای نیمه شعبان همان سال.

حدود دو ماه زمان باقی بود. تا آن موقع امتحانات پایان ترم من هم تمام شده بود. زهره می خواست خریدهای عروسی را در همان اصفهان انجام دهد اما من... من لعنتی اصرار کردم همراه مادر و زن عمویم بیایند تهران. دلم می خواست با هم برویم بازار بزرگ تهران. آنقدر بگردیم و راه برویم تا پاهایمان تاول بزند.

زهره با اکراه قبول کرد و بالاخره آخر هفته همراه مادر و زن عمویم به تهران آمدند. ده روز اقامت آنها در تهران بهترین خاطره زندگی من شد. هر روز چهار نفری می رفتیم بازار. تجریش، هفت تیر و هر مرکز خریدی که بلد بودیم. خرید بهانه بود. بیشتر می خواستیم با هم باشیم. انگار قرار بود چیزی ما را از هم جدا کند. بالاخره مادرم و زن عمو تصمیم گرفتند برگردند. خیلی ناراحت بودم. اصرار کردم بمانند تا با هم برگردیم اما مادرم گفت: "ده روزه خونه و زندگی و پدرت رو رها کردم به امون خودش و دیگه باید برگردم." زن عمو هم می گفت: "باید بریم تا کارای جهیزیه زهره رو انجام بدم که کار نمونه واسه روزای آخر." آنها رفتند اما انگار با رفتنشان چیزی از قلب من کنده شد! نزدیک غروب بود که تلفنم زنگ خورد. تازه از دانشگاه رسیده بودم خانه. قبل از اینکه جواب بدهم حدس می زدم این تلفن خبر خوبی برایم ندارد. پدرم بود. با حالی زار و نزار. فقط می گفت: "زودتر بیا... نپرس چی شده... فقط بیا"... با اولین پرواز خودم را به اصفهان رساندم و تا به خانه برسم هزار بار مردم و زنده شدم. گوشی زهره خاموش بود. حس بدی داشتم.



همین که سر کوچه رسیدم فهمیدم زندگی‌ام در هم پیچیده... آن همه ازدحام و رفت و آمد...

به زور روی پایم ایستاده بودم. زهره مرگ مغزی شده بود. مادرم در کما بود و زن عمو بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. راننده خاوری که از روبرو می‌آمد یک لحظه چشمهایش را روی هم گذاشته بود و پژو زهره را رانده بود. زهره سعی کرده بود از زیر چرخهای کامیون فرار کند اما منتهی الیه سمت خودش به منتهی الیه سمت شاگرد خاور گیر کرده بود...

دو روز بعد زهره بعد از اهدای اعضای بدن پاکش زیر خاک رفت و لباس عروسی‌اش با لباس آخرتش یکی شد. مادرم یک ماه بعد از کما در آمد در حالی که حافظه‌اش را از دست داده بود. زن عمو با کمر و گردن شکسته تا مدتها گوشه بیمارستان بستری بود و من و عمو احمد و پدرم فقط در تیمارستان بستری نشدیم.

دو سال از دانشگاه مرخصی گرفتم. مدتها با افسردگی شدید دست به گریبان بودم. نهایتا کارم به داروهای قوی اعصاب و روان رسید. از تهران فراری بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست به این شهر برگردم. همه چیز و همه کس را در از دست دادن زهره مقصر می‌دانستم.

تحت شرایط خاصی انتقالی گرفتم و به شیراز رفتم و بقیه درسم را آنجا ادامه دادم. تنها عواملی که باعث شدند درس بخوانم پدر، عمو، زن عمو و مادرم بودند. زهره رفته بود و آنها احتیاج داشتند یک نفر، یک حادثه خوب، یک اتفاق خوب آنها را به زندگی برگرداند و آن یک نفر هم فقط من بودم. اگر من پزشک می‌شدم عمو احمد بیش از همه خوشحال می‌شد و من می‌خواستم او خوشحال شود.

سالهای دانشگاه سخت بود اما بالاخره تمام شد. شدیداً ذهنم درگیر درس خواندن بود. دوره عمومی‌ام را تمام کردم و تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم. امیدوار بودم شرایطم طوری باشد که حداقل بتوانم هر از چندگاهی عمو احمد و زن عمو و پدر و مادرم را به آنجا ببرم. حتماً شرایط روحی شان عوض می‌شد.

از آنجا که با معدل خیلی خوب قبول شده بودم به راحتی در یکی از دانشگاههای اروپا پذیرفته شدم. همه فامیل از این اتفاق خوشحال شدند. پدرم قبل از رفتنم در یک خلوت دوستانه از من خواست به فکر ازدواج باشم. گفت: "عمو احمد و زن عمو خودشون خواستن تا من باهات صحبت کنم." من هنوز داشتم با خاطرات زهره زندگی می کردم. برای آنکه نگرانشان نکنم گفتم که اگر کسی را پسندیدم حتماً خبر می‌دهم.

***

فقط شش ماه بعد از اقامت من در آن کشور، در حالی که داشتم روی تقویت زبان انگلیسی‌ام کار می کردم، یک روز "هانا" را دیدم. هانا نه، زهره... باورم نمی‌شد. مگر امکان داشت یک نفر این همه به آدم دیگری شبیه باشد؟ آن چشمهای گرد و آبی، صورت کشیده و پوست سفید، آن ابروهای کمانی و قد و قامت و جثه و هیکل. اصلاً قابل باور نبود و بدتر از آنکه دقیقاً روزی که من هانا را دیدم سالگرد روزی بود که زهره من به آسمانها پر کشید.

آن روز ابری و بارانی با دیدن هانا چنان حالم بد شد که نتوانستم روی پایم بایستم. زانوانم خم شد و روی زمین زانو زدم. هانا به سمتم آمد و سعی کرد کمکم کند. اشک از چشمهایم سرازیر شد. هانا هاج و واج نگاهم می کرد و من زیر لب نام زهره را به زبان می آوردم.

هانا فرصت داد تا من همه گذشته را برایش بگویم. همه را شنید اما این دختر چقدر با زهره من فرق داشت و من نمی دانستم. به صرف چهره و ظاهر هانا اصرار داشتم با او زندگی کنم. حاضر بودم هر شرطی را از او بپذیرم اما فقط او در زندگی‌ام بماند.

ولی هانا این دختر سرد اما منطقی ایتالیایی گفت: "نمی تونم با کسی زندگی کنم که صرفا منو به خاطر چهره و ظاهر و شباهتم به نامزد سابقش می خواد!" تمام تلاشم را کردم که به او ثابت کنم دوستش دارم. سه سال تمام همه انرژی‌ام را برای اثبات عشقی که به نظر خودم وجود داشت و به نظر هانا وجود نداشت صرف کردم اما عاقبت هانا مرا رها کرد و رفت.

در این سه سال به اندازه سی سال پیر شدم. ضربه روحی که رفتن ناگهانی هانا زد به مراتب از مرگ زهره بدتر بود. درسم را رها کردم و برگشتم ایران. حوصله هیچ کاری را نداشتم. مدتها خودم را در خانه حبس کردم. به این امیدوار بودم که اگر یک نفر شبیه زهره آن سوی دنیا بوده، پس در ایران هم می‌تواند باشد. همه نصیحتم می کردند که دست از این دیوانگی بردارم، عمو احمد، زن عمو و پدر و مادرم... اما من تصمیمم را گرفته بودم. چند سالی شهر به شهر گشتم. در جستجوی گمشده‌ای که شاید اصلاً وجود نداشت. عاقبت با پای خسته باز به تهران رسیدم. به اینجا که از همه چیز و همه کس خسته شدم. خانه کوچکی خریده‌ام و تنها و غریب و بی کس فقط زنده‌ام...

***

من بعد از مرگ زهره باختم. همه چیز را باختم. تلاش کردم اما شاید آدم ضعیفی بودم که نتوانستم. شاید اگر هانا می‌ماند این طور نمی‌شد. من به انگیزه احتیاج داشتم و هانا این انگیزه بود اما او باور نکرد و رفت...

رفت تا من یک عمر بگردم و عاقبت هم فقط با یک یاد و خاطره تنها بمانم...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

روزی که من مردم

مدت جراحی ۳۷ لیتر خون، ۲۵ کیسه پلاسما و پلاکت دریافت کرده بودم که برای تهیه آن بیش از ۱۲۵ نفر به بیمارستان کمک کرده بودند.

برنامه‌ریزی برای جبران

درست در همان لحظه‌ای که این افکار به ذهنم خطور می کرد با خودم عهد بستم این لطف بزرگ را جبران کنم. هنوز نمی‌توانستم درست راه بروم، ولی می‌توانستم از تختم یک تور دوچرخه سواری برای جمع آوری پول برای ورزشکاران ناتوان ترتیب بدهم. خوشبختانه موفق شدم این کار را انجام دهم و خیلی زود ۱۰ هزار دلار برای کمک به این افراد جمع کردیم. سپس دوباره به سراغ خودم رفتم و برای درمان و بهبودی سخت تلاش کردم. دو ماه از تصادف می گذشت و من تازه می‌خواستم اولین قدم هایم را بدون وسایل کمکی بردارم. همینطور که قدم برمی داشتم زخمهای کمرم از داخل تیر می کشید و سرم به شدت گیج می‌رفت. ولی بعد از کلی تلاش بالاخره موفق شدم عرض یک اتاق کامل را راه بروم. وقتی روی ویلچر نشستم صدایی در درونم می گفت: **"تو توانستی کالین!"**

تو موفق شدی!

دقیقا ده ماه بعد از آن تجربه مرگ و بازگشت دوباره، من با کمک یک واکر در حالیکه لباس زنان شگفت انگیز به تن داشتم، در یک مسابقه نیمه ماراتن سوپر قهرمانان شرکت کردم. در خط پایان مسابقه همسرم سین منتظرم بود. تا مرا با مهربانی در آغوش بکشد و به من انرژی دوباره زندگی کردن بدهد. چیزی که در این مدت تحمل کردم واقعا مثل یک کابوس بود. ولی هنوز هم هر بار که از خط پایان رد می‌شوم، به غریبه‌هایی فکر می کنم که برای کمک به افرادی مثل من خونشان را بخشیده‌اند. در ذهنم گروه مختلفی از مردم از جنسهای مختلف، با رنگ پوستهای مختلف و از هر سنی را می‌بینم که برای نجات جان غریبه‌ای که هیچ وقت تا حالا ندیده‌اند تلاش می کنند. زخمهایم به من یاد آوری می کنند که چقدر خوشبختم که زنده‌ام و سین را کنارم دارم. در تاریک‌ترین لحظاتی که در کما گیر افتاده بودم، صدای او آرامم می کرد. حالا با هر قدمی که بر می‌دارم برای حرکت کردنم و راه رفتنم سپاسگزار خداوند مهربان هستم.

نشستن دست پیش از غذا فقر را برطرف می کند و بعد از غذا غم و غصه را ● امام حسن مجتبی(ع)

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی



گفت و گو با "پرویز فلاحی پور" بازیگر سریال ترور خاموش:

هیچکس ماهواره را دوست ندارد



پرویز فلاحی پور متولد ۵ بهمن ۱۳۳۶ در تهران، بازیگر تئاتر و تلویزیون، فعالیت هنری اش را با بازی در تئاتر از دوران دبیرستان آغاز نمود. او قبل از انقلاب فعالیت خود را با یک گروه تئاتر به سرپرستی "قشقایی" آغاز کرد. وی فارغ التحصیل رشته زبان انگلیسی است. بازی در نقش "یاور" در مجموعه "شب دهم" موجب شد تا این هنرمند در بین مخاطبان به چهره ای شناخته شده مبدل گردد. او در سال ۱۳۸۰ "جایزه بهترین بازیگر مرد" را به خاطر بازی در نمایش "لابی" از بیست و نهمین جشنواره بین المللی تئاتر فجر دریافت کرد. او در کارنامه خود بازی در سریالهایی چون: شب دهم، فردا دیر است، روشن تر از تاریکی، کلانتر، اگه بابام زنده بود، هنگامه، همه خانواده من و... را دارد. همچنین نقش پررنگی در سریال شهرزاد سریال "ترور خاموش" به نویسندگی حسین تراب نژاد و هومان فاضل و به کارگردانی احمد معظمی این شبها از شبکه اول سیما در حال پخش است و پرویز فلاحی پور در کنار بازیگرانی چون سعید راد، ستاره اسکندری، پریوش نظریه و... ایفاگر یکی از نقشهای اصلی این سریال است. گفت و گویی با وی انجام دادیم که می خوانید:

در سریال ترور خاموش ایفاگر نقش قاچاقچی مواد مخدر هستید، چگونه شد این نقش را پذیرفتید؟

از همان ابتدا که فیلمنامه ترور خاموش را خواندم، گفتم که یکی از نقاط ضعف این مجموعه ضعیف نشان دادن قاچاقچی و قوی نشان دادن پلیس در برخی از سکانس هاست که از ابتدا مخالف آن بودم. به قولی اگر پلیس تا این اندازه روی همه چیز اشراف دارد، پس چطور این همه مشکل اعتیاد و مواد مخدر در جامعه وجود دارد؟ یکی از چیزهایی که از نظر علم ارتباطات، سبب قطع ارتباط با مخاطب می شود، همین مسأله غیر قابل باور بودن است. وقتی شما چیزی را باور نمی کنید، فوری در مغزتان با آن قطع ارتباط می کنید؛ مثل یک سیم که خودتان آن را قیچی می کنید. در درام نیز به همین صورت است؛ درام در درجه اول باید باورپذیر و تاثیر گذار باشد. این دو مسأله اگر در یک درام وجود داشته باشد، من فکر می کنم که آن اثر با استقبال مخاطبان مواجه می شود. این مهم نیست که یک کار ۹۰ درصد بیننده داشته باشد، چرا که اکنون با وجود ماهواره، اینترنت، رسانه های مختلف دیگر و همچنین دلخوری که مردم از تلویزیون دارند، حتی بیست و خرده ای درصد بیننده نیز درصد خیلی بالایی است. در صورتی که ما برای مجموعه شب دهم ۹۰ درصد بیننده داشتیم؛ مثل مجموعه هایی همچون مختار، روزی روزگاری و مجموعه هایی از این دست.

به نظر شما چرا چنین وضعیتی ایجاد شده؟

مردم باهوش هستند و سریالی که خوب باشد را نگاه می کنند ولی با همه این تفاسیر سریال های ایرانی را دوست دارند و اگر مجموعه خوبی روی آنتن تلویزیون برود، هیچ کس دوست ندارد ماهواره نگاه کند. این موضوع را به جرات می گویم. چرا که در اطراف خود دیده ام که وقتی سریال ایرانی پخش می شود، اولویت مردم آن سریال بوده و سریال های ماهواره ای تکرارشان دیده می شود که این موضوع برای من ارزشمند است. امیدوارم بحث بودجه تلویزیون حل شود تا بتوانند سریال های خوبی بسازند که مردم با آن ارتباط برقرار کنند.

فکر می کنید ساخت سریالهایی درباره مواد مخدر می تواند در جامعه مؤثر باشد؟

به طور کلی وظیفه ما هشدار دادن است. ارگان های دیگری همچون نیروی انتظامی و رسانه های مختلف نیز در این مملکت هستند که می توانند در مسائل مختلف تاثیر گذار عمل کنند. به نوعی اگر ما در این سریال ها، با کار و حرکتمان بتوانیم حتی دو نفر را به راه زندگی برگردانیم، به نظر من کارمان را انجام داده ایم. وقتی برای تحقیقات بازی در این نقش به جاهای مختلف می رفتم، کسانی را می دیدم که خانواده هایشان از این موضوع عاجز بودند. به نوعی فرد مبتلا در آن خانواده ۱۰ بار به کمپ ترک اعتیاد رفته و برگشته و دوباره کار خود را شروع کرده بود و خانواده او آرزوی مرگش را می کردند. بر همین اساس اگر بتوانیم با این کارها حتی دو نفر را برگردانیم، به شخصه خیلی خوشحال می شوم. اگر هر سریالی بتواند چنین کاری انجام بدهد، فکر می کنم در یک زمان ۱۰ ساله، ما می توانیم خیلی ها را نجات دهیم؛ حال می تواند بحث سرقت باشد یا مواد مخدر و مسائل و آسیب های اجتماعی دیگر.

سازندگان مجموعه های نمایشی و تلویزیون تا چه اندازه فرصت تجربه های تازه را در اختیار بازیگران قرار می دهند؟

بارها این مسأله را مطرح کرده و راه حل هایی را برای آن پیشنهاد داده ام. منتها اینکه چرا تلویزیون نمی تواند این کار را انجام دهد را نمی دانم. به شخصه فکر می کنم ما می توانیم قبل از اینکه سریال کلید بخورد حداقل یک ماه زودتر فیلمنامه را به بازیگر خود بدهیم تا او بفهمد که قرار است چه نقشی را بازی کند. شخصا دوست دارم در نقش خود طراحی داشته باشم و نمی خواهم تنها دیالوگ حفظ کنم و جلوی دوربین بیایم. بر همین اساس کار کردن برای بازیگری با سلیقه من در شرایط فعلی کار سختی است اما از سویی ممکن است برخی بازیگران علاقمند به همین وضعیت باشند. یعنی سریع یک کار را تمام کنند و به سراغ کار بعدی بروند. ولی من فکر می کنم اگر تلویزیون فیلمنامه را زودتر به بازیگر و عوامل دیگر بدهد، کیفیت مجموعه های نمایشی خیلی بهتر خواهد شد. این موضوع برای کارگردان و عوامل فیلم نیز بهتر است.

نظرتان درباره وسعت انتخابی که بازیگران برای ایفای نقش های متفاوت دارند چیست؟

بازیگران باید برای ایفای نقش های مختلف، ابتدا از سوی سازندگان پیشنهاد دریافت کنند ولی از سویی آنها می توانند از سوی نقش های پیشنهادی، انتخاب مورد نظر خود را داشته باشند. به عنوان مثال من غیر از ترور خاموش، شاید ۱۰ پیشنهاد دیگر داشتم. در این مدت خیلی از این کارها روی



وقتی برای تحقیقات بازی در این نقش به جاهای مختلف می‌رفتم، کسانی را می‌دیدم که خانواده‌هایشان از این موضوع عاجز بودند. به نوعی فرد مبتلا در آن خانواده ۱۰ بار به کمپ ترک اعتیاد رفته و برگشته و دوباره کار خود را شروع کرده بود و خانواده او آرزوی مرگش را می‌کردند

آنتن تلویزیون رفت و خدا را شکر کردم که در آنها حضور ندارم. دیگران نیز می‌توانند انتخاب کنند اما برخی مسائل سبب می‌شود تا بازیگران کارهایی را قبول کنند که شاید آنها را دوست ندارند. یکی از دلایل این موضوع دلهره و استرسی بوده که نکند این پیشنهاد را رد کنم و تا دو سه ماه دیگر هیچ پیشنهادی نداشته باشم و از لحاظ اقتصادی کم بیاورم. در نتیجه آن کار را قبول می‌کنند و متوجه می‌شوند که دلچسبشان نیست. به این ترتیب بعد از چند پروژه کم کم تبدیل به یک بازیگر کلیشه می‌شوند. در نتیجه اگر کارگردانی بخواهد بازیگر انتخاب کند، دیگر ایشان را انتخاب نمی‌کند.

من همیشه به کسانی که دغدغه مالی دارند می‌گویم، اگر برای گذران زندگی قرض کنید، بهتر از حاضر شدن در کاری است که دلچسب شما نبوده و می‌دانید که نمی‌گیرد. استرس بیکار ماندن موضوع مهمی برای بازیگران است. گاها پیش می‌آید که بازیگران چندین ماه بیکار می‌مانند. به عنوان مثال من خودم هشت ماه بیکاری کشیدم و در عین حال خیلی از کارها را رد کردم. به نوعی در حال ریاضت کشیدن هستم که در کاری که دوست دارم بازی کنم. ممکن است برخی این توان را نداشته باشند. به هر حال مدیریت کردن پولی که شما در دستتان دارید مهم است اما من هم تا یک زمانی می‌توانم مدیریت کنم ولی زمانی که ببینم پولم در حال ته کشیدن است، شده در یک تئاتر حاضر شوم، آن را ترجیح می‌دهم که بروم و یک کار بد را انجام بدهم.

در جایی درباره دو سال ممنوع الکاری خود از سال ۸۹ تا ۹۱ صحبت کرده بودید. داستان از چه قرار بود؟ چرا چنین اتفاقی افتاد؟

واقعیتش این است که این اتفاق به صورت رسمی نیفتاده بود و خودم و دوستان که پیگیر این موضوع شدیم، اسم به عنوان ممنوع الکار در جایی نوشته نشده بود. منتها در آن دو سال هر بار پای کار کردن من به میان می‌آمد اجازه کار پیدا نمی‌کردم. منشا این ماجرا به سریال "دلنوازان" و شبهه‌هایی که در آن کار به وجود آمد برمی‌گردد. معمولاً هم در مسائل اینچنینی نه شما می‌توانید حرفتان را ثابت کنید نه طرفهای مقابل و آخر هم مشخص نمی‌شود که مقصر چه کسی بوده است. به هر حال مسأله از این قرار بود که در آن سریال بین ما و تهیه کننده اختلاف به وجود آمد و بعد از آن جریان، نزدیک به دو سال تا پای قرارداد برای کارهای مختلف می‌رفتم اما شکل نمی‌گرفت. اما الان دیگر نمی‌خواهم به آن بپردازم چون گذشته و من هم گذشتم اما چون اسمم در هیچ لیستی نیامده بود، شاید بشود آن را ممنوع الکاری پنهان نامید. در هر حال امیدوارم این اتفاق برای هیچ هنرمندی نیفتد چون در آن دو سال خیلی از لحاظ مالی و جایگاهی که در آن بودم متضرر شدم.

بعد از این ماجرا به سریال "شهرزاد" رسیدید. با توجه به حاشیه‌هایی که به دلیل رفتن ابوالفضل پورعرب پیش آمد انگار به نوعی حضور شما یکی از پیامدهای رفتن او بود.

در ابتدا از زمانی که فیلمنامه شهرزاد نوشته شد، نقش حشمت را به من پیشنهاد دادند، اما وقتی در پای میز مذاکره با آقای عفیفه مجری طرح سریال صحبت کردیم، مبلغی که پیشنهاد کردند خیلی با انتظار من فاصله داشت و از همکاری صرفنظر کردم. تیم سازندگان هم ابوالفضل پورعرب را برای نقش حشمت پیشنهاد دادند اما پس از مدتی در درون تیم عوامل سریال "شهرزاد" از لحاظ تهیه کنندگی و تیم مدیریتی تغییر و تحولاتی به وجود آمد. در آن زمان دوباره من به سریال پیوستم و قرار شد در نقش نصرت، برادر حشمت بازی کنم.

از نیمه راه وارد شدن به سریال، برای خودتان چالش به وجود نیاورد؟

بله این چالش برای هر بازیگری که بخواهد از نیمه راه به یک کار بپیوندد اتفاق می‌افتاد چون زمان کمی داشتم تا خودم را به نصرت نزدیک کنم اما شانسی که داشتم این بود که در ابتدای کار فیلمنامه را خوانده بودم و با کار آشنایی داشتم. به هر حال تمام تلاشم را به کار بستم تا به کمک آقای فتحی خودم را برسانم.

ورود شخصیت نصرت به سریال "شهرزاد" بسیار رازآلود بود اما در انتهای فصل اول بیشتر گره‌های شخصیتی او باز می‌شود. ابتدای فصل دوم هم به نوعی سعی شده بود شخصیت نصرت مرموز باشد و مدام واقعیت را از قباد پنهان کند اما این روند دیگر مانند فصل قبل موفق نبود.

اینکه بیننده به شخصیت نصرت شک کند بد نیست و یکی از تکنیکهاست که بیننده بین دانستن و ندانستن باقی بماند اما به هر حال می‌دانم که یک عمدی وجود داشته که نصرت در ابتدا شخصیت رازآلودی باشد و بعد مشخص شود کیست و باز در ادامه دچار پیچش شود.

برگردیم به گذشته، شما با سریال "شب دهم" حسن فتحی به چهره‌ای شناخته شده در میان مردم تبدیل شدید. چرا پس از آن دیگر در کارهای محبوب و پربیننده این کارگردان مثل "مدار صفر درجه"، "میوه ممنوعه"، "در مسیر زاینده رود" و... با او همکاری نداشتید؟

آقای فتحی برای کارهایشان از من دعوت کرده‌اند حتی در زمان پیش تولید سریالهای "مدار صفر درجه" و "در مسیر زاینده رود" هم به من پیشنهاد کار دادند. نقشی که قرار بود در "مدار صفر درجه" بازی کنم را به خاطر ندارم اما درباره سریال "در مسیر زاینده رود" حتی علیرضا نادری نویسنده، نقش حاج بهزاد را بر اساس ویژگیهای من نوشته بود اما دقیقاً مانند فصل اول شهرزاد، اسماعیل عفیفه که آن زمان تهیه کننده بود باعث شد که سوءتفاهم پیش بیاید و به توافق نرسیدیم. شاید آن نقش قسمت مهدی سلطانی بود. او حتی با آن نقش به شهرت رسید.

انگار مشکلاتتان با تهیه کننده‌ها همیشه مانعی برای پذیرفتن خیلی از نقشها شده است؟

البته از این سوءتفاهمها میان تهیه کننده و بازیگر پیش می‌آید که در نتیجه عدم شناخت متقابل، تفاوت شخصیتها و... است. گاهی هم اصلاً تهیه کننده بازیگر را نمی‌خواهد. می‌گویند: "طرف می‌خواسته مادرش را بفروشد، از او می‌پرسند چطوری؟ می‌گوید مبلغی می‌گوییم که کسی نخرد." این دقیقاً حکایت بعضی از تهیه کننده‌هاست که وقتی بازیگری را نمی‌خواهند مبلغی را پیشنهاد می‌دهند که بازیگر بگوید نه.

یاور "شب دهم" شخصیت محبوبی بود اما بعد از آن تجربه بازی در نقش لوطی مسلک نداشتید. حتی به سمت بازی در سریالهای طنز "مرد هزار چهره" و "اگر بابام زنده بود" رفتید. تجربه موفق بازی در نقش یاور را نمی‌خواستید تکرار کنید؟

نمی‌خواستم خودم را تکرار کنم. با اینکه بعد از "شب دهم" سریال "نسیم روباها" را بازی کردم که شخصیتی شبیه به یاور داشت و از همان طبقه اجتماعی می‌آمد، اما همیشه می‌خواستم مردم با یک نقش نو روبه‌رو بشوند اما قبول دارم که گاهی بازیگرهایی که سالها یک نقش را تکرار می‌کنند هم موفق هستند و بیننده هم آن را می‌پذیرد.

به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن
● سعدی

چند نکته درباره فیلم "سال دوم دانشکده من"

جمشید خاوری

۱- چه کسی فیلم را ساخته؟

رسول صدر عاملی را بیشتر با سه گانه‌ای که درباره دختران نوجوان ساخته می‌شناسیم. دختری با کفش های کتانی (۱۳۷۷) من ترانه، ۱۵ سال دارم (۱۳۸۰) و دیشب بابا تو دیدم آیدا (۱۳۸۳) محصول دوران تازه‌ای بود که وزارت ارشادِ دولت اصلاحات، دست فیلمسازان را برای بیان سوژه‌های اجتماعی باز گذاشته بود. صدر عاملی نیز از این موقعیت برای به تصویر کشیدن برخی سوژه‌های مرتبط با دختران نوجوان که تاقبل از آن جز و خطوط قرمز محسوب می‌شد؛ استفاده کرد اما این روند ادامه نیافت و مسیر فیلمسازی او به سمت فیلمهایی سفارشی مثل "شب" و "هر شب تنهایی" تغییر کرد.

اما حالا که صدرعاملی بعد از هشت سال دوباره پشت دوربین ایستاده، به سراغ دخترهایی رفته که سنشان یک مرحله از دختران فیلمهای قبلی‌اش بالاتر آمده و دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اند. بر همین اساس شاید بتوان "سال دوم دانشکده من" را مقدمه‌ای برای ساخت یک سه گانهٔ دیگر، این بار با محوریت دخترهای "جوان" قلمداد کرد.

۲- داستان از چه قرار است؟

مهتاب و آوا دانشجویان سال دوم دانشکده معماری هستند. آوا که خانواده‌ای ثروتمند دارد، عصبی و استرسی است و قرص ضد افسردگی می‌خورد. مهتاب اما دختری آرام از خانواده‌ای متوسط است که به اصرار مادرش قصد ازدواج با پسر عمه‌اش (منصور) را دارد. آوا با پسر پولداری به نام علی (که در فروشگاه پدرش کار می کند) دوست است اما به تازگی به خاطر خیانت علی، رابطه شان به هم خورده است.

آنها به همراه تعدادی دیگر از همکلاسی هایشان برای یک سفر چند روزهٔ دانشجویی از تهران به اصفهان سفر می کنند. آنجا آوا طی حادثه‌ای به زمین می‌خورد و به کما می رود. مهتاب به علی زنگ می زند تا به اصفهان بیاید.

رابطه مهتاب و علی به خاطر یک دوستی مشترک با "آوا" شکل می گیرد تا انتهای فیلم، روایت مهتاب است از شروع عشقِ تازه‌اش با علی و البته خیانتی مشترک هم به دوستی که در کماست و هم به نامزدش منصور.

۳- فیلمنامه را چه کسی نوشته؟

فیلمنامه را پرویز شهبازی نوشته است. فیلمسازی که "دربند" و "مالاریا" را ساخته و نویسنده فیلمنامه‌هایی جنجالی مثل "خانهٔ دختر" هم بوده است. آثاری که دختران جوان در آنها نقش پررنگی داشته و به نوعی محور قصه بوده‌اند. اما شهبازی این بار به سراغ سوژهٔ نه چندان تازه‌ای رفته که در دهه اخیر در سینمای ایران مد شده است! ایده "به کُما رفتن" یا "مرگ" شخصیت اصلی و روایت داستانی که با پنهان کاری، سوء تفاهم و قضاوت دیگران همراه است. (فیلم درباره الی که یادتان هست؟!)

۴- بازیگران چگونه انتخاب شدند؟

نقشهای اصلی را **سُها نیاستی و فرشته ارسطویی** دو بازیگر ناشناخته ایفا کرده‌اند که گویا از بین ۹۰۰ داوطلب انتخاب شده‌اند. کار انتخاب بازیگران را هم پانته آ پناهی‌ها انجام داده و به دلیل کنترلی که داشته بازیها یکدست شده و بین هنرنمایی بازیگران حرفه‌ای و تازه کار، تفاوت فاحشی وجود ندارد. اما سایر بازیگران، چهره هایی شناخته شده هستند. مثل علی مصفا، شقایق فرهانی، پدرام شریفی، ویشکا آسایش، بابک حمیدیان و نیلوفر خوش خلق که فکر می کنم انتخابشان فقط به خاطر گیشه بوده و نقشهایشان را بازیگران معمولی هم می توانستند ایفا کنند.

در این میان بد نیست به یک نکته حاشیه‌ای اشاره کنیم و آن هم گلایه "ریحانه پارسا" **(بازیگری که با سریال "پدر" به شهرت رسید)** از رسول صدر عاملی بود که اجازه نداد او مثل پگاه آهنگرانی و ترانه علیدوستی، با بازی در فیلمی از این کارگردان، یک شبه ره صد ساله را بپیماید و معروف شود. ظاهر اً قرار بوده که پارسا یکی از نقشهای اصلی این فیلم را بازی کند که مُیسّر نشده و درس بزرگی که این بازیگر نورسیده گرفته این بوده که "سینما خیلی بی رحم است!"

۵- فیلم را ببینیم یا نه؟

"سال دوم دانشکده من" فیلمی است که ارزش رفتن به سینما و تماشا دارد. شاید به اندازه سه گانه قبلی صدرعاملی، دغدغه "اجتماعی" نداشته باشد اما خیلی از جوانها ممکن است خود، اطرافیان و یا دوستانشان را در جایگاهی شبیه شخصیتهای این فیلم به نظاره بنشینند. مواردی مثل اینکه کمیته انضباطی دانشگاه چقدر قدرت دارد که به بهانه های واهی، دانشجویان را از تحصیل محروم می کند. اینکه والدین (حتی اگر مذهبی باشند و هر روز در خانه شان قرآن و دعا بخوانند) نمی توانند روی فرزندشان نظارت داشته باشند و سرنوشت او را عوض کنند. اینکه در روابط بین دختر و پسر، اعتماد چقدر رنگ باخته و دخترها عمدتاً به دنبال شوهر پولدار هستند. اینکه بر خلاف تصور خیلی از ماها، خیانت فقط آن نیست که در رختخواب اتفاق می‌افتد بلکه انواع دیگری هم دارد که یکی از آنها، "خیانت عاطفی" است.

۶- با پایان بازش چه کنیم؟

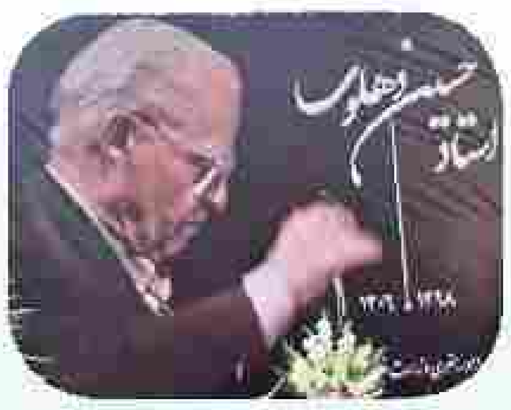
شخصاً با هر فیلمی که "پایانِ باز" داشته باشد مشکل دارم! به نظرم نویسنده‌ای که مدتها وقت گذاشته، قصه نوشته و شخصیت پردازی کرده نباید کار را خراب کند و پایان فیلم را باز بگذارد به این امید که تماشاگران، خودشان آخر قصه را حدس بزنند. بلکه باید قصه‌اش را تمام و سرنوشت شخصیتهای اصلی را معلوم کند.



کاری به این نداریم که اصغر فرهادی که "پایانِ باز" را در سینمای ایران باب کرد؛ فیلمهای خودش هم مشکل دارد اما به طور کلی، اکثر نویسنده‌ها و فیلمسازان ما، ضعف نوشتار و ناتوانی تکنیکال خود را می خواهند با یک "پایان باز" بپوشانند غافل از اینکه تماشاگران امروزی که "قصه" برایشان مهم است این را می فهمند و نمی توانند با آنچه دیده‌اند ارتباط برقرار کنند. مثلا به یاد بیاورید که همین آقای شهبازی در آخرین اثر اکران شده‌اش یعنی "مالاریا"، پایانِ فیلم را چه جوری باز گذاشت!

علی ایحال: "سال دوم دانشکده من" دچار دردی آشنا در سینمای هدر رفته ای است که من اسمش را "پایانِ بازِ غیرِ هدفمند" می گذارم!

حسین دهلوی پر کشید



استاد حسین دهلوی از هنرمندان پیشکسوت عرصه موسیقی صبح روز سه‌شنبه ۲۳ مهرماه و در سن ۹۲ سالگی دارفانی را وداع گفت. دهلوی بعد از مدت‌ها مبارزه با بیماری در بیمارستان شریعتی تهران درگذشت. وی که طی سالهای اخیر به بیماری آلزایمر مبتلا بود، از چندی پیش با صلاحدید و تحت نظر خانواده در آسایشگاه بستری شده بود.

این هنرمند پیشکسوت آموزش موسیقی را از پنج سالگی نزد پدرش معزالدین دهلوی از شاگردان مرحوم علی‌اکبرخان شهنازی نوازنده و ردیفدان نامدار تار و فرزند میرزا حسینقلی آغاز کرد. وی بعد از رها کردن این ساز در ۹ سالگی و به تشویق مادرش به سمت ساز ویولن و آموزش آن نزد پدرش رفت. این هنرمند دوره اول ویلن را نزد پدر فرا گرفت و سپس دوره دوم (ردیف راست کوک) را نزد ابوالحسن صبا گذرانید و وارد هنرستان موسیقی شد و از آن پس به فراگیری علمی موسیقی گرایش پیدا کرد.

دهلوی در سال ۱۳۳۹ با مدرک آهنگسازی از هنرستان عالی موسیقی فارغ‌التحصیل شد و در دوره هنرستان با همکاری ابوالحسن صبا ارکستر شماره یک هنرهای زیبا را راه‌اندازی و در همین دوره چند اثر از آثار صبا را برای ارکستر تنظیم کرد. پس از درگذشت صبا، رهبری این ارکستر که بعداً ارکستر صبا نامیده شد به دهلوی واگذار و در همین دوره شاخه‌های ۲، ۳ و ۴ نیز به آن افزوده شد. این ارکسترها از زمان افتتاح تلویزیون ایران به صورت هفتگی به اجرای برنامه پرداختند.

وی از سال ۷۶ تصنیف اپرای مانا و مانی را به مناسبت سال جهانی کودک آغاز کرد. ساخت این اثر سه سال به طول انجامید که تا به حال به اجرا درنیامده و فقط موسیقی‌سازی آن در خرداد ۷۹ با همت و رهبری علی رهبری با ارکستر فیلارمونیک اسلواکی در شهر براتیسلاوا اجرا و ضبط شد. این هنرمند صاحب نام موسیقی ایرانی همواره به نوآوری در زمینه‌های مختلف اندیشیده است که تدوین متد تمبک به وسیله او و جمعی دیگر شامل حسین تهرانی، مصطفی کمال پورتراب، فرهاد فخرالدینی و هوشنگ ظریف برای ارتقای جایگاه تمبک در موسیقی ایرانی و تسهیل آموزش این ساز، توجه به ساخت سنتور کروماتیک برای جبران نقیصه کوک این ساز برای استفاده در ارکستر... از جمله این مواردند.

"سبک بال" بر اساس موتیف کوتاهی ملهم از قطعه قاسم آبادی ساخته ابوالحسن صبا، "کنسرتینو برای سنتور و ارکستر" با همکاری مشترک فرامرز پایور، "گفت و گوی دل"، "فروغ عشق"، "به یاد صبا" برگرفته از قطعه "به یاد گذشته"، "چهار مضراب برای ویولن و ارکستر"، "نغمه ترک"، اجرای ۱۵ قسمت از اپرای ۲۶ قسمتی "بیژن و منیژه"، "دوئو سنتور در سه گاه"، "شور آفرین در شور برای ارکستر"، "چهارنوازی مضرابی در اصفهان"، "سوئیت بیژن و منیژه برای ارکستر زهی"، "بیژن و منیژه برای ارکستر سمفونیک"، "سرباز برای آواز گروهی و ارکستر" از جمله آثار شنیداری و تالیفی این هنرمند در عرصه موسیقی است.

یکی از مهمترین آثار حسین دهلوی کتاب "پیوند شعر و موسیقی آوازی" است که جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی در بخش هنر را به خود اختصاص داد. این کتاب حاصل بیش از ۴۰ سال تجربه دهلوی در تلفیق موسیقی با شعر ایرانی است که به شیوه‌ای علمی و متدیک فرآیند کار را توضیح می‌دهد. حسین دهلوی در سال ۸۲ به عنوان چهره ماندگار مورد تجلیل قرار گرفت.

مراسم تشییع پیکر زنده‌یاد استاد حسین دهلوی صبح روز یکشنبه ۲۸ مهر در تالار وحدت تهران برگزار شد. حمیدرضا نوربخش، سید عباس عظیمی، احمد بهروزی‌نیا، احمد صدری، حسین علیزاده، هوشنگ کامکار، علی ترابی، شهرام صارمی، داریوش پیرنیاکان، علی ثابت‌نیا، محمود بنفشه‌خواه، بیژن بیژنی، عباس خوشدل، اسماعیل تهرانی، حسن ریاحی، مهدی آذرسینا، محمد سریر، علی مرادخانی، امیرعباس ستایشگر، کیوان ساکت، داود گنجه‌ای، کامبیز روشن‌روان، پری ملکی، وارطان ساهاکیان، فاضل جمشیدی، از جمله هنرمندانی بودند که در این مراسم حضور داشتند.

در پایان مراسم نماز میت به امامت حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی در محوطه تالار وحدت اقامه و پس از آن نیز پیکر مرحوم حسین دهلوی به سمت قطعه هنرمندان بهشت زهرا تشییع و در آنجا آرام گرفت.



با دنیای مجازی



تصویر هوایی از مسیر پیاده روی نجف-کربلا



نخستین تصاویر پشت‌صحنه «درخت گردو»



جین فوندا، هنرپیشه برنده جایزه اسکار در تظاهرات تغییرات اقلیمی واشنگتن شرکت کرد



بهنوش طباطبایی، مهراوه شریفی‌نیا، احسان کرمی و آرمین رحیمیان در پشت صحنه تمرین «مری پاپینز»

در جستجوی مهر باش، مهر را می‌یابی • آزنت

نوشته:محب

رسیده بود، بلایی، ولی به خیر گذشت



الان البتــه، همه چیز فــرق کرده، اما زمان ما این‌جــوری نبود که جوان‌ها خودشان ببرند و بدوزند، یعنی توی خیابان همسر آینده‌شان را انتخاب کنند، قــول و قرارها را بگذارند و بعد پدر و مادر را در برابر کاری انجام شــده قرار بدهند و آنان را ناگزیر به رضایت دادن بکنند.

زمان ما این‌جوری بود که یک جوان، وقتی احســاس می کرد نیاز به ســر و همســر دارد، یک شب بدون اینکه مادرش به او ســفارش نان خریدن داده باشــد، یک عدد نان خشخاشــی (کنجدی فعلی) دو آتشه می گرفت، به‌خانه می‌بــرد و تحویل مادرش می‌داد، یعنی اینکه مــن توانایی تأمین نان خانه را دارم. مادرش اگر زن تیزهوشی بود، با همان اشاره تلویحی متوجه می‌شد که باید برای پســر رعنایش آســتین بالا بزند، اما اگر دو ریالی مادر نمی‌افتاد و متوجه منظور فرزند دلبندش نمی‌شد، موقع نزدیک شدن تاریکی هوا و زمان روشن کردن چراغ‌های نفتی، به‌خصوص چراغ‌های گردسوز، جوان موصوف پیشدســتی کرده و چراغ‌ها را روشــن می کرد، تا به‌مــادرش بفهماند توانایی روشــن نگه داشــتن چراغ خانه را دارد و اگر باز هم مــادر متوجه منظورش نمی‌شد، شب که اعضای خانواده دور هم نشسته و مثلاً مشغول صرف شام یا خوردن تنقلات دیگر بودند، گل گلی را، که وســیله‌ای برای پاک کردن فتیله چراغ بود، برمی‌داشت و چند بار به لبه سینی زیر آن می‌زد و معنایش این بود که اگر هم در روشــن نگه داشتن چراغ خانه مشکلی پیش بیاید، توانایی رفع مشــکل را دارد و چنانچه تمام این کارها را می کرد و مادر متوجه منظورش نمی‌شد، ناچار بود به بیانی فصیح و بلیغ بگوید که من زن می‌خواهم.

من هم که از جوان‌های قدیم هستم، زمانی که خودم احساس کردم به‌سن ازدواج رســیده‌ام، شیوه‌های مورد اشاره را به‌مرحله اجرا گذاشتم و در نهایت مجبور شــدم راه آخر را پیش بگیرم و نشان به‌همان نشانی که خانم والده در جواب، اخم‌هایش در هم رفت که:

– یعنی چه؟ تو هنوز دهنت بوی شیر میده!

چون والده، دندان مصنوعی داشت و بعضی کلمات را نمی‌توانست درست ادا کنــد، فکر کردم که می گوید دهانت بوی "ســیر" می‌دهد و هیچ دختری حاضر نیست با تو ازدواج کند. به این جهت، برای رفع اتهام از خودم بلافاصله گفتم: این بوی ســیر مربوط به ســاندویچ کالباسی می‌شود که امروز به‌عنوان ناهار خورده‌ام، تا شــما خواستگاری بروید و ترتیب بله‌برون و شیرینی‌خوران را بدهید، بوی سیر برطرف می‌شود.

خانم والده، حاضرجوابی مرا به حساب این گذاشت که عزمم برای ازدواج کاملاً جزم است و با ترشرویی پرسید: حالا عاشق کی شده‌ای؟

– هر که شما بفرمایید!

خانــم والــده، با تمام جدی بودنش، با شــنیدن حرف مــن زد زیر خنده و گفت: پدر صلواتی! تو قرار اســت ازدواج کنــی، آن‌وقت من باید بفرمایم که عاشــق چه کسی بشو؟ ... من، ســاکت ماندم، چون انصافاً هم دختر خاصی مورد نظرم نبود و انتظار داشــتم طبق رســم آن ســالها، مــادر و خواهرم به خواستگاری یک دختر خانواده‌دار، اصیل، نجیب و سازگار بروند.

مادرم، وقتی خاطرجمع شد گزینه خاصی ندارم، بعد از دقایقی فکر کردن، فرصت را غنیمت شمرد تا دختر خواهر تحفه‌اش را پیشنهاد بدهد.

از شــنیدن آن پیشــنهاد تنم لرزید. حاضر بودم توی دهان شــیر بروم و داماد خاله نشوم. البته، با خود خاله و دخترش مسأله‌ای نداشتم، مشکل من، شــوهر خاله بود که در دوره دبیرســتان دبیر ریاضی ما بود و نه‌فقط مراعات خویشــاوندی را نمی کرد، بلکه به‌من، بیشــتر از بقیه دانش آموزان ســخت می گرفت و هر ســال هم مرا تجدید می کرد و موجب می‌شد فرصت استفاده از ســه ماه تعطیلی را از دست بدهم. با این حال، در برابر پیشنهاد خانم والده، ادب به‌خرج دادم و چیزی نگفتم اما ته دلم خداخدا می کردم، اتفاقی بیفتد که یا مادرم قضیه یادش برود، یا خاله و شوهرش جواب منفی بدهند و قال قضیه کنده شود و از قضا، مورد اول اتفاق نیفتاد و چون من چیزی نگفتم، خانم والده، ســکوتم را حمل بر رضایت کرد و شب، وقتی پدرم به‌خانه برگشت، موضوع را با او در میان گذاشــت و پدرم هم که عادت نداشــت، یا بهتر اســت بگویم جرات نداشــت روی حرف زوجه‌اش حرفی بزند، بی‌تامل گفت: شما صاحب اختیاری، هر جور صلاح می‌دانی، اقدام کن.

چنــد روز بعد، حوالی غروب، مادرم شــال و کلاه کرد تا به‌خانه خواهرش برود و قول و قرار خواســتگاری را بگذارد، اما وقتی برگشــت لب و لوچه‌اش بدجور آویزان بود و در جواب نگاه پرسشگر و ملتمس من گفت:

– بــا خاله‌ات صحبت کردم، اما گفت فعلاً مصلحت نیســت در این رابطه با شــوهرش حرف بزند و از من هم خواســت تا در این مورد به هیچ کدام از اقوام و آشــنایان چیزی نگویم. انگار ته دلم قند ســابیدند. خوشــحال شدم و گفتم: خب لابد دخترش خواســتگار بهتری دارد و به‌این شیوه خواسته به‌طور غیرمستقیم جواب رد بدهد، اما مهم نیست. شما خانواده‌های دختر دار زیادی را می‌شناسی، یک خانواده دیگر را در نظر بگیر و...

– یعنی چه؟ خاله‌ات که به من "نه" نگفت. فقط فعلا شــرایط را مناســب ندانست که در این رابطه به شوهرش حرفی بزند.

– دلیلش را نپرسیدی؟

– پرسیدم، ولی حرف را عوض کرد و جواب درستی نداد.

–من تصورم این اســت که تلویحا به شــما جواب رد داده و بهتر است فکر دیگری بکنیم.

– طاقت داشته باش مادر! یک مدت صبر کن ببینیم چه پیش می‌آید.

برادر شوهرم ملک و املاک زیادی داشت. شوهرم معتقد بود بچه‌هایش لیاقت نگهداری مال و اموال پدری را ندارند و به این جهت، مصلحت می‌دید لااقل برای سهم یکی از آنها، یک ناظر تعیین کند...

از روی ناچاری منتظر ماندم، اما مدام آرزو می‌کردم تصوراتم درست باشد و خاله و شوهرش قول ازدواج دخترشان را به خانواده دیگری داده باشند. یک ماه... دو ماه... سه ماه گذشت و با وجودی که خانم والده مرتب به‌وسیله تلفن با همشیره‌اش در تماس بود، از جواب خبری نشد، تا جایی که کم کم خانم والده هم به ناامیدی رسید و در آستانه ماه چهارم، گفت:

- گمان می‌کنم، حق با تو بود و خواهرم محترمانه ما را دست به‌سر کرده.

- حالا می‌گویی چکار کنیم؟

- فردا عصر، وقتی از محل کارت برگشتی، با هم می‌رویم خانه خاله‌ات، خیلی بی‌رودربایستی حرفم را می‌زنم و از او می‌خواهم تکلیف ما را روشن کند. تا روز قیامت که نمی‌توانیم منتظر دو کلمه جواب آره یا نه بمانیم.

سرم را به نشانه اطاعت از خانم والده، به‌سمت شانه‌ام خم کردم و روز بعد، وقتی به‌خانه رسیدم، دیدم خانم والده آماده رفتن شده.

خاله با خوشرویی ما را تحویل گرفت و مادرم، ملاحظه را کنار گذاشت و گفت: روزی که گفتی مصلحت نیست تقاضای مرا با شوهرت در میان بگذاری، فکر کردم احتمالاً میانه‌تان شکرآب شده و شوهرت اوقات تلخ است و بعد از چند روز که اخلاقش سر جا بیاید، قضیه را مطرح می‌کنی و جوابی به‌ما می‌دهی، اما الان نزدیک به چهار ماه از آن موقع گذشته و...

- درست فکر کرده‌ای، آن زمان شوهرم به‌شدت اوقات تلخ بود، البته خودمان با همدیگر مشکلی نداشتیم، برادرش به رحمت خدا رفته بود و حال و روز خوشی نداشت... والده گفتند: وای... خدا مرگم بدهد! چرا نگفتی تا حداقل برای عرض تسلیت خدمت برسیم؟

- راستش، به‌دلایلی نمی‌خواست قضیه علنی شود!

من با خودم فکر کردم: "از بس خسیس است، قضیه را رسانه‌ای نکرده تا توی خرج نیفتاد و مجبور نشود برای برادرش مجلس ختم و شب هفت بگیرد". اما چیزی نگفتم و خاله‌ام ادامه داد: واقعیت این است که برادر شوهرم، چند سال پیش همسرش را طلاق داده بود و از ارثیه او، چیزی به همسرش تعلق نمی‌گرفت، ولی دو تا فرزند پسر داشت که از سالها پیش توی شهرستان زندگی می‌کردند و تقریباً دور پدرشان را خط کشیده بودند. شوهرم عقیده داشت اگر بچه‌های برادرش بفهمند پدرشان مرده، می‌آیند و طلب ارث می‌کنند. به این جهت، فکر کرد که بهتر است قضیه مدتی آفتابی نشود، تا بتواند دارایی‌های منقول برادرش را بفروشد و بعد بچه‌های او را در جریان فوت پدرشان بگذارد! من که از شوهر خاله خاطره خوشی نداشتم و از او بدم می‌آمد، با شنیدن آن حرفها، نفرتم از او بیشتر شد، اما خودم را کنترل کردم و گفتم: فکر می‌کنی چقدر طول بکشد تا شوهر خاله به هدفش برسد؟

خاله‌ام گفت: قضیه حل شده... منتهی چون برادر شوهرم ملک و املاک زیادی داشت، شوهرم معتقد بود بچه‌هایش لیاقت نگهداری مال و اموال پدری را ندارند و ممکن است آن را تلف و تباه کنند و به این جهت، مصلحت می‌دید لااقل برای سهم یکی از آنها، یک ناظر تعیین کند.

- یعنی چه؟... این را مادرم پرسید و خاله جواب داد: قسم می‌خورم تا همین چند روز پیش، به من چیزی نگفته بود، اما به‌تازگی فهمیدم روی مخ یکی از پسرهای برادرش آنقدر راه رفته که متقاعد شده با دختر ما ازدواج کند. رویم سیاه، مرا ببخشید که ناچارم چنین خبر بدی را به‌شما بدهم.

با شنیدن حرف‌های خاله، نفس راحتی کشیدم و توی دلم گفتم:

"رسیده بود، بلایی، ولی به‌خیر گذشت".

اما به زبان آوردم که: خاله‌جان! دشمنت روسیاه باشد، این چه فرمایشی است؟ امیدوارم خوشبخت بشوند.

چالش‌های اقتصادی ما

سید علی موسوی قمی

در جریان بحران اقتصادی مشکلات زیادی برای اقتصاد دنیا ایجاد شده است. این بحران که ریشه در مشکلات اقتصادی امریکا و ابزارهایی که این کشور در مقابله با بحران دارد، نه فقط به اقتصاد آسیا لطمه می‌زند بلکه می‌تواند زمینه‌ساز ورود این بحران به رکود در چین، ژاپن و سایر کشورها شود سیاستگزاران ایران اسلامی باید هوشمندانه در برابر شوکهای تازه اقتصادی برنامه داشته باشند، نمی‌توان اقتصادمان را از کشورهای دیگر جدا کرد و انتظار می‌رود دولت در سال جاری رونق تولید را جدی بگیرد، لیکن باید ابزارهای لازم مانند اقتصاد مقاومتی را تقویت و تشویق کند. بکارگیری این ابزار راهگشا در اقتصاد کشور است و می‌تواند نرخ رشد اقتصادی را افزایش دهد و افزایش سرمایه گزاری خارجی و داخلی و ارتقای زیرساختهای این بخش برای مقابله با تحریمهای امریکا بسیار ثمربخش است. نرخ ارز ثابت - آسیب پذیری اقتصاد را در برابر این توطئه‌ها و جنگ اقتصادی - کم می‌کند. بنابراین بهتر است با اصلاح نظام اقتصادی که اهم آن اصلاح ساختار بانکی است که سریع‌تر باید سریع‌تر انجام، و از فشارهائی که بر اقتصاد کشور وارد می‌شود جلوگیری کرد. دولتمردان اقتصادی در جلسات متعدد خود می‌توانند تصمیم بگیرند که ۲ الی ۳ سال آینده سطح کسری بودجه دولتی خود را تقلیل دهند. هم اکنون ابزاری که در دست دولت وجود دارد این است که اقدام بر افزایش نرخ مالیات کرده است!! اما در حل این مشکل مجلس شورای اسلامی می‌تواند ترتیبی اتخاذ کند که رونق تولید را افزایش دهد همچنین مالیات - اسلامی و اصولی باشد زیرا در این حوزه مشکلات عدیده‌ای است که دولت باید هزینه‌های خود را کاهش دهد چون هزینه دولت بسیار بالاست. دریافت وامهای کم بهره و فروش اوراق قرضه دولتی نیز از دیگر راهکارهای تأثیرگذار بر رفع مشکل اقتصادی می‌باشد، اثر منطقی بدهی دولتی و کسری بودجه دولت روی اقتصاد کشور کمتر از رکود نیست، برای تأمین منابع مالی خود می‌توانند از وامهای کم‌بهره بانکهای دولتی یا سازمانهای جهانی دریافت کنند و با کمک این وامها زمینه برای تسریع رشد اقتصادی کشور و خروج از رکود را فراهم آورند. برای رشد صادرات غیر نفتی کیفیت و قیمت حرف اول را می‌زند، پس استانداردهای جهانی باید کاملاً رعایت شود و موانع موجود در امر صادرات برداشته شود و تعرفه‌های گمرکی بازنگری و تصحیح گردد.



گردش آرام هستی نباید ما را فریب دهد، ما بخشی از یک برنامه بزرگ هستیم

● زیوند

بهاره پورعالی



کوکوی عدس

کوکوی عدس یکی از انواع کوکوهای خوشمزه و پر خاصیت ایرانی است که علاوه بر اینکه طعم بسیار خوبی دارد و خیلی سریع آماده می شود خواص زیادی نیز برای بدن دارد. کوکو عدس را می توانید به عنوان یک غذای سبک در فهرست غذایی خود قرار دهید.

مواد لازم -برای ۴ نفر:

عدس .... **۵۰۰ گرم**
سیب زمینی.................... **۱ عدد**
پیاز متوسط.................... **۱ عدد**
تخم مرغ .... **۳ عدد**
پودر سیر .... **۱ قاشق چایخوری**
آرد سوخاری .... **۲ قاشق غذاخوری**
روغن مایع.....................**به اندازه کافی**
نمک و فلفل سیاه .... **به میزان لازم**

طرز تهیه:

در ابتدا عدس را برای خیساندن به همراه مقداری آب داخل یک کاسه بریزید تا به خوبی خیس بخورد. عدس باید حداقل به مدت دو ساعت در آب خیس بخورد تا کمی نرم شود. بعد از گذشت این زمان عدس را آبکشی کنید و داخل یک قابلمه مناسب بریزید.

در ادامه سیب زمینی را هم پوست بگیرید و بشویید سپس به عدس اضافه کنید. بعد چند لیوان آب به قابلمه اضافه کنید و آنرا روی حرارت قرار دهید. حرارت زیر قابلمه را زیاد کنید تا سریعتر عدس و سیب زمینی بپزند و نرم شوند. پس از اینکه سیب زمینی و عدس به طور کامل پختند آنها را از قابلمه خارج کنید سپس آب اضافی سیب زمینی و عدس را بگیرید و داخل میکسر بریزید تا یکدست شوند. در صورتی که میکسر در دسترس ندارید می توانید آنها را با گوشتکوب بکوبید. پس از اینکه سیب زمینی و عدس را مخلوط کردید آنها را داخل یک کاسه مناسب بریزید. در ادامه پیاز را رنده کنید و پس از گرفتن آب به کاسه حاوی عدس اضافه کنید. در مرحله بعد مقداری نمک، فلفل سیاه و پودر سیر به مایه کوکو اضافه کنید.

تخم مرغها را در یک ظرف جداگانه بشکنید و خوب مخلوط کنید سپس به مایه کوکو اضافه کنید. مایه کوکو را خوب ورز دهید تا مواد یکدست شوند. اگر مایه کوکو شل بود آرد سوخاری را کم کم اضافه کنید تا مایه کوکو کمی سفت‌تر شود. پس از اینکه مایه کوکو آماده شد یک تابه مناسب روی حرارت قرار دهید و مقداری روغن مایع داخل آن بریزید. پس از اینکه روغن داغ شد مقداری از مایه کوکو با دست بردارید و مانند کوکو سیب زمینی شکل دهید سپس داخل تابه بیندازید تا سرخ شود.

پس از اینکه یک سمت کوکو سرخ شد آنرا به آرامی برگردانید تا سمت دیگرش نیز سرخ شود. به همین ترتیب تمام مایه کوکو را سرخ کنید. در پایان پس از اینکه کوکوها آماده شدند آنها را به همراه گوجه فرنگی، خیار شور و نان سرو کنید.

کتلت سیب زمینی و اسفناج بدون گوشت



کتلت سیب زمینی و اسفناج یک غذای ساده و البته کامل است. مواد اصلی آن را سیب زمینی، اسفناج و تخم مرغ تشکیل می دهند. هر کدام از این موارد دارای یکی از عناصری است که غذا را تبدیل به گزینه ای سالم می کنند. ترکیب کربوهیدرات، پروتئین و فیبر. یعنی می توانید پس از خوردن یک وعده تا مدت زمانی طولانی احساس سیری کنید، قند خونتان به صورت ناگهانی بالا نخواهد رفت و متعادل و ثابت می ماند. همچنین اسفناج دارای آهن است و تخم مرغ نیز مواد مغذی بسیار زیادی از جمله زینک دارد که برای سلامتی ضروری هستند. کتلت اسفناج و سیب زمینی را به عنوان صبحانه، ناهار یا شام می توانید میل کنید و لازم نیست آن را محدود به یک وعده خاص نمایید.

سیب زمینی متوسط **۲عدد**
نمک..........................**به مقدار لازم**
پودر سوخاری..............**یک چهارم فنجان**
پودر سیر ....**دو قاشق چایخوری**
فلفل..........................**یک قاشق چایخوری**
نمک طعم دار ....**یک قاشق چایخوری**
تخم مرغ بزرگ................. **۲ عدد**
روغن زیتون..................**یک قاشق غذا خوری**
اسفناج خرد شده .... **۳۰۰ گرم**

طرز تهیه:

سیب زمینی‌ها را در یک قابلمه متوسط قرار دهید و رویشان را با آب سرد نمکدار بپوشانید. آب را به جوش بیاورید و شعله را تا درجه متوسط کاهش دهید، سپس اجازه دهید سیب زمینی‌ها تا زمانی که نرم شوند بجوشند، حدود ۱۵ تا ۲۰ دقیقه کافی می باشد. سپس خوب خشکشان کنید و سپس دوباره به قابلمه برگردانید. روی حرارت متوسط به مدت ۱ تا ۲ دقیقه قرارشان دهید تا خوب خشک شوند. سپس سیب زمینی‌ها را با گوشتکوب تبدیل به پوره سیب زمینی کنید. در یک کاسه متوسط، پودر سوخاری، پودر سیر، نمک و نمک طعم دار را با هم ترکیب کنید. تخم مرغها و یک قاشق غذاخوری روغن را نیز اضافه کنید و به هم بزنید. ترکیب تخم مرغ و اسفناجها را به سیب زمینی اضافه کنید سپس آنقدر به هم بزنید تا کاملا ترکیب شوند. به صورت دسته ای کار کنید، دو قاشق غذاخوری روغن را در ماهی تابه ای بزرگ روی شعله متوسط رو به بالا گرم کنید تا داغ شود. سپس به اندازه دلخواه از مواد کتلت را بردارید و در تابه بگذارید تا سرخ شود. کتلتها را پس از پخت روی یک دستمال کاغذی قرار دهید تا روغن اضافی آنها گرفته شود.

بقیه از صفحه ۲۳

همه ما مقصر هستیم

می‌شدم، بی‌قرار و مضطرب و پریشان بودم. حتی نمی‌توانستم یک دقیقه هم محیط خانه را تحمل کنم، برای همین هم سریع از خانه بیرون می‌رفتم. فکر کنم شش ماهی می‌شد گل می کشیدم که آن اتفاق افتاد. دقیقاً در مهمانی که فکر می کردم آخرین مهمانی باشد که من در آن هستم. آن شب همه بچه‌ها در فضا بودند. فقط من نبودم اما حال من از بقیه بدتر بود. آن شب یکی از پسرهای جمع خیلی به من گیر میداد. هر جا می‌رفتم دنبالم می آمد. مدام سوال پیچم می کرد. نمی‌دانم از چه کسی ماجرای مادرم را شنیده بود. چند بار در مورد او پرسید و هر بار من جواب سربالا دادم و دست آخر هم حرف نامربوطی در مورد مادرم زد! حرفی که خونم را به جوش آورد. یادم هست لبه استخر ایستاده بودیم. همین که آن حرف مفت را زد، محکم زدم به تخت سینه‌اش و گفتم خفه شو بابا! ... پسرک با همان ضربه من تعادلش به هم خورد اول افتاد روی زمین و بعد افتاد داخل آب. من از خنده روده بر شدم. بعد هم از آنجا رفتم. چه می‌دانستم پسرک بی‌هوش شده و افتاده داخل استخر؟ فکر می کردم از آب درمی‌آید. یکی ـ دو بار چشم انداختم و او را ندیدم. فکر کردم شاید چون لباسهایش خیس شده رفته.

یک هفته‌ای از مهمانی گذشته بود که مأموران آگاهی به سراغم آمدند. آن روز فهمیدم که پسرک در استخر غرق شده،همه بچه‌های حاضر در مهمانی بازداشت شدند، از همه بازجویی شد، من اولش گفتم او را ندیدم. اما یکی از بچه‌ها گفت ما را دیده بود که کنار استخر جرّ وبحث می کردیم. بازجویی‌های فنی شروع شد و من که تحمل آن فشارهای روحی و روانی را نداشتم اعتراف کردم. حالا شدم قاتل! با پرونده قتل مرا فرستادند زندان و حتماً اعدام می‌شوم. اما مگر مهم است؟!

اعدام من تاوان تاوان خلافهای پدرم،تاوان اشتباهات مادرم... اصلاً به جهنم که اعدام می‌شوم. مگر در این بیست و دو ـ سه سال چقدر از زندگی لذت بردم؟ وقتی دست یک آدم بی‌ظرفیت و بی‌جنبه را می گیری از ته شهر می‌بری قلهک، پرایدش را می کنی سانتافه، مسافرت شمالش می‌شود سفر دور اروپا، آخرش همین می‌شود. افسار پاره می کند. واقعیت است بعضیها جنبه پول را ندارند. مادر من نداشت، چون ظرفیت نداشت نتوانست مدیریت کند نه خودش را نه ما را. شاید هم چون پول حرام بود، اینطور جواب دادیم. همه ما مقصریم. همه ما گنهکاریم. همه ما. می فهمی همه ما.

داستان ایرانی

بقیه از صفحه ۳۹

نازک، مثل شیشه

الان... فقط بگویید که با چه وسیله‌یي مي‌توانم برگردم؟

- تا قبل از فردا صبح، چنین امکاني وجود ندارد. چون مینيبوسي که هر روز صبح کارگران را به شهر مي‌برد، حرکت کرده و...

- در این صورت، ناچارم فردا صبح بروم.

- اختیار با خودتان است. اما امیدوارم تا فردا فکرهایتان را بکنید و نظرتان عوض شود.

نیما، بدون اینکه حرفي بزند، از جا برخاست و دستش را براي خداحافظي به طرف مدیر دراز کرد و سپس به خانه برگشت، گوشه اتاق چمباتمه زد و لحاف کهنه مشهدي صفر را روي شانه‌هایش کشید. از غروب روز قبل، جز یکي دو لیوان چاي، چند لقمه نان و چند جرعه شیر، چیزي نخورده بود، اما احساس گرسنگي هم نمي کرد. دهانش خشک شده بود، ته گلویش خارش داشت و به‌نظر مي‌رسید واقعا سرما خورده است.

برف به‌شدت مي‌بارید و بوي آبگوشتي که مشهدي صفر، صبح قبل از رفتن روي چراغ بار گذاشته بود، اشتهایش را تحریک مي کرد. چند دقیقه‌یي بعد از اذان ظهر، مشهدي صفر به‌خانه برگشت، با هم ناهار خوردند و بعد از ناهار، مشهدي صفر به‌اتاق دیگري رفت تا قدري بخوابد و به نیما گفت:

- تو هم سعي کن بخوابي. دیشب خیلي کم خوابیدي.

مشهدي صفر، بعد از آن که منقلي آتش درست کرد و به اتاق نیما برد، رفت و حوالي غروب برگشت: از دیشب تا حالا برف سنگیني باریده، خوب است تا برف بند آمده پشت بام را پارو کنم. به این هوا اعتمادي نیست و احتمال دارد امشب دوباره ببارد.

مشهدي صفر، با گفتن این حرف، پاروي فرسوده‌یي را که گوشه حیاط، زیر برف خیس خورده بود، برداشت و از پله‌هاي نردبان بالا رفت و هنوز چند دقیقه‌یي از رفتن او نگذشته بود که کسي به در اتاق ضربه زد و متعاقب آن، پسر بچه‌یي با سر تراشیده و گونه‌ها و گوش‌هاي سرخ شده از سرما، در آستانه در دیده شد که کاسه‌یي مسي به دست داشت و از روي کاسه، بخار متصاعد مي‌شد. سینه پسرک به سرعت بالا و پایین مي‌رفت و نفس‌نفس مي‌زد، تا چشمش به نیما افتاد دستپاچه شد و با لکنت زبان گفت:

- آقا اجازه... موقعي که فهمیدیم شما مریض هستید، خیلي گریه کردیم و وقتي رفتیم خانه، قضیه را به مادرمان گفتیم. مادرمان گفت اگر آقا معلم شیر داغ بخورد، خوب مي‌شود. ما فقط یک بز داریم. مادرم شیر آن را دوشید و داغ کرد و براي شما فرستاد. براي اینکه شیر یخ نکند، تمام راه را دویده‌ام. شما نمي‌دانید با کاسه شیر دویدن، آن هم در برف، چقدر سخت است. صد دفعه پایم لیز خورد و نزدیک بود به‌زمین بیفتم، اما هر طور بود دویدم تا شیر داغ را به شما برسانم. اگر خداي نکرده بیماري شما طول بکشد، ما باز بدون معلم مي‌مانیم.

پسربچه در همان حال که کاسه را دو دستي چسبیده بود، قدمي جلوتر آمد و کاسه را به طرف نیما دراز کرد:

- آقا اجازه... ما سید هستیم. اگر از دست ما شیر بخورید جدمان کمک مي کند که فوراً شفا پیدا کنید.

نیما نمي‌دانست باید چه واکنشي نشان بدهد و در جواب پسربچه چه بگوید. بغض راه گلویش را بسته بود و به وي مجال حرف زدن نمي‌داد. از جا برخاست، به طرف پسربچه رفت. دستش را دور گردن او انداخت. سرش را به سینه خود فشرد و بوسه‌یي بر آن زد:

- من با دیدن تو شفا گرفتم. احتیاجي به‌شیر داغ ندارم. آن را به خانه خودتان برگردان.

- آقا... لااقل یک قلپ بخورید. برایتان خوب است.

با بي‌میلي کاسه را گرفت. جرعه‌یي از آن نوشید و ظرف را به پسربچه پس داد. پسربچه، نگاه حق شناسانه‌یي به چهره نیما انداخت و شادمانه گفت:

- خدا را شکر... شما خوب شدید... تا فردا بهتر هم مي‌شوید. من همین امشب به خانه یکایک بچه‌ها مي‌روم و به آنها مژده مي‌دهم که فردا آقا معلم به مدرسه مي‌آید... فقط قول بدهید که بیایید. وگرنه، من جلوي بچه‌ها روسیاه مي‌شوم.

نیما به زحمت بغضي را که بر حنجره‌اش پنجه مي کشید فرو برد و گفت:

- خاطر جمع باش. فردا صبح، زودتر از همه‌تان در مدرسه هستم.

پسربچه رفت و نیما یاد حرف مدیر مدرسه افتاد که صبح گفته بود:

"اگر چند روزي بماني، خودت متوجه مي‌شوي اینجا براي ماندن جاي خوبي است".

وارد عمل شدن بدون برنامه‌ریزی علت همه شکست‌هاست

●مک کنزی

علی علیپور:
قول جبران می‌دهم

علی علیپور مهاجم پرسپولیس، فصل نوزدهم را برخلاف گذشته با بدشانسی بزرگی استارت زده و شش هفته ناکامی در گلزنی باعث شده حتی هوادارانش نیز بزرگترین هجمه را به او وارد کنند. مهاجمی که بعد از دو فصل رویایی در این تیم، در نقل و انتقالات عزم حضور در فوتبال اروپا را داشت اما این روزها در بدترین وضعیت با توجه به فشار هواداران و هجمه و مسائل دیگر قرار دارد. علیپور اما مدعی است خیلی زود همه چیز تغییر خواهد کرد و او به اولین گلش نیاز دارد تا بار دیگر در مسیر آقای گلی قرار گیرد.



*** از فصل جدید بگو و اینکه چرا پرسپولیس خوب نتیجه نمی‌گیرد؟**

ما شرایط خوبی داریم و نمایش خوبی هم در زمین نشان می‌دهیم ولی بدشانسی و از طرفی تغییرات در کادرفنی باعث شده نتایج دلخواه را کسب نکنیم اما رفته رفته بهتر خواهیم شد. سرمربی تیم ما عوض شده و هر تیمی که تغییر سرمربی می‌دهد مدتی زمان لازم دارد تا با تاکتیک‌ها و طرز تفکر جدید هماهنگ شود و کم کم به شرایط خوب خودمان برمی‌گردیم.

*** ولی با واگذاری ۳ بازی مهم ناامیدی هواداران را به همراه داشته است.**

همانطور که گفتم شرایط به مرور بهتر خواهد شد، ولی همین بازی‌هایی که گفتید را اگر با دقت بیشتری نگاه کنید قبول می‌کنید که ما چقدر خوب بازی کردیم و حق‌مان به هیچ وجه شکست نبود. در بازی با سپاهان توپ‌هایمان وارد دروازه نشد و حریف به گل رسید و ورق بازی برگشت یا در بازی با شهرخودرو چند توپ روی دروازه آنها بردیم ولی از فرصت‌ها استفاده نکردیم و یک توپ اتفاقی آمد و وارد دروازه ما شد و نتیجه را واگذار کردیم. می‌خواهم بگویم بازی ما به اندازه نتایجمان بد نبوده و بدشانسی هم در آن دخیل بود.

*** اما قبول داری نتیجه گرفتن به عملکرد بازیکنی مثل تو هم بستگی دارد؟**

همانطور که می‌دانید تغییر سرمربی و پیرو آن تغییر تفکرات فنی تیم و تاکتیک‌ها و روش بازی باعث می‌شود نیاز به زمان داشته باشیم تا در شیوه جدید خودمان را با یکدیگر هماهنگ کنیم و اگر دقت کرده باشید هر بازی از بازی قبل بهتر می‌شویم. خود من هم تلاشم را می‌کنم از این هفته و از اولین بازی عملکرد بهتری از خودم به نمایش بگذارم و بتوانم برای تیم مفید باشم.

*** این روزها از جانب هواداران هم خیلی تحت فشار هستی درست مثل حسین ماهینی.**

به هر حال ما بازیکن تیم بزرگی مثل پرسپولیس هستیم و طبیعی است که انتظارات از ما بالا باشد و همه توقع داشته باشند که همیشه بهترین باشیم. هواداران پرسپولیس هم تعصب و علاقه زیادی روی تیمشان دارند و وقتی نتیجه دلخواه حاصل نباشد ممکن است اعتراض کنند و این حقشان است. حسین ماهینی هم بازیکن بزرگی است و خیلی به پرسپولیس کمک کرده و مطمئن باشید او هم همانطور که گفتم رفته رفته بهتر خواهد شد و نتایج خوبی که بگیریم باعث می‌شود این انتقادات از ما کم شود.

*** البته فشارها گاهی به فحاشی هم کشیده می‌شود.**

من همیشه گفته‌ام که انتقاد حق هواداران است، ولی فحاشی را نمی‌پسندم و با آن مخالفم. اگر بازیکن بد بازی می‌کند نباید به او و خانواده‌اش فحاشی شود. همانطور که گفتم طرفداران پرسپولیس متعصب به تیم‌شان هستند و ممکن است از شرایط تیم عصبی شوند و در عصبانیت واکنشی نشان دهند ولی اگر شرایط تیم بهتر شود آرامش هم بر می‌گردد و دیگر شاهد این مسائل نیستیم.

*** اما عده‌ای هم می‌گویند چون مبلغ قراردادت پایین است تمرکز کافی در زمین نداری.**

اصلاً اینطور نیست. مگر من بازیکن آماتور هستم که تمرکزم را به خاطر این مسائل از دست بدهم. من در فصل نقل و انتقالات مثل هر بازیکن دیگری مشغول سنجیدن شرایط و پیشنهاداتم بودم و در آن مقطع بازی‌ها تعطیل بود و باید به فکر نقل و انتقالات می‌بودیم، ولی از وقتی مشخص شد در پرسپولیس می‌مانم همه فکر و ذکرم کمک به این تیم و موفقیت این تیم و خوشحالی هواداران است.

*** ولی اگر بازیکنان پست‌های دیگر گل بزنند و علیپور گل نزند، انگار یک جای کار ایراد دارد.**

این لطف هواداران است که از من انتظار بالایی دارند و می‌خواهند همیشه گل بزنم و این برایم خیلی ارزشمند است و نشان از توجه ویژه آنها دارد. باز هم می‌گویم تیم نیاز به زمان برای هماهنگ شدن با تفکرات جدید دارد و من هم امیدوارم از هفته جدید پایم به گلزنی باز شود و بتوانم گل‌های زیادی برای تیم بزنم.

*** خودت هم انگار برای شکستن این طلسم بی‌تابی می‌کنی؟**

خب من مهاجم هستم و همانطور که گفتید از من انتظار بیشتری برای گل زدن نسبت به سایرین می‌رود و تلاشم هم باید بیشتر از بقیه برای این موضوع باشد و امیدوارم خیلی زود این اتفاق بیافتد. من به تیم و بازیکنان و خط هافبک تیم ایمان دارم و مثل همیشه بهترین پاس‌ها برایم ارسال می‌شود و امیدوارم بتوانم به زودی اولین گل فصل جدید را بزنم.

*** این روزها از جونیور هم حسابی انتقاد می‌شود. خیلی‌ها می‌گویند علیپور راست می‌گفت که به بازیکنان خارجی بیشتر بها داده می‌شود و پول زیادی خرج خارجی‌هایی می‌شود که کیفیت بالایی ندارند.**

بله من این حرف را زدم، ولی هیچ وقت علیه هم‌بازی خودم موضع نمی‌گیرم. جونیور هم بازیکن جدید تیم ماست و نیاز به زمان دارد تا با فوتبال ما آشنا شود. او بازیکن خوبی است و در تمرینات کیفیت بالای خودش را نشان می‌دهد و هر چقدر هم بگیرد حقش است. به او فرصت داده شود می‌تواند توانایی‌هایش را نشان دهد. این صحبت‌ها که مطرح می‌شود داستان‌هایی هم پشتش دارد که نمی‌خواهم آن را باز کنم.

*** اگر فرصت گلزنی پیدا کنی و بتوانی به جونیور هم پاس بدهی کدام را انتخاب می‌کنی؟**

من به تیم و بازیکنان و خط هافبک تیم ایمان دارم و مثل همیشه بهترین پاس‌ها برایم ارسال می‌شود و امیدوارم بتوانم به زودی اولین گل فصل جدید را بزنم.



خانواده علیپور



من همیشه اولویتم برتری پرسپولیس است و در درجه اول به خودم هرگز فکر نمی‌کنم. همیشه گفته‌ام و در بازی‌هایم در سال‌های اخیر دیده‌اید هرجا بازیکن هم پستی من موقعیت بهتری نسبت به من داشته با وجود اینکه خودم هم شانس گلزنی بالایی داشتم توپ را پاس دادم و الان هم چنین چیزی پیش بیاید بدون توجه به شرایط خودم پاس می‌دهم تا پرسپولیس شانس بیشتری برای گلزنی داشته باشد.

*** در مورد تیم ملی هم صحبت کن. بدشانسی تو این است که بد موقعی در گیر چنین شرایطی شدی و شاید اگر در بازی با کامبوج در زمین بودی می‌توانستی گلزنی کنی.**

به هر حال سلیقه سرمربی تیم ملی است و من تلاش می‌کنم از این به بعد نظرش را جلب کنم. ویلموتس مربی خوب و بزرگی است و در اولین اردوها من را دعوت کرده و نشان داده به من اعتقاد دارد و از اینجا به بعدش که بتوانم دوباره در تیم ملی حضور داشته باشم یا نه بستگی به خودم دارد و همه تلاشم را می‌کنم.

***صحبت با هواداران**

از آنها می‌خواهم کمی صبر کنند و شرایط تیم صد در صد بهتر می‌شود. آنها همیشه در سرما و گرما پشت ما بودند و از ما در سخت‌ترین شرایط حمایت کردند و مزدش را هم خواهند گرفت. اگر هم گاهی تعدادی از این نفرات از کوره در می‌روند و حرفی می‌زنند اتفاق خوشایندی نیست و امیدوارم انتقاد جایش را به فحاشی ندهد.

درباره ورزشکار:

علی علیپور، زاده ۲۰ آبان ۱۳۷۴ در قائم‌شهر بازیکن تیم فوتبال پرسپولیس است که در پست مهاجم بازی می‌کند. این بازیکن در آخرین روز نقل و انتقالات نیم فصل ۱۳۹۳-۹۴ با قرارداد ۱/۵ ساله به تیم فوتبال پرسپولیس پیوست او با تیم فوتبال پرسپولیس در لیگ قهرمانان آسیا ۲۰۱۸ به عنوان نایب قهرمانی دست یافت علی علیپور جوان‌ترین گلزن تاریخ شهرآورد تهران است او آقای گل لیگ برتر خلیج فارس ۹۷-۱۳۹۶ شد. همچنین او در فینال جام حذفی فوتبال ایران ۱۳۹۸ گل پیروزی پرسپولیس را زد.

سیدمحمد موسوی:

حیف بود لژیونر نمی‌شدم



سیدمحمد موسوی، سرعتی‌زن ملی‌پوش، رسماً لباس تیم اولشتین را پوشید. او که طاقت دوری از خانواده‌اش را ندارد، قبلاً قید پیشنهادات را می‌زد، اما این بار ترجیح داد برود و دنیای حرفه‌ای‌تری را تجربه کند، دور از هیاهو حالا سید فراری از سرما، برای تماشای دریاچه‌های یخ زده لحظه‌شماری می‌کند. این گفتگوی کوتاه با او است که حرفهای زیادی برای گفتن دارد.

***بالاخره رسیدی لهستان، و لژیونر رسمی شدی.**

از اول هم قرار بود بیایم و رسمی بود، اما نمی‌خواستم تا فدراسیون مجوز را صادر نکرده، درباره‌اش حرفی بزنم.

*** استقبال چطور بود؟**

خیلی شرایط خوب بود. من پنج‌شنبه رسیدم به لهستان و باشگاه یک روز بعد یعنی جمعه هم در کنفرانس خبری بزرگی که تدارک دیده بودند با حضور خبرنگاران حضورم را رسماً اعلام کرد. خبرنگاران هم کلی سؤال درباره اینکه چرا تصمیم گرفتی به پلاس‌لیگا بیایی و حست از بازی در پلاس‌لیگا و... پرسیدند و خبری از سؤالهای حاشیه‌ای نبود. البته امیدوارم خوش استقبال و بدبدرقه نباشند!

***از تیم اولشتین شناخت هم داشتی؟**

من اصلاً این تیم را نمی‌شناختم و از میلاد عبادی‌پور و لوکاس ژیگادلو اطلاعات گرفتم. شهر اولشتین با شهر تیم میلاد یعنی اسکرا ۵ ساعت فاصله دارد. نکته جالب اینکه مردم اینجا به‌خاطر اینکه خیلی والیبال دوست دارند مرا می‌شناسند، حتی در خیابان هم مردم عادی مرا می‌شناسند.

***پس راضی هستی؟**

برای روز اول خیلی خوب بود. امیدوارم در این مدت بتوانم آن‌طور که باید در پلاس‌لیگا بازی کنم.

***تیم تو در شهر رادوم، سه بازی تدارکاتی قبل از شروع پلاس‌لیگا دارد، تو هم بازی می‌کنی؟**

من چون تازه رسیدم بازی نمی‌کنم و تنها همراه تیم هستم و تمرین می‌کنم و قرار است هفته آینده در شهر گدانسک، در دو بازی تدارکاتی با این تیم بازی کنم.

*** تست پزشکی هم دادی؟**

نه. چون من دو هفته پیش مسابقه داشتم، بنابراین تست پزشکی نمی‌دهم.

*** اما سال قبل گفتی به خاطر اینکه طاقت دوری از خانواده را نداری، پیشنهاد سیه‌نا برای بازی در لیگ سری A را رد کردی؟**

تجربه عجیبی است. من تا به حال با اینکه پیشنهادات زیادی داشتم، اما در لیگ‌های بزرگ اروپا بازی نکرده‌ام، اما حالا فکر می‌کنم به آن بلوغ رسیده‌ام که در لیگ پلاس‌لیگا بازی کنم. فکر می‌کنم حیف بود در رزومه‌ام لژیونری نباشد. البته حالا هم برایم دوری از خانواده خیلی سخت است، اما این تصمیم را گرفتم تا فقط والیبال بازی کنم.

*** شماره تو ۶ بوده، در اولشتین شماره ۶۶ را خودت انتخاب کردی؟**

من شماره ۶ را می‌خواستم، اما باشگاه گفت یکی از بازیکنان قدیمی آن را می‌پوشد و از من خواستند ۶۶ را بپوشم. من دیدم جالب است بالاخره دو تا ۶ کنار هم و قبول کردم.

*** بازیکن مطرح دیگر خارجی هم در اولشتین بازی می‌کنند؟**

میکا هم ستاره‌ای است که شاید شما بشناسید، البته او فعلاً مصدوم است. پاول پاسور سابق تیم ملی‌شان هم از بازیکنان شاخص اولشتین هستند و بازیکن دیگری ندارد که علاقه‌مندان به والیبال بشناسند. البته اولشتین سه بازیکن خارجی یعنی پشت‌خط‌زن جمهوری چک و یک دریافت کننده دیگر دارد که اسم کشورش یادم نیست.

*** با پروسه طولانی رفتن به لهستان، اذیت نشدی؟**

ما یکسری توافقات کرده بودیم و تعهداتی داشتیم که باید انجام می‌شد و همین مسأله زمان رفتن مرا به لهستان طولانی کرد. به هر حال باید کارها انجام می‌شد.

*** اولشتین شهر خیلی سردی است، چطور تحمل می‌کنی؟**

درسته، دمای هوایش تا منفی ۱۵ درجه زیر صفر هم پایین می‌آید اما اینجا ۱۱ دریاچه دارد که در زمستان‌ها یخ می‌زنند و به شکلی است که حتی با ماشین می‌توانید از روی آنها رد شوید و اسکی روی یخ هم انجام می‌دهند و من هم خیلی دوست دارم این دریاچه‌ها را ببینم.



بزرگترین ابزار دفاع در برابر دشمنان، خرد است • ناپلئون

نگاه ورزشی

* رضا علیپور با کسب رتبه ششم در جام جهانی سنگ نوردی به کار خود پایان داد
اکبر خورشیدی مربی تیم ملی بزرگسالان وزنه‌برداری ایران از سمت خود کناره گیری کرد
رقابت های کشتی زیر ۲۳ سال جهان (امید) روزهای ۶ تا ۱۲ آبان ماه در شهر بوداپست مجارستان برگزار می شود
تیم های ملی نوجوانان و جوانان به دلیل مشکلات مالی به مسابقات قهرمانی آسیا در کره شمالی اعزام نخواهند شد
صادق زمانی، ملی‌پوش قایقرانی بزرگسالان در بین حریفان آسیایی توانست به مدال طلا رسید ودر بخش ماراتن جوانان نیز ایلیا نادرنژاد به مدال برنز رسید
استرالیا و آمریکا به عنوان میزبان رقابت‌های قهرمانی ووشو جهان در سال‌های ۲۰۲۰ و ۲۰۲۱ معرفی شدند
ملی پوش سنگ نوردی کشورمان الناز رکابی به مقام نوزدهم آسیا دست یافت و نمایندگان اسلوونی، کره جنوبی و چین در رده های اول تا سوم ایستادند
ساره جوانمردی در مرحله فینال رقابت‌های پاراتیراندازی قهرمانی جهان در جایگاه دوم ایستاد و سمیرا ارم دیگر نماینده کشورمان در جایگاه هفتم قرار گرفت
کیمیا علیزاده، تنها مدال آور بانوی تاریخ کاروان ورزشی ایران در بین ۱۰۰ زن تاثیر گذار جهان در سال ۲۰۱۹ قرار گرفت
فاطمه صادقی، مدال نقره اولین دوره بازی‌های ساحلی کاراته جهان را از آن خود کرد
پویا رحمانی نماینده وزن ۹۰+ کیلوگرم کشتی ساحلی ایران در فینال بازیها به مدال طلا رسید
پس از ۷ سال و یک ماه تیم ملي فوتبال ایران در یک بازي رسمي، برابریک تیم کشور عربي، شکست خورد!
تیم ملی فوتبال ساحلی کشورمان با پیروزی برابر ایتالیا، مقام سوم بازی‌های جهانی را از آن خود کرد
با اعلام باشگاه الاهلی عربستان "کریستین گروس" هدایت این تیم را به عهده گرفت و جانشین برانکو شد
با حکم وزیر ورزش و جوانان؛ ایرج عرب سرپرست فدراسیون دو و میدانی شد
تیم ملی فوتبال با ۴ پله کاهش در رده ۲۷ جهان و اول آسیا قرار گرفت

خشم ایرانی‌ها از جنجال الحارثی

سه شنبه هفته گذشته، پیش از شروع مسابقه سوت ممتد بحرینی‌ها در لحظه پخش سرود ملی تیم میهمان، جنجال ساز شد و پس از پایان بازی نیز، حمایت خبرنگار سعودی از این اتفاق، جنجال را به توییتر نیز کشاند.
به گزارش "ورزش سه"، باخت به بحرین کام ایران را در پایان فیفادی مهرماه تلخ کرد. فوتبال دوستان ایرانی که مسرور از پیروزی مقابل کامبوج و حضور بانوان بودند، در حیفا مغلوب قرمزپوشان بحرینی شدند تا یک بار دیگر در وضعیتی نامطلوب قرار گیرند. این موقعیتی است که ایران با بلاژوویچ، ایوانکوویچ و کی‌روش نیز تجربه کرد که در دو مورد آخر سربلند از آن خارج شد و اکنون نیز انتظار می‌رود، کار با صدرنشینی و صعود شاگردان ویلموتس خاتمه یابد.
اما شکست در زمین و نمایش ۹۰ دقیقه ای، تمام آن چیزی نبود که در ورزشگاه ملی بحرین رقم خورد. در مراسم ابتدای بازی و در لحظه‌ای که سرود جمهوری اسلامی ایران پخش می‌شد، سوت ممتد از سوی هواداران بحرینی، استادیوم را فراگرفت. این بی‌احترامی عجیب در حالی رقم خورد که در همه جای دنیا، سکوت در زمان پخش سرود ملی یک کشور، اتفاقی عادی و روتین است و حتی کشورهای در حال جنگ، رقبای سنتی و... نیز به آن عمل می کنند اما این بار در حالی که تنش خاصی نیز بین ایران و بحرین وجود ندارد، این اتفاق رخ داد .بازیکنان تیم ملی البته به درستی ترجیح دادند که در آن لحظه واکنشی نسبت به بی‌احترامی تماشاگران نداشته باشند چرا که هر حرکت از سوی ایرانیها می‌توانست بر شعله این آتش اضافه کند و بازی را به حالت غیر طبیعی برساند؛ دقیقا همان چیزی که میزبان نه چندان قدرتمند نیز می‌خواست. اما به هر حال رفتار بحرینیها تأثیر خود را در نمایش شاگردان ویلموتس گذاشت و آنها در جو مسموم حیفا، به هر دلیلی نتوانستند کیفیت واقعی خود را نشان دهند.
باخت به بحرین در حالی رقم خورد که همه امیدوار بودند تیم ملی باتوجه به نتایج درخشان در دیدارهای اخیر، این بازی را هم با پیروزی تمام کند تا یک بار دیگر مثل جام ملتهای ۲۰۰۴، مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶ و مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴، ایران بر بحرین غالب باشد اما این اتفاق رخ نداد تا میزبان قرمزپوش همچون مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ ایران را شکست دهد.
باخت برابر بحرین در سال ۸۰ با هدایت بلاژوویچ یکی از تلخ‌ترین اتفاقات تاریخ فوتبال ایران محسوب می‌شود. نتیجه‌ای دور از انتظار که باعث شد تا ایران از صعود به جام جهانی بازبماند. اما اتفاق ناراحت کننده تر، پس از آن بازی رقم خورده بود؛ جایی که بازیکنان حریف با پرچم عربستان سعودی (رقیب سنتی ایران) به خوشحالی پرداختند تا خشم مردم ایران بیشتر و بیشتر شود .این بار بعد از این که والنتین کوالنکو بازی را پایان یافته اعلام کرد، خبری از پرچم عربستان نبود اما دقایقی بعد در توییتر، یک خبرنگار عربستانی جنجال را به فضای مجازی کشاند. سعد الحارثی که علاقه زیادی به مطرح شدن در رسانه‌های ایرانی و ارتباط با فوتبال دوستان ایرانی دارد، با انتشار ویدیوی بی‌احترامی طرفداران بحرینی، از حرکت آنها حمایت کرد.
این توییت از سوی او در حالی که فعالان توییتر فارسی خشمگین از این باخت بودند، باعث واکنشهایی تند شد. پژمان راهبر سردبیر ورزش سه، در این خصوص نوشت: "ابتدا به یاد داشته باش که خلیج فارس درست است "او سپس به زبان عربی پاسخ الحارثی را چنین داد:احترام به سرود ملی جزو اصول و شرایط اولیه یک مسابقه ورزشیه.من در آخرین بازی ایران -عربستان در ورزشگاه حاضر بودم و یادم نیست که به سرود ملی عربستان بی احترام شده باشه.به عنوان یک روزنامه نگار تاسف برانگیزه که بی‌احترامی رو تشویق می‌کنی.در عین حال فرزاد حبیب الهی آنالیزور سابق برانکو هم توییت کرد: "باشگاه سن پائولی بازیکن خود را به دلیل سلام نظامی دادن در جریان بازی اخراج میکند، در ایتالیا هم هشتگ می‌سازند برای اخراج چند بازیکن سری آ به همان دلیل. یک روزنامه نگار هم در خاورمیانه از هواداران و بازیکنان بحرین بابت بی‌احترامی به ایرانیان هنگام پخش سرود ملی ایران تشکر می‌کند".
بقیه واکنشها تندتر هستند و بیشتر آنها غیرقابل انتشار. به هر حال یک بار دیگر سعودیها وارد ماجرای ایران و بحرین شده‌اند. البته در روز شکست ۴-۲ در جام ملت ها، در روز باخت بحرین با گل محمد نصرتی و در روز شکست ۶-۰ خبری از این اتفاقها نبود؛ حال باید دید در خرداد ۹۹ شاگردان ویلموتس آیا می‌توانند انتقام این نتیجه تلخ را بگیرند یا خیر؟



از دنیای ورزش

ملی‌پوشان دوچرخه‌سواری به فینال آسیا نرسیدند

ایران در مسابقات دوچرخه سواری قهرمانی پارا آسیا ۲۰۲۰ صاحب یک مدال نقره شد، اما در بخش آسیایی دو نماینده ایران از رسیدن به انفرادی بازماندند.

در دومین روز مسابقات دوچرخه سواری پیست قهرمانی آسیا ۲۰۲۰ که در کره جنوبی در حال برگزاری است، ایران در بخش پاراآسیایی موفق به کسب مدال نقره شد.

در ماده ۴ کیلومتر انفرادی بخش پاراآسیایی، مهدی محمدی که توانسته بود در مرحله مقدماتی به عنوان نفر نخست به فینال راه پیدا کند در مرحله پایانی در رقابت با حریف اندونزی خود صاحب مدال نقره شد.

در بخش آسیایی نیز محمد رجبلو در مرحله مقدماتی ماده ۴ کیلومتر انفرادی پنجم شد و داوود محمد آبادی نیز در تعقیبی انفرادی رده جوانان نهم شد و این دو رکابزن از صعود به فینال بازماندند.



تاریخ‌سازی فاطمه صادقی

فاطمه صادقی مدال نقره اولین دوره بازی‌های ساحلی کاراته جهان را از آن خود کرد.

فاطمه صادقی کاتاروی شایسته کشورمان در فینال مقابل ساندرا سانچز اسپانیایی نفر اول رنکینگ جهان و دارنده عنوان قهرمانی جهان ۲۰۱۸ و دارای ۵ طلا و ۲ نقره کاراته وان های ۲۰۱۹ قرار گرفت و با کسب امتیاز ۲۴.۶۰ امتیاز به عنوان نایب قهرمانی این دوره از رقابتهای دوحه قطر دست یافت.

سانچز در این دیدار امتیاز ۲۶.۲۸ را به دست آورد. کاتاروهای هنگ کنگ و دومینکن نیز به مدال برنز رسیدند.

فاطمه صادقی در نیمه نهایی، ماریا دیمتروا از جمهوری دومنیکن، جسیکا کوانگ از آمریکا و تریانا دی اونوفرو از ایتالیا را پشت سر گذاشت.

در رده سنی بزرگسالان این برای نخستین بار در تاریخ کاتای انفرادی بانوان ایران است که یک کاتارو موفق شده جواز حضور در دیدار نهایی رویداد مهمی را بدست آورد. پیش از این در رقابت های جهانی و آسیایی نماینده ای از ایران در کاتای بانوان نتوانسته بود حضور در فینال را تجربه کند.هدایت صادقی را در این رقابتها فاطمه بغلانی پور برعهده داشت.



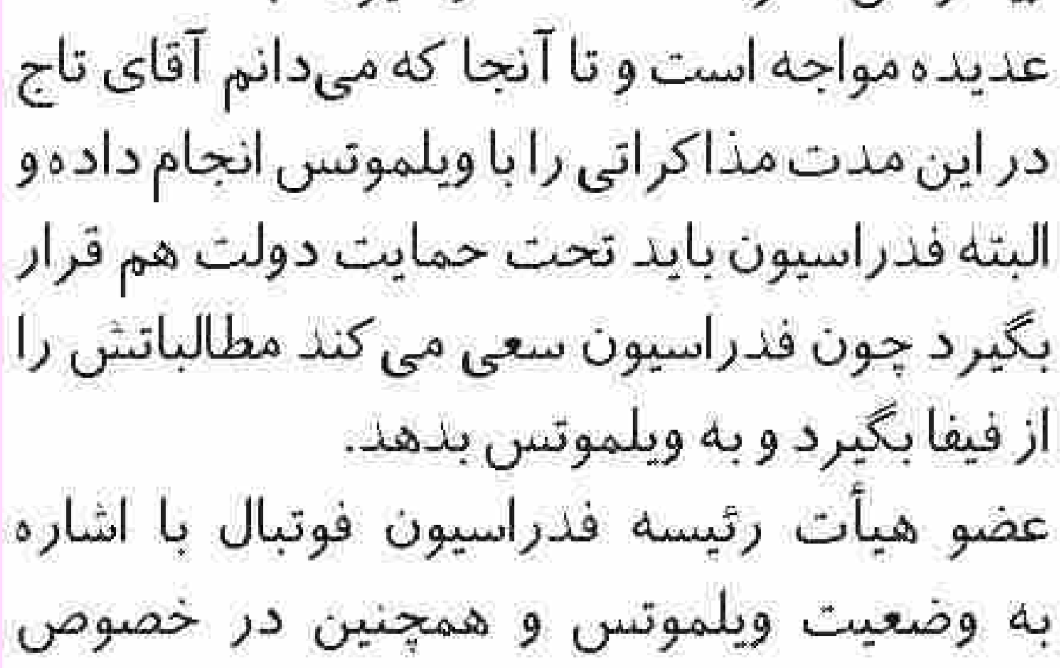
در آینده فوتبال مشکل خواهیم داشت

ما همیشه مقابل بحرین مشکل داشتیم ولی این بار انتظار داشتیم برنده شویم و نباید اینقدر راحت شکست می‌خوردیم.

-فریدون اصفهانیان عضو هیات رئیسه فدراسیون فوتبال با اعلام این نظر در خصوص اینکه هیأت رئیسه فدراسیون چه فکری به حال مطالبات ویلموتس کرده،گفت: فدراسیون با مشکلات عدیده مواجه است و تا آنجا که می‌دانم آقای تاج در این مدت مذاکراتی را با ویلموتس انجام داده و البته فدراسیون باید تحت حمایت دولت هم قرار بگیرد چون فدراسیون سعی می کند مطالباتش را از فیفا بگیرد و به ویلموتس بدهد.

عضو هیأت رئیسه فدراسیون فوتبال با اشاره به وضعیت ویلموتس و همچنین در خصوص شکست تیم ملی مقابل بحرین گفت: اگر ویلموتس مطالباتش را نگیرد بعدها به هر حال برای دریافت طلبش شکایت خواهد کرد، ولی اینکه دلیل نمی‌شود ما خیلی راحت به بحرین ببازیم و امیدوارم در بازی‌های بعدی این نتیجه جبران شود چون تیم ملی فوتبال ایران تیم اول آسیاست و باید جایگاه خودش را حفظ کند.

وی تصریح کرد: همانطور که می‌دانید حتی پول برخی از داوران ما هم در فیفا بلوکه شده و باید مطالبات آنها را هم از فیفا گرفت.



با دنیای مجازی



عکس قدیمی از والیبالیستهای ملی پوش



شجاع خلیل زاده در دوران جوانی



فرهاد مجیدی و پسرش



کودکی افشین پیروانی

پشتیبانی از داشته دیگران، پشتیبانی از داشته‌ماست

هوگو

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ *نیرا جانم*، ای تنها دلیل رد کردن هر دلیل و ای تنها بهانه‌ی آوردن هر بهانه، عاشق مهربانی توام، برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنی ۱۵ آبان سالروز تولدت را در روز به تو تبریک می گویم

همسرت، محمدرضا ایاره ـ کرج

❁ *فرزندگلم، محمدامین جان*، امروز تولد یک انسان فوق العاده خاص است و آن شخص تو هستی، تولدت مبارک ای بهترینم

مادرت، سهیلا نوری ـ تهران

❁ *همسرگلم، علی جان*، روز میلاد تو، روز صدور شناسنامه عشق است، عشق من، تولدت مبارک

همسرت مریم ابوالحسنی ـ تبریز

❁ *زهرا جان*، زیباترین گلها را برای زیباترین زندگی‌ات و کوتاهی عمرشان را برای غمهایت آرزومندم، تولدت مبارک

همسرت پویا مرادی و فرزندانت ـ تهران

❁ *بهترین همسر دنیا، نیلوفر جان*، به خاطر تمام لحظات خوبی که برای زندگیم به ارمغان آوردی از تو ممنونم، تولدت مبارک و بهترین آرزوها را برایت دارم

انوش مظاهری ـ لاهیجان

❁ *راحله جان*، امروز برایت زیباترین گلهای دنیا را خواهم آورد، هرچند تو مهربانتر از همه آنهایی، امروز روز تولدت و تولد همه خوبی‌هاست، عاشقانه دوستت دارم

همسرت رضا امیری ـ کرج

❁ *پدر نازنینم، ابراهیم جان*، تو قلبی به بزرگی دریا و روحی به وسعت آسمانها داری، امیدوارم همیشه شاداب، خندان و سالم باشی، تولدت مبارک

خانواده محسنی ـ تهران

❁ *همسرگلم، مونس جان*، تو تنها یار و همدم زندگی‌ام هستی، چه بخواهی و چه نخواهی تا ابد در قلب من می‌مانی، تولدت مبارک نازنینم

اکبر احسانی ـ قزوین

❁ *بهترینم، علی جان*، عمرت به شیوه باران پر از تکرار طراوت باد، تولدت مبارک نازنینم

همسرت، نرگس حسنی ـ تهران

❁ *رها جان*، در حالی که برگ دیگری از فصل زندگی‌ات را ورق می‌زنی، فراموش نکن که من به خاطر داشتن تو بسیار خوشبختم، یکی شدنمان مبارک

همسرت علی مولایی ـ تهران

❁ *مادر نازنینم، مهوش جان*، سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و در لبخندت من چیزی زیباتر از ستارگان آسمان می‌بینم، تولدت مبارک عزیزم

پسرت بهنام خواجه امیری ـ مشهد

❁ *پسرم، محمدعلی جان*، اگرچه کیلومترها با هم فاصله داریم، اما در این روز بخصوص قلبم برای تو می‌تپد، سالروزت مبارک

مادرت تهمینه و پدرت ابوالفضل عبدلی ـ تهران

❁ *ماهان جان*، می خواستم زیباترین کلمه‌ها را برایت بنویسم، اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست. دوستت دارم و تولدت مبارک

همسرت مهلا ابراهیمی ـ کرج

❁ *محمودگلم*، عزیزم، به خاطر همه آرامشی که از تو دارم خدا را شاکرم و به پاس خوبی‌هایت بهترینها را برایت آرزومندم

برادرت، محمد کریمی ـ تهران

❁ *همسر عزیزم، معصومه جان*، سوسوی ستارگان آسمان در التهاب آمدن توست، آمدی و آسمان و زمین را برایم بهشت کردی، تنها ستاره آسمان دلم تولدت مبارک

مهدی اسماعیلی ـ تهران

❁ *خواهرگلم، افسانه جان*، فکر کردن به زمانهایی که با هم گذرانده‌ایم لبخند شیرینی به صورتم می‌نشاند، تولدت مبارک، تقدیم به دختر خاصی که همیشه در قلب من است

خواهرت، زهرا احمدی ـ تفرش

❁ *جناب آقای غلامعلی سلیمانی* کارمند محترم و برجسته بانک سپه شعبه بازار شوشتر، از اینکه با آرامش و خویشتنداری کار مربوط به مراجعه کنندگان را پیگیر می‌شوید از شما کمال تشکر و قدردانی را داریم

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

❁ *جناب آقای مهیار کریمی*، احراز دانشنامه کارشناسی ارشد در رشته ،مدیریت صنعتی با عالی‌ترین درجه از دانشگاه پیام نور را تبریک می گوییم

تریا مسگرا، حبیب کریمی، مهسا کریمی، آویسا رضایی راد

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ دزدی کلاغ:

اشیای شماره ۱، ۳ و ۷ از این بازار برداشته شده‌است. شماره یک مربوط به منطقه 3C پایه یک چهارپایه وارونه است. شماره ۳ مربوط به منطقه 5B گل روی دمپایی و شماره ۷ مربوط به منطقه 1A سر تزیینی پشتی صندلی است.



پاسخ هشت اختلاف در تصویر

پاسخ معمای دزدی از موزه:

اگر آنچه را مدیر موزه تعریف می کرد صحیح بود، شیشه های شکسته شده می بایست در زیر تابلوها قرار می گرفت نه روی آنها.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

فردی احساسی و پر مسئولیت هستید و این روزها با انرژی که با حرکت در مسیری متفاوت به دست آورده‌اید دلشادید و باید بدانید که این آرامش را مدیون الطاف او و افرادی هستید که با جان و دل در خدمت شمایند و این یعنی باید آماده مقابله در موضوعی که می‌دانید هم باشید و فقط باید احتیاط کنید تا فردی را آزرده خاطر نسازید در ضمن بدانید که نظم و انضباط کلید موفقیت شماست و این همان نقطه ضعف و البته نقطه قوت شماست!

اردیبهشت

از همین حالا به فکر روزهای آینده پرشور وانرژی‌بری هستید که می‌دانید باید با تمام وجود عمل کنید، اما این تمام ماجرا نیست و به زودی با فرصتی روبرو خواهید شد که عملکرد شما پیرامون تصمیم‌های گذشته تان، بسیار در آن تعیین کننده است. در مورد موضوعی که ذهنتان را اشغال کرده هم سعی در اعتماد داشته باشید و بپذیرید که تغییر رفتار شما می‌تواند ابتدا برای خودتان و بعد برای اطرافیان جادویی عمل کند!

خرداد

در کوران ماجراهایی هستید که از قبل روی آن سرمایه گذاری کرده‌اید و حالا وقت برداشت است و البته که تا اینجای کار را عالی عمل کرده‌اید و باید به خودتان ببالید، اما در نظر گرفتن شرایط متفاوت دیگران را هم، مدنظر قرار دهید و به نوعی عمل نکنید که بعدها بگویید زندگی امان شما را بریده، چون خوب می‌دانید چنین چیزی ممکن نیست و امیدوارم همانطور که حواستان در جهت مثبت عمل می کند، بتوانید افکار خودتان را مدیریت کنید.

تیر

اینکه مشکلات همیشه هستند چیز عجیبی نیست اما اگر در راه مبارزه با آنها، درهم ریختگی‌های ذهنی منجر به تکرار اشتباه شود، مشکل را دوچندان می کند و شما می‌دانید که معمولاً از این ناحیه با چه معضلاتی روبرو شده‌اید و حالا که می‌دانید موعد انجام فرا رسیده و باید گامی مهم را بردارید نباید به گونه‌ای عمل کنید که اختیار از دستتان خارج شود که آنگاه در آینده خودتان را نخواهید بخشید.

مرداد

روزهای متفاوتی را پیش رو دارید وخودتان همچنان در تفکر گذشته سیر می کنید، چون معتقد هستید که راز موفقیت در درس گرفتن از تجربه‌های پیشین است. اما همانطور که می‌دانید شما تغییرات زیادی را تجربه کرده‌اید و این تجربه‌ها برای شما گران هم تمام شده و اگر حواستان به آینده نباشد در آن زمان نمی توانید خودتان را با تغییرات و واکنشها همسو سازید، احتیاط کنید!

شهریور

شما شخصیتی وظیفه شناس دارید و به همین دلیل بیشتر از اطرافیانتان مسئولیت می‌پذیرید و بیشتر هم در مسیر امتحان و خطا قرار می گیرید. اما همین که می‌توانید کار کنید و اتفاقاً کارهای پیچیده و نشدنی را به سرانجام برسانید به شما انرژی مضاعفی می‌بخشد تا به قول خودتان ثابت کند زنده هستید و زندگیتان جریان دارد، در مورد سوال ذهنی تان هم بدانید هیچ اتفاق خاصی نیفتاد!

مهر

درست در نقطه‌ای که داشتید خوب و قبراق پیش می‌رفتید و به قولی توپ هم خرابتان نمی کرد، یک ماجرا که اتفاقاً خیلی هم از پیرامون جزییات و واقعیت آن اطلاع ندارید، ذهنتان را درهم ریخت و اتفاقاً حالا همان روزهایی است که باید ثابت کنید، فرد مبارزه هستید و بدانید اگر کوتاه بیایید بعدها با مشکلات شناخته نشده بسیاری روبرو خواهید شد.

آبان

کار مهمی به شما سپرده شده و اضطراب و دلهره به جانتان افتاد و به رغم اینکه می‌دانید مشکل بزرگی در زندگیتان نیست. نگرانی را با خود همراه می کنید، ولی انگار توجه ندارید که همین مسیر را قبلاً طی کرده‌اید و نتیجه را می‌دانید و حالا باید به گونه‌ای عمل کنید که ثابت شود متفاوت می‌اندیشید و یقین بدانید که خطری زندگی شما را تهدید نمی کند اگر بپذیرید که می‌شود همه چیز را روبراه کرد!

آذر

یک نقش متفاوت و مهم را این روزها بازی می کنید و بنا به دلایلی که خودتان هم خوب می‌دانید اتفاقاً پیچ و مهره‌های زندگیتان برخلاف تصورتان، خوب با هم جفت و جور می‌شوند. پس اجازه ندهید که افکار منفی و ویران کننده بر شما مستولی شود و برخلاف قبل که زانوی غم بغل می کردید، پرانرژی و قوی قدم بردارید که فرصتی را برای بودن دوباره خواهید یافت، مطمئن هستم!

دی

موضوعهای سخت و متفاوتی را پشت سر گذاشتید، عواملی که می‌توانستند با کابوسهای وحشتناکی همراه باشند و حالا به هیچ تبدیل شده‌اند. پس پیشنهاد می کنم، حالا به احساستان اهمیت بدهید و اجازه ندهید مسایل متفاوت شما را از مسیری که به دنبال آن هستید و اتفاقاً آرامش را برایتان فراهم ساخته، منحرف کند و در مورد پاسخ دادن به موضوعهای مختلف هم عجله نکنید!

بهمن

یکی دو موضوع نه چندان با اهمیت ذهن شما را مشغول کرده بود که به لطف "او" و با تلاش خودتان توانستید از تاریکی به روشنایی برسید و یقین بدانید وقتی نور عشق هست، خیلی چیزها دیده می‌شوند، اما در همین مسیر هم عوامل مثبت هستند و هم عوامل منفی و این شما هستید که انتخاب می کنید با کدام یک درگیر شوید و در مورد سوالتان فقط تامل کنید!

اسفند

خدا را شاکر هستید، چون درست در شرایطی که موضوعهای متفاوتی را باید مدیریت کنید، همه چیز دارد سر جای خودش قرار می گیرد، اما این تمام ماجرا نیست و حالا باید جانب احتیاط را رعایت کنید تا دوباره در تور انرژیهای منفی قضاوت اشتباه قرار نگیرید و در مورد سوال شما فقط می توانم بگویم ثابت شده که منبع انرژی شما با دیگران تفاوت می کند و این یعنی حضور را فراموش نکنید!

آن کس که گوشش به دانش نیوشاتر است، امیدوارترین است

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



میانمار: این فیل کوچک چهار ماهه که "آیارسین" نام دارد، پدر و مادرش توسط شکارچیان کشته شدند و خودش هم زخمی شد اما ماه گذشته توسط فعالان محیط زیست از دست آنها نجات یافت و تا ماهها باید تحت مراقبت و درمان باشد. شکار غیر قانونی حیوانات در خطر انقراض، از جمله فیلها، همچنان در کشورهای شرق آسیا و همچنین آفریقا ادامه دارد و شاید در کمتر از ۱۰ سال آینده، دیگر فیلها در حیات وحش دیده نشوند.



چین: این تصویر از یک شهر سیل زده نیست. بلکه نمایی زیبا از دریاچه یانگ چنگ در منطقه سوجو در چین را مشاهده می کنید که زمینهای غرق آبی را نشان می‌دهد که پر از تورهای ماهیگیران برای صید خرچنگ هستند. خرچنگهای لذیذ این منطقه به تمام جهان صادر می‌شوند.



اوکراین: یک سرباز نیروهای ویژه اوکراین را می‌بینید که با تجهیزات الکترونیکی جدید در نمایشگاه جدید "بازیهای رباتیک" حاضر شده است. حضور سربازان که البته حامل اسلحه‌های واقعی نبودند، جهت تاکید بر این موضوع بود که دستاوردهای جدید در حوزه تجهیزات الکترونیک از جمله تجهیزات دنیای مجازی و دوربینها به قدری توانمند هستند که حتی در ارتش هم مورد استفاده قرار می گیرند.

چین: برگزار کنندگان جشن ملی روز تاسیس جمهوری خلق چین در حالی که گلهای زرد رنگ در دست دارند در حال رژه هستند. جمهوری خلق چین هفتادمین سالگرد تاسیس خود را جشن گرفت.



لندن: نیروهای پلیس در حال جابجا کردن مجسمه غول پیکری هستند که روی پل "لمبت" در لندن گذاشته شده بود. فعالان محیط زیست که به روند تولید آلودگی در شهری بزرگ مانند لندن معترض هستند، در اعتراضات اخیر خود سعی دارند به روشهای مختلف راههای منتهی به ساختمانهای دولتی مختلف را مسدود کنند.



نپال: یکی از عکاسان معروف طبیعت در جدیدترین مجموعه عکسهای خود این عکس شاهکار را به نمایش گذاشت. او توانست نمایی زیبا از یک قورباغه کوچک را شکار کند که درون قطره‌ای آب روی برگ نیلوفر آبی نشسته بود.



بقیه از صفحه ۱۵

شادیهای این روزگار بی مروت

و بعد به سروناز تلفن زدم و هرچی دری و وری بلد بودم نثار نوه‌ام و شوهرش کردم و گفتم: "شما دو نفر پست و کلاهبردار هستید، دیگه نباید به سراغ من بیایید!" طفلک سروناز چقدر پای تلفن گریه کرد و قسم خورد که اشتباه می کنم، حتی چند مرتبه اومد دم همان خانه توی "چیذر" تا با من حرف بزنه، ولی این فریبرز بی‌وجدان مرا خر کرد و نگذاشت در رو باز کنم! از طرف دیگه من که از چند سال قبل دچار بیماری "پوکی استخوان" هستم و هراز گاهی استخوام بدجور تیر میکشه و درد می گیره، از فریبرز خواستم برام قرص و دارو تهیه کنه، تا یک شب که قرص جدیدی بهم داد و گفت: "این کپسولها رو مامانم از استرالیا فرستاده و معجزه می کنه"...

راست هم می گفت، روزهای اول دردم کم شده بود، اما نگو داخل کپسولها شیره تریاک می گذاشت و به خورد من می‌داد و در حقیقت من معتاد شده بودم و خودم خبر نداشتم، البته کم کم یک بوهایی برده بودم و فریبرز که فهمید من دارم می‌فهمم، یک شب یک قرص دیگه‌ای بهم داد که قرص خواب بود! و موقعی که بیدار شدم دیدم توی این خونه هستم! وقتی بهش گفتم چرا؟ گفت: اون خانه زمین و دیواراش نم داشت، اونجا رو اجاره دادم و با پولش اینجا رو اجاره کردم تا شما عذاب نکشید! باز هم من احمق حرفش رو باور کردم، ولی دیگه به خودم قول دادم از اون کپسولهای لعنتی استفاده نکنم! ولی نمی‌شد، معتاد شده بودم و وقتی شیره نمی‌خوردم درد پاهام دیوانه‌ام می کرد! بهش التماس می کردم که منو به یک درمانگاه ببره، اما بالاخره سه هفته قبل حرف دلش رو زد و گفت: "سند خانه رو به نام من کن!" باورم نمی‌شد اینقدر حیوان شده باشه! بهش گفتم: "تو همین الان که تمام حقوق بازنشستگی منو خرج کثافتکاریهای خودت و رفیقات می کنی که هر شب میان اینجا، به من هم که جز نان و سیب زمینی چیزی نمیدی، تنها دارایی من همون خونست از خدا بترس!"

اما فریبرز هیچی حالیش نبود و تنها مشکلی که برای به نام زدن سند داشت، این بود که من تمام اسناد مهم رو در یک صندوق امانات گذاشتم و خوشبختانه نوه‌ام اینو نمی‌دونست و واسه همین هر روز شکنجه‌ام می‌داد تا جای سند رو بهش بگم! یکی ـ دو بار هم که جیغ و داد کردم تا همسایه‌ها به دادم برسند، به من قرص خواب می‌داد تا صدام درنیاد و اگر خودش هم خانه نبود یکی از رفقای قلچماقش را می گذاشت توی خونه مراقبم باشه. نه تلفن و موبایل داشتم که به بچه‌هام خبر بدم، نه هیچ کس از من خبری داشت و لابد فکر می کردند من باهاشون قهرم! تا اینکه از دو روز قبل یک فکری به سرم زد و قرصهای خواب رو نخوردم، اما خودم رو به خواب می‌زدم! امروز که وقتی فریبرز توی آشپزخونه مشغول بساطش بود و چرت می‌زد، یواشکی کلید رو از توی جیب کاپشنش که به جالباسی بود بیرون آوردم و به هر بدبختی بود از خونه خارج شدم و در رو هم قفل کردم که این نانجیب نتونه بیاد دنبالم، اما خودش خوب می‌دونست اگر من خودم رو به مردم برسونم و دستش رو برای همه رو کنم همه نقشه‌هاش نقش بر آب میشه که آنطور مثل یک گرگ در دام افتاده، شیشه رو شکست و اومد بیرون و بقیه ماجرا رو هم که خودتون شاهد بودین!

من نیز همچون بقیه مردم و مانند آقا شاطر و مثل "روزبه" با حیرت و بهت و ناباوری و دلسوزی حرفهای کاظم آقا را شنیدیم، شاید هم بعضیها فکر می کردند دارند یک فیلم خشن می‌بینند و باورشان نمی‌شد یک نوه، چنین رفتاری با پدربزرگش داشته باشد و... که ورود یک اتومبیل شیک و گرانقیمت به کوچه حواس همه را به آنسو معطوف کرد و بعد هم صدای ترمز ماشین که پیش پای پیرمرد توقف کرد و همین که سروناز ـ که زن جوان ۲۷ ساله‌ای بود ـ از ماشین پیاده شد، همه بغضی که در گلوی کاظم آقا با سماجت پنهان شده بود شکست و از روی زمین نیم خیز شد و هق هق کنان گفت: "سروناز بابا...!" زن جوان خود را انداخت روی پای کاظم آقا و پرسید: "چی شده آقاجون؟"

پیرمرد آنچه را که به ما گفته بود ـ کوتاه و مفید ـ برای سروناز هم روایت کرد و... و حالا هر دو اشک می‌ریختند؛

دقیقه‌ای به همین وضع گذشت تا اینکه زن جوان انگار چیزی یادش آمده باشد، با خشم برخاست و تا جلوی در آن خانه کلنگی رفت و بدون بغض و بدون اشک، فقط یک اسم را فریاد زد: "فریبرز...!"

انعکاس صدای سروناز انگار هم کوچه و تمام شهر را پر کرد و به گوش پسر دائیش رسید! فریبرز که ظاهراً آنچه را که کسی نباید ببیند معدوم کرده بود! با خیال راحت و با اعتماد به نفس از خانه خارج شد و مقابل سروناز ایستاد و با خونسردی گفت: "به به... چه عجب از این طرفها دخترعمه" و هنوز حرفش کامل نشده بود که هیچکس متوجه نشد ابتدا سیلی سروناز توی صورت فریبرز نشست یا آب دهانش به چشمان؟! شاید اگر به خودش بود بدش نمی‌آمد جواب آن سیلی را بدهد! ولی وقتی نگاهش افتاد به مرد جوان موبلند ـ که دوباره موهایش را بسته بود ـ سرش را انداخت پایین و به طرف ماشینش رفت تا با اتصال سیمهای استارت، ماشینش را روشن کند. پیرزنی که هنوز جلوی صف ایستاده بود رو به دختر گفت: "یک کشیده که چیزی نبود، من جات بودم با این ناخنهام صورتش رو پاره می کردم، پس لااقل نگذار فرار کنه... به پلیس زنگ بزن..."

سروناز به پدربزرگش نگاه کرد تا از او کسب تکلیف کند که کاظم آقا دوباره گفت: "نه... پلیس نه!"

فریبرز ماشینش را روشن کرد و از کوچه خارج شد و رفت، سروناز با کمک آقا شاطر پدربزرگش را داخل اتومبیل شاسی بلندش نشاند و شاطر هم برایش یک لیوان آب آورد تا حالش بهتر شود. آنسوی ماشین جوان موبلند "روزبه" دور از چشم و گوش پیرمرد به نوه‌اش گفت: "خانم فضولی می کنم، اما چون پدربزرگتون خجالت کشید بهتون بگه، من باید بگم که این پسردائیتان پدربزرگتون رو هم معتاد کرده پس سعی کنید همزمان با درمان پوکی استخوانشان، حتماً ایشان را در یک مرکز ترک اعتیاد مجهز هم بستری کنید!" دو قطره اشک از چشمان زن جوان سر خورد و گفت: "چشم... حتماً... ممنونم"!

این سوی ماشین اما آقا شاطر به پیرمرد گفت: "کاظم آقا اگر دلت خواست جواب نده، ولی دو بار ما اسم پلیس رو آوردیم و شما هر دو مرتبه گفتی نه... چرا نه؟"

کاظم آقا لبخندی از سر دلشکستگی زد و پاسخ داد: "آقا شاطر درسته که اون نانجیب براش مهم نبود که من پدربزرگش هستم، ولی من که نمی‌تونم نوه‌ام، جگر گوشه‌ام رو بندازم زندان، می‌تونم؟"

آقا شاطر بغض کرد و پیشانی پیرمرد را بوسید، سروناز ماشین را روشن کرد و دور زد که از کوچه خارج شود، اما کاظم آقا به او گفت: "یک لحظه وایستا دخترم" و بعد به پسر جوان موبلند که داشت سوار موتورش می‌شد اشاره کرد و او را نزد خود خواست و روزبه که کنار پنجره ایستاد، پیرمرد با صدای بلند و طوری که بقیه هم بشنوند گفت: "**غلط کرده هر کی میگه این روزگار بی‌مروت دیگه دلیلی برای شاد بودن آدمها نمی گذاره...، هنوز هم با بودن جوونهایی مثل تو، میشه در این روزگار خوشحال بود...!**"

جوان موبلند دست کاظم آقا را بوسید و لبخند زد. ماشین راه افتاد و نوه و پدربزرگ رفتند و همسایه‌ها برایشان دست تکان دادند!

هیچ انگاری، آرمانی است متعلق به بالاترین درجه قدرتمندی روح
● نیچه

نقاشیهای شما



پرنیان مرادی سید قاسمی ۶ساله از شوشتر



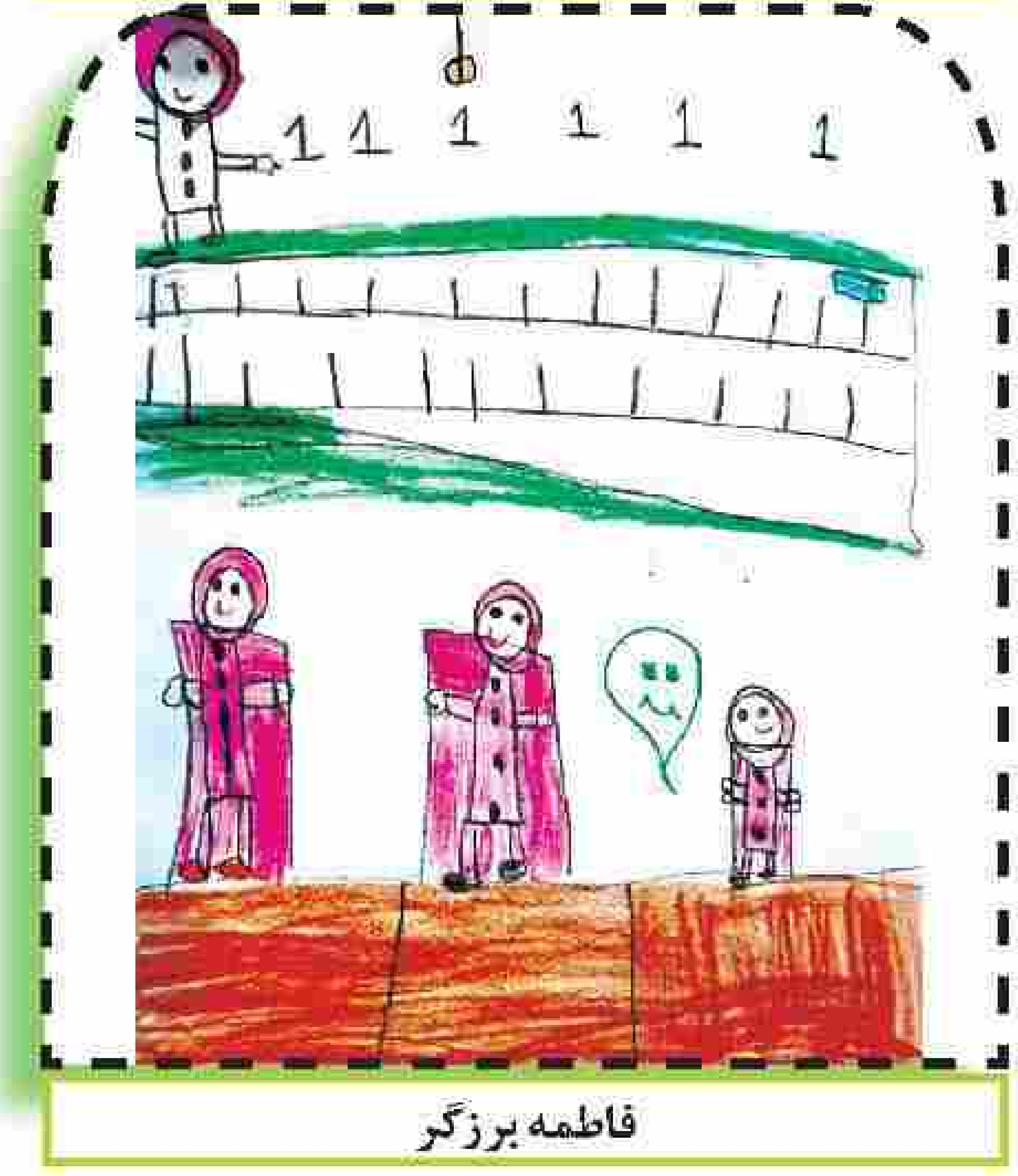
زهرا اردستانی هفت ساله از تهران



محمد مهدی رستمی ۹ ساله از شهرک جان نما



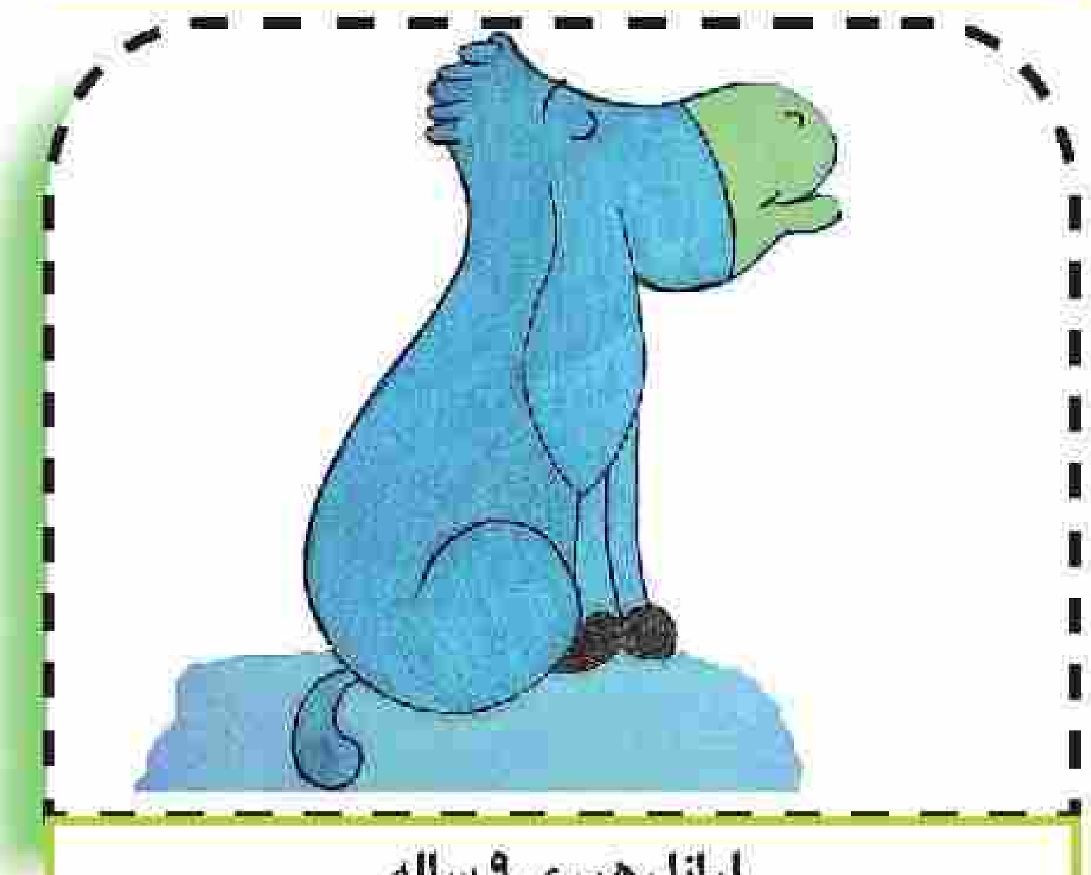
کیانا میرزاقلی



فاطمه برزگر



پرستو کریمی ۱۰ ساله



لیانا رهبری ۹ ساله



نازنین زینب تیموری ۶ ساله -بندرگز



محمدشبخی ۷ ساله -نوکنده



ندا حیدری - یافت آباد



جشن پیش دبستانی مهد سرزمین دوستی


سیاوش عباسی



زهرا اردستانی




همراه اول
www.mci.ir
همراه اول
۱۰۰٪ معتبر
خرید سیم‌کارت دائمی همراه اول با قیمت ۱۰۰ هزار تومان
مهلت فقط تا پایان شهریور ماه
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰